

بسم الله الرحمن الرحيم

مالوینا

«ورتیگو»

(جلد اول)

به قلم

مینو کاوریزاده

چشمها نفهمند؛ دنیا خیانتکار است...

دهم آبان ماه سال هزار و سیصد و نود و نه

2

مقدمه:

به پشت سرش نگاه کوتاهی انداخت و سعی کرد به

قدمهایش سرعت ببخشد اما پای لنگش او را

صدای نفس‌هایش به قدری بلند بود که در گوش‌هایش
میپیچید و بعد راه به درون سر پرده‌اش پیدا
میکرد. گيجوگنگ به اطرافش نگاه میکرد. بوی خاک نم
خورده و فریادها در هم میتنید و غوغایی به
پهنای جهان در سرش به پا میکرد.

همه چیز محو بود! همه چیز پر از لحظه‌ی اضطراب
خیانت بود. خورشید سیاه شده بود. آسمان رنگ
خون به خود گرفته بود. نه! این بوی خاک نم‌خوده نبود!
بوی آهن بود که از خاک بلند میشد و ترس را
همچون دارویی قوی به رگ‌هایش تزریق میکرد. به ته
خط رسیده بود. درست همان لحظهای که

گوش شیطان میرسیدند! فراموش کرده بود. عهدهش
را فراموش کرده بود. سروکله‌ی شیطان پیدا شد تا
ردهای به جا مانده را یادآوری کند و او را بازگرداند.
با هراس سر چرخاند تا از پیدا نشدنش مطمئن شود.
سرگیجه‌اش هر دم بیشتر میشد. فکر میکرد
میتواند پنهان شود اما شیطان همه جا بود. حتی پشت
سرش! سرگیجه امان نمیداد و مدام چرخونک را
میچرخاند. این پیچوتابها از نگاهش نه، از دنیا بود.
پاهای لنگانش را با خود روی زمین کشید. باید پنهان
میشد. همه چیز میچرخید. همه رنگ کثیف خیانت به
خود گرفته بودند. باید فریاد میزد.

سنگیاش تکیه داد. نفسش بالا نمیآمد. باید

فریاد میزد اما نه... نه! سر و کلهاش پیدا میشد. باید راه

نفس کشیدنش را باز میکرد. ذهنش خالی از

هر راه حلی بود.

هیچ چیز عادی نبود. دنیای رنگینی که در آن زندگی

میکرد حالا همچون یک کاخ زنگ زده، خرد

خرد روی زمین فرود میآمد. صداهای مهیب از دور و

نزدیک تمام چهار ستون تنش را میلرزاند و رعشه

به اندامهای نحیفش میانداخت. نه نایی مانده بود؛ نه

جانی!

گیجوگنگ بود. قلبش از ترس زیاد چنان پرفشار می

کوبید که فاصلهای تا بیهوشی نداشت. دست و

زمین سیاهِ کثیف، و هقزدن نداشت. این همه
سردرد، این همه سرگیجه، از توانش خارج بود. خواست
همینجا روی زمین دراز بکشد و بخوابد. خواب
همیشه دردهایش را به دست فراموشی میداد. این بار
هم میخوابید و وقت بیدار شدن؛ دستهای او به
دورش حلقه میشد. کجا بود؟! الان کجا بود تا مثل
همیشه پناهِش دهد؟! شیطان او را هم بلعیده بود.

3

میترسید. از خراب شدن خودش و روحش میترسید.
میان پس لرزه‌های افتاده به جانش بالا و پایین
میشد که ناگهان دستی به دور پایش پیچید و با تمام
وجود، از عمق جان جیغ کشید. دست سرنوشت

رسیده بود.

دسته‌هایش را دو طرف سرش گذاشت و درمانده در خود جمع شد. اینجا ته خط بود. او دیگر نمی‌آمد.

این بار می‌مرد. باید تسلیم شیطان میشد. دیگر نمیتوانست مقاومت کند. اینجا، آخرین کوچه، از آخرین

خیابان، از آخرین محله‌ی این شهر بود.

میان سیاهی دنیا برای همیشه محو میشد و هیچ کس او را بخاطر نمی‌آورد. دیگر هیچ عطری از

نانوایی در خیابان نمی‌پیچید و روحش را تازه نمی‌کرد. دیگر نوازشها به داد زخم‌هایش نمیرسید. همه

پایان رسیده بود!

روی زمین افتاد. دست زخمی و خونیش را روی
سنگفرش زبر زیرش کشید. لزجی مایعی سرخ رنگ
را روی همه جای بدنش حس میکرد. دیگر مقاومتی در
کار نبود. وقت تسلیم شدن در برابر عهدهش بود.
باید دستبهدست سایه میداد و شانهبهشانهی شیطان،
همه چیز را میدرید!

مثل رویاهای قشنگ...

مثل خوابهای آسوده...

مثل داستانهای عاشقانه...

مثل روحهای بیپروا...!

برای معامله با شیطان نداشت. پلکهای سنگینش
را آرام آرام بست. وقت بازگشتن بود. این بار یا جانش
را میداد یا...

برای آخرین بار صدای سهمناک انفجار در گوشش
پیچید و بعد، تاریکی مطلق، خانهای جدیدش شد.
همه چیز تمام شد! ورتیگو کار خودش را کرد...

-عزیزم؟

صدای زمزمهها از سرزمین دور و درازی میآمد اما
علاقهای به بیداری نداشتیم. بوی سبزههای تازه که
بر اثر وزش نسیم بلند شده بود، دل کندنم را ناممکن
کرده بود.

است اما توجهی نکردم و ترجیح دادم به ادامه‌ی
خوابم برسم. همه‌جا آنقدر سرسبز بود که دل‌کندن
آسان نبود. درست مثل بهشت می‌ماند. شبیه یک
بوی خوش که از خاطره‌های دور در وجودت مینشیند.

4

-خوشکم؟

این آوا که به گوشم خورد، انگار تمام رغبت‌های ماندن
در آن بهشت خیالی ته کشید. پلک‌های
سنگینم را به سختی از هم باز کردم و نگاهم به یک
چوب باریک سیاه قهوه‌ای مات افتاد. آرام پلک زدم.
دیدم واضح و واضحتر شد. حالا میتوانستم درختچه‌ی
گلدانی که کنار پنجره‌ی قدی بود را به خوبی

نوازش دستهایش روی شانههای سنگینم لبخند به لبم آورد.

-خوشه جان؟

سعی کردم از جسم سختی که رویش خوابم برده بود،
جدا شوم. سرم را بلند کردم و به دور و اطرافم
نیمنگاهی انداختم. صفحه نمایش لپتاپ خاموش شده
بود. دفتر دستکهایم هم همینطور باز و رها روی
میز ولو بودند.

-صبح بخیر!

با گردن خشک شدهی ناشی از خوابیدن روی میز،
سرم را محتاطانه برگرداندم و نگاهش کردم. لبخند
زدم و پس از مالیدن چشمهایم گفتم:

نرم مچم را گرفت و از روی صندلی بلندم کرد. خودش
به لبهی میز نزدیک شد و با انداختن دست

دیگرش دور کمرم، مرا به خود نزدیک کرد و با عشق،
چشم به چشمهایم دوخت.

-هشت! دیشب منتظرت بودم اما نیومدی و خوابم برد.
به لپتاپ پشت سرش اشاره کردم و گفتم:

-دیشب تا دیر وقت مشغول نوشتن بودم. بعدش دیگه
نفهمیدم چطور خوابم برد.

-تموم شد؟

لبخند پهنی زده و برایش پلک زدم. نوازش دستش را
روی پهلویم بیشتر کرد و بینایش را به استخوان

آمد و با ناز خندیدم:

-نکن راد!

دستم را میان موهایش سر دادم و با عشوه روی پوست سرش کشیدم. هرم گرم نفسهایش به گردنم

خورد و بیشتر وسوسهام کرد. نفس عمیقی کشیدم که بوی خوشمزهای در مشامم پیچید و تمام گیرندههای چشایام را تحریک کرد:

-گرسنهمه راد!

5

چانهام را بوسید و سرش را عقب کشید:

-بوی خوشمزهای به نظرت نمیاد؟

خودم را بیشتر به گردنش چسباندم و با اشتیاق گفتم:

-دقیقا! با کلی شیرهی افرا و توتفرنگی! همونطوری که
دوست داری!

گونه‌هاش را محکم بوسیدم و گفتم:

-مرسی بیبی! پس تا آماده میشه من سریع یه دوش
بگیرم. امروز کلی کار دارم، و اگه به خودم نجنبم
به هیچکدوم نمیرسم.

با ابرو بالا دادنم، پشت دستم را بوسید و رهايم کرد. به
سمت اتاق خواب راه افتادم. میز کارم در سالن
بود. دیدن محیط خانه، به باز شدن ذهنم کمک میکرد.
چند قدمی روی پارکتهای قهوه‌ای سوخته

برداشتم، ناگهان چشمم به شال گردن راد افتاد که روی
قالیچهی خز وسط سالن بود. خم شدم و حین

-عزیزم بازم که وسیله‌هاتو توی هال انداختی!
سر برگرداندم و به او که در آشپزخانه پشت اوپن، تابه
به دست ایستاده بود نگاه کردم. همانند آشپزهای
حرفه‌ای، تکانی به تابه‌ی مشکی داد و پنکیک دو تا
چرخ در هوا خورد و دوباره در تابه فرود آمد. آنقدر
جذاب به نظر میرسید که با لبخند غشوضف رفته‌ای،
دست از گوی چوبی بزرگی که روی اولین نرده‌ی
پله‌های سفید خانه بود گرفتم و پا روی پله گذاشتم و
بالا رفتم.

خانه‌ی کوچکمان، دوبلکس بود. پایین آشپزخانه و
سالن و انباری داشت. بالا هم یک اتاق خواب و

مملو از عشقی بود. گاهی حس میکردم من پرنسسم
و اینجا کاخ کوچک ماست. چون آجر به آجرش را با
عشق ساخته بودیم. با زحمت و تلاش!

وارد قسمت تقسیم بالا شدم. از جاییکه اتاق خواب
آنچنان جا نداشت و پایین هم نمیشد، بند رختی
که برای خشک کردن لباسها بود را اینجا گذاشته
بودیم. میز اتو هم دقیقا کنار بند رختی بود.

مستقیم به حمام رفتم و دوش مختصری گرفتم. از کمد
کتوشلوار شیک و رسمی مشکی راهراه کرمی
را که از روز قبل آماده کردم بودم برداشتم و پوشیدم.
اول گوشواره انداختم و بعد هم زنجیر ظریف کوتاه

برای آخرین بار دستی روی موهای فرم که تا
شانهام میرسید کشیدم. به خودم نگاه کردم و نفس
عمیقی کشیدم.

«حتما موفق میشم».

6

کفشهای مشکی پاشنه بلند نوک تیز را هم از پایین
کمد برداشتم و روی تخت نشستم و پوشیدم.
دستی به پابند ظریف دور مچم کشیدم و بلند شدم و
به پایین رفتم.

بوی پنکیک مدهوشم کرده بود. کیف دستی کوچکم را
روی اوپن گذاشتم و وارد آشپزخانه شدم. پشت

کردم و چانهام را روی شانه‌هاش گذاشتم:

-اوووف که بوش داره دیوونهم میکنه.

دستم را گرفت و آرام را از پشتش کشیدم و کمرم را به اوپن چسباندم. نگاهم کرد و گفت:

-اوومممم یه بوی خوشمزه‌تری داره از اینجا میاد!

با بوسه‌های که به بناگوشم زد؛ نفسم در سینه حبس شد و در عرض یک ثانیه، صدای قهقهه‌هام بلند شد:

-عزیزم؟!!

سرش را کمی عقب کشید و سوالی ابرویش را بالا داد.

از گوشه‌ی چشم به تابه اشاره کردم و لب زدم:

-پنیک!

خاموش کرد. دو قدم به طرف یخچال برداشتم. صدای
خوشحالش بلند شد:

-نجاتش دادم!

پارچ آبپرتقال را از یخچال برداشتم و بعد دكمه‌ی
روشن شدن قهوه‌سازی که روی کانتینر کنار یخچال
بود را زدم تا قهوه هم برای او آماده شود. لیوان
شیشه‌ای بلندی برداشتم و به طرف صندلی پشت اوپن
رفتم و گفتم:

-چطور شدم؟

-خوشگلتر از همیشه!

تعریفش لبخندم را پهن کرد. روی صندلی نشستیم و
برای خودم آبپرتقال ریختم و منتظر ماندم تا

روی پنکیکم پرسید:

-تموم شد؟

دستم را دراز کردم و به توتفرنگی داخل بشقاب
دستبرد زدم:

-آره! امروز میرم کتابفروشی و تحویل میدم. کلی
استرس دارم!

بشقاب را مقابلم گذاشت، کمی خم شد و با بوسه‌های
کوتاه روی لبانم، عقب کشید و گفت:

-مطمئن باش قبول میشه!

7

عقبگرد کرد و به طرف قهوه‌ساز رفت. مخزن شیشه‌های
قهوه را آورد و روی صندلی روبه‌رویم نشست.

-عصر زود میای خونه؟

تکهای از پنکیک را با لذت خوردم و گفتم:

-فکر نمیکنم زود برسم. میخوام یکم تو خیابون قدم

بزنم و بعد میرم خونهی عمو. این دو هفتهی

اخیر تقریباً از خونه بیرون نرفتم و دلم تنگ شده برای

بیرون! ساویزم که از قبل گفته بود میخوان امروز

خونه عمو جمع بشن!

لیوان آبمیوهام را برداشتم و ادامه دادم:

-برنامهی تو چیه؟ تا دیر وقت باشگاه میمونی؟

کمی از قهوه‌هاش مزه کرد و جواب داد:

-آره!

-پس میبینمت! چیزی از بیرون نیاز نداری؟ شاید یکم خرید کردم.

کمی گردنش را خاراند و گفت:

-لیست مواد غذایی روی در یخچاله! فقط اونا یادت نره
پیب!

-حتما! با تمرینا چطوری؟ نزدیک مسابقاته!

-تمرینا خوب پیش میره. به یکی از بچهها هم خیلی

امیدوارم! مطمئنم مدال مسابقهی بوکس امسال

مال باشگاه ماست.

آخرین تکمهی پنکیک را به باقی ماندهی شیرهی داخل

بشقاب آغشته کردم و در دهانم گذاشتم:

شدت تلاش کردی. مطمئنم قراره دوتایی یه جشن
بزرگ بابت موفقیت بگیریم!

صندلی پایه بلند را کمی عقب دادم و بلند شدم و کیفم
را برداشتم. به طرف میزم رفتم و فلش را از
لپتاپ کشیدم و حین رفتن به سمت در، صدایم زد.
سوالی برگشتم و نگاهش کردم. لیست بلند بالا را
تکان داد و گفت:

-داشت یادت میرفت!

آرام به پیشانیام زدم و با لبخند مضحکی گفتم:

-خیلی استرس دارم! قلبم همینطوری داره میتپه و باز
تیک انگشت کوچیکم برگشته!

را برداشت و به طرفم گرفت:

-نیازی به استرس داشتن نیست. خیلی براش تلاش کردی و قطعاً قبول میشه. اینم بگیر! شنیدم امروز
قراره بارون بیاد!

با لبخند پهنی، سریع گونهایش را بوسیدم و از خانه خارج شدم. سه تا پله‌ی جلوی در را پایین رفتم و با لبخند به اطرافم نگاه کردم. هوا آفتابی و دلپذیر بود. سرم را به سمت چپ برگرداندم و چند ثانیه به دریا که از اینجا مشخص بود، نگاه کردم. یکی از بزرگترین دلیلهایی که این خانه را دوست داشتم همین بود. از هر طرفش میشد دریا را دید. نفس عمیقی کشیدم و بوی دریا را مهمان ریهام کردم. سپس سرم

میانسال و قد بلندی افتاد که یک پالتوی پاییزی بلند
مشکی روی کتوشلوار دودی رنگش پوشیده بود و یک
کلاه شاپوی مشکی هم بر سر داشت و به من نگاه
میکرد. لبخند سوالی زدم. احتمالاً از همسایه‌های جدید
محلّه بود. با این فکر برایش دست تکان دادم و
در پیاده‌رو راه افتادم.

به سر در کتابفروشی خیره شدم و چند بار نفس عمیق
کشیدم و در شیشه‌های را هل دادم و وارد شدم.
زنگوله‌ی بادی سر در فروشگاه، مثل همیشه به صدا
درآمد و مرا به لبخند واداشت. مستقیم به جلو رفتم
و به خانم پیری که مسئول آنجا بود و سرش در دفتر
سررسید زرشکی بزرگی بود؛ سلام کردم.

سر بلند کرد و با چشمهای سبزش نگاهم کرد. موهای کوتاه فرفریش خاکستری بودند و صورتش

چروکهای ریزی داشت که با این حال، هنوز هم نسبت به سنش، جوانتر نشان میداد.

-سلام! بفرمایید؟

-برای بررسی رمانم قبلا درخواست داده بودم.

صورتش را به چپ و راست تکان داد و انگار به دنبال چیزی بگردد گفت:

-رمانتون آماده‌س؟

سریع فلش را از کیف دستی کوچکم درآوردم و روی پیشخان گذاشتم. بالاخره شی موردنظرش، که

به صفحه‌های از سررسید منگنه کرد. بعد هم دستش را دراز کرد و فلش را برداشت و گفت:

-پس فردا عصر، جواب براتون پست میشه. صندوق پستیتون رو تو این برگه یادداشت کنین.

مضطرب پرسیدم:

-میشه خودم شخصا برای گرفتن جواب پیام؟

9

پیرزن زیر چشمی نگاهی کوتاه به من انداخت و گفت:

-بله اگه تمایل دارین پس فردا ساعت چهار عصر اینجا باشین!

لبخند رضایتمندی زدم و سرم را تکان دادم. با گفتن ممنون، عقبگرد کردم و از کتابفروشی بیرون زدم.

آسمان به سرعت ابری شده و قطره‌های ریزی
زمین را نمدار کرده بود. چتری که از قبل، از قسمت
قلاب به میچ دستم آویزان کرده بودم را باز کردم و
بالای سرم گرفتم. بوی باران را دوست داشتم. چیزی
شبه بوی دریا بود و آرامش عجیب و جادویی به
من میداد.

تصمیم گرفتم قبل از خرید کردن برای خانه، به کافه
ژینر بروم و خودم را مهمان دوناتهای شکلاتی
مشهورش کنم. با این فکر، به طرف کافه راه افتادم.
مسیرش تا کتابفروشی فقط ده دقیقه پیاده‌روی
میطلبید اما با وجود کفشهای پاشنه بلندِ امروزم که راه
رفتن را بر روی سنگفرش سخت میکرد کمی

مناسبتی خاص بیرون میرفتیم و من کفشهای پاشنه‌دار
به پا میکردم؛ میخندید و میگفت:

-در همه چیز استعداد داری خوشه الا دو قلم! پوشیدن
کفش پاشنه بلند و آشپزی!

هر بار من هم با شوخی و خنده همراهیاش میکردم.
واقعا حق داشت. من با این دو مورد اصلا کنار

نمی‌آمدم. خودم که هیچ، زنان و دخترانی هم که با
کفشهای نوک تیز می‌چرخیدند را درک نمیکردم.

واقعا چگونه میتوانند در شهرکی که کلا سنگفرش
نامنظم بود؛ با آن کفشها سلانه سلانه راه بروند؟!!

همینطور داشتم فکر میکردم و در تلاش بودم که در
این باران پایم میان سنگفرشها گیر نکند و

ناخوداگاه ایستادم.

این بوتیک قبلا اینجا نبود! احتمالا تازه باز شده بود.

یک لباسفروشی بامزه با ویتترین شیشه‌های بود که

به چشم میخورد. داخل ویتترین دو تا مانکن با

پیراهنهای مشکی « لاوانیا » وسطش خیلی بزرگ نام

لاتین

کوتاه گذاشته بودند. سمت راست ویتترین، راهپله‌های

قرار داشت که با یک حساب سرانگشتی به نظر می‌آمد

تا در ورودی بوتیک، ده پله فاصله داشته باشد. کلا هم

به نظرم، بوتیک انرژی عجیبی داشت. نگاهم را از

در فلزی شیشه‌های آن گرفتم و به سمت ژینر قدم تند

کردم. واقعا که در تمنای یک دونات داشتم عqlم را

پنج دقیقه بعد، مقابل کافه ژینر ایستادم و با نگاه کردن
به سر درش، لبخند رضایتمندی زدم. اگر هوا
آفتابی بود، قطعا روی یکی از میزهای کوچک بیرون
مینشستم و در کنار یک دونات داغ و تازه، یک
فنجان چای مینوشیدم.

10

داخل رفتم و مستقیم به طرف رزیتا، خانم میانسالی که
ژینر را با همسرش فرانسیس اداره میکرد
حرکت کردم. پشت پیشخان، مثل همیشه با خوشرویی
و با لهجه‌ی فرانسویش پرسید:
-سفاغش همیشگی؟!!

سفارشم را بیاورد. زن و شوهر دوست داشتنی بودند.
میگفتند اکثر خانواده و آشناهایشان در شهرک سه
زندگی میکنند اما آنها پانزده سال پیش، تصمیم به
مهاجرت به اینجا گرفته بودند.

کیکها و نانها و شیرینیها را تماما خودشان دوتایی
میپختند و آنقدر طعم و بوی عالی داشتند که
تا خود محله‌ی هفت میرفت. هر بار هم که من و راد از
رنگ و لعاب همه چیز ژینر تعریف میکردیم؛
هیچ وقت پا تو شهگک سه نداشتی! اگه اونجا میغفتی؛
میفهمیدی این بویی که «؛ رزیتا با خنده میگفت
!«ازش تعریف میکنی قابل قیاس با بویی که تو
بازاغچه‌های اونجاست؛ نیست

خنده انگشت اشاره‌ام را روی دستگاه صندوق
گذاشتم تا مبلغ مورد نیاز کتر شود. اینجا، در شهرک
یک، خبری از پول نقد یا کارت عابربانک نبود. در
واقع عابربانک همه، اثر انگشت آنها بود که از قبل در
بانک تعریف شده و برای خرید یا از این قبیل
مسائل، کافی بود تا انگشت مورد نظر را روی دستگاه
بگذاری تا مبلغ مورد نظر، خودبه‌خود به حساب
فروشنده واریز شود.

لبخند پهنی زدم و کوتاه برای رزیتا دست تکان دادم:
-مرسی رزیتا!... از طرف من هم به فرانسیس سلام
برسون!

همین که برگشتم تا از کافه خارج شوم، ناگهان
محکم به یک مرد میانسال خوردم و روزنامه‌ی مرد از
دستش افتاد. مرد همزمان با من خم شد و گفت:

معذرت می‌خواهم حواسم نبود (je suis desole de
ne pas avoir Remarque! -
مهم نیست - peu importe)!

-نمیدونستم فرانسوی بلدی!

روزنامه را به دست مرد دادم و به سمت رزیتا برگشتم و
شگفتزده خندیدم و گفتم:

-خودمم نمیدونستم! یهو روی زبونم اومد!

مرد لبخند کوتاهی به رویم پاشید و به طرف رزیتا رفت.
من هم از کافه خارج شدم و دوباره چتر را بالا

به شیرینی زدم. نمیدانم چرا اما واقعا حوصلهی

11

خرید کردن نداشتم. بنابراین مسیر خانهی عمو را در

پیش گرفتم. خوشبختانه همه در همین منطقه

یک زندگی میکردیم و چندان از هم دور نبودیم.

راستش مالوینا شهر بسیار بزرگ و غیرمعمولی بود. یک

شهر که به سه شهرک تقسیم شده بود و تنها

راه ارتباطی بین شهرکها، متروی زیرزمینی بود. حداقل

من میدانستم تنها ارتباطی سه شهرک بهم

همین بود؛ چون تا به حال در عمرم، پایم را بیرون از

شهرک خودمان نگذاشته بودم. رفتن از شهرکی به

بگیری و راحت سفر کنی! فاصله‌ی شهرکها از هم،
با مترو کمتر از دو ساعت بود اما همان هم نیاز به مجوز
خروج و ویزا به شهرکی دیگر داشت و آن هم به
آسانی گیر نمی‌آمد. اینجا کلا یک شهر اما عملاً سه
دنیای کاملاً متفاوت بود.

هر شهرک، هفت منطقه داشت که بین منطقه‌ها،
جاده‌هایی به فاصله‌ی ده تا پانزده دقیقه سواری با
موتور، سید دقیقه دوچرخه‌سواری و یا سهربع پیاده‌روی
بود. البته معمولاً کسی آنقدر احمق نبود تا این همه
راه را پیاده برود.

قبلاً از رزیتا شنیده بودم که در شهرک سه، وسیله‌ی
حملونقل، اسب و کالسکه است. در کتابهایی

حرف از ماشینهای اتومات برای حملونقل بود.
چیزی که تا حالا از نزدیک ندیده بودم. فقط از طریق
اینترنت چندتا عکس دیده بودم و همانها هم
حقیقتا شگفتزدهام کرده بودند. ولی با همه‌ی این
تفاسیر، من شهرک خودمان را واقعا خیلی دوست
داشتیم؛ خیلی گرم و با صفا بود. حداقل منطقهای ما
اینطور بود.

شهرک دو هم از نظر تکنولوژی بسیار پیشرفته و
صنعتیتر از شهرک ما و حتی شماره سه بود. اینجا
اکثر خانه‌ها ویلایی بودند و در شهرک شماره دو، یک
خانه‌ی ویلایی هم پیدا نمیشد و تماما از آسمان

شماره سه بود. آنجا حالت روستایی و قدیمی داشت.

گفتم که، هر کدام دنیای خودشان را داشتند. در شهرک شماره سه، حتی خبری از تلفن عمومی هم نبود.

ما اینجا، اقلاً در سطح شهر تلفن عمومی داشتیم؛ اما شهرک دو خیلی جادویی بود. آنها چیزی به اسم گوشی همراه داشتند. تلفن مستطیل شکلی که در دست جا میشد و نیاز به سیم فرفری درازی نداشت. تازه میگفتند خبری از دکمه هم روی صفحه‌اش نیست و لمسی است. در اینترنت گشته بودم اما اطلاعات زیادی از آن نصیبم نشده بود.

چیزهای خاص خودش بود! مثلاً منطقهای ما
یک منطقهای مسکونی برای افرادی با وضعیت مالی
متوسط بود. در اینجا همه چیز، مثل کافه و فروشگاه
و بوتیک کوچک پیدا میشد اما مثلاً، به طور عمده،
منطقهای دو، مخصوص بازار میوه‌تره‌بار بود. سالن

12

آرایشگاه و انواع مزون و استخر و باشگاه هم در
منطقهای سه قرار داشت که سالن راد هم آنجا بود. در
منطقهای شماره چهار، هتل و مسافرخانه به چشم
میخورد و مرفه‌ترین منطقه در کل شهرک، شمارهی
پنج بود که افراد سرشناس و پولدار آنجا زندگی
میکردند. منطقه شش هم متعلق به ادارات و دانشگاهها

مربوطه بود. اما جذابترین بخش شهرک، منطقه‌ی

شماره‌ی هفت بود. نه تنها آخرین منطقه‌ی شهرک ما،

که آخرین منطقه‌ی هر سه شهرک، متعلق به

شهربازی بزرگ و جذابی بود.

مقابل در چوبی ایستادم و زنگ را فشردم. لحظاتی بعد،

ساتیا در را برایم باز کرد. لبخند زدم و چتر را

بستم. با خنده به بالا اشاره کرد و گفت:

-سلام بیا تو!

ناگهان صدای هوهو کشیدن آمد.

-سلام!... اوه چه خبره!

با خنده گفت:

سرشون گذاشتن.

با شوخی و خنده وارد خانه شدم.

-تو نرفتی اداره؟

-نه شیف شبم!

از پله‌های راهرو بالا رفتیم و وارد خانه شدیم. ساویز

حق داشت. خانه را روی سرشان گذاشته بودند. با

دیدن عموآیین که در حال، روی زمین نشسته بود و به

مبل تکیه داده بود خندیدم و گفتم:

-سلام عمو!

همزمان با او، ساتیا، دختر کوچکتر عمو، و اوریا و

دومان، دوقلوهای عمه ستیلا به سمتم برگشتند:

-سلام چطوری؟

عمو پرسید:

-راد کجاست؟

-رفته باشگاه عمو جان! میدونی که مسابقه نزدیکه!

دومان که یار برادرش بود، سرش را کمی خم کرد تا مرا
از پشت سر اوریا ببیند و گفت:

-تو برای مسابقه همراهش نمیری؟

روی مبل نشستم و گفتم:

13

-نه! میدونی که هنوز که هنوزه به همراه ویزا نمیدن!

اوریا برگهای از دستش برداشت و حین انداختن روی
زمین گفت:

نشکسته بود؛ الان منم جزو تیم مسابقات بودم.

ساویز با سینی شربت از آشپزخانه آمد و گفت:

-مهم نیست! مسابقهی بعدی میتونی شرکت کنی!

عمو قهقهه زد و گفت:

-اینه!... صد بار گفته برا این داییتون کری نخونین

میبازین!

-دایی شما تقلب کردی!

اوریا پشت برادرش را گرفت:

-راست میگه دایی تو دیگه حکم نداشتی از کجا

آوردی؟

شربت را از روی سینی برداشتم و بیتوجه به گلگل آنها

گفتم:

مبل کنارم را پر کرد و گفت:

-درباره‌ی چی؟

-درباره‌ی قرار دیروزت با همون دادستانه! چطور پیش رفت؟

-فکر نمیکنم او کی باشه! خیلی آدم خشکی بود!

-اما خوشتیپ بود!

-به اندازه‌ی کافی خوشتیپ خلافتکار گیر میندازم!

دیگه نیاز به یه خوشتیپ تو زندگی شخصیم ندارم!

هیجانزده سرم را جلو کشیدم و گفتم:

-پس چهارتا ماجرای پلیسی دیگه برام تعریف کن.

مطمئنم ایده‌های ناب‌ی از توش درمیاد!

یک دستش را زیر چانه‌هاش گذاشت و گفت:

شغلتو ول کردیو همهی تمرکز تو روی نوشتن
رمان جنایی گذاشتی!

لالهی گوشم را کشیدم و خرسند گفتم:

-چون که تو نمیدونی! وقتی اتفاقا و ایده‌های جنایی به
سرم میخوره چه حالی میشم! حس میکنم
اگه روی کاغذ پیاده‌شون نکنم دیوونه میشم.
-به نظر من زیاد چیز نکن!

14

-بگو نمیخوام چهارتا ماجرای جدید برات بگم خانم
افسر و منو اینطوری دست به سر نکن!
دو طرف لبش کش آمد:

یه هفته‌ی کسل کننده رو پشت سر گذاشتم.

حین بلند شدن از روی مبل گفتم:

-امیدوارم! چو...-

ناگهان جلوی چشمهایم سیاهی رفت و یک لحظه

سرگیجه‌ی بدی گرفتم. همین که خواستم بیفتم،

ساویز سریع به دادم رسید و بازویم را گرفت و گفت:

-خوشه؟ خوبی؟

چند بار پلک زدم. دیدم واضح شد و با لبخند گفتم:

-خوبم! فقط یه لحظه سرم گیج رفت!

-بشین!

دوباره صدای هیجانزده‌ی پسرها بلند شد. نشستم و

شربت را برداشتم و کمی نوشیدم:

استرس داشتم و این چند هفته درست و حسابی
نخوابیدم.

-گفتم خیلی داری به خودت فشار میاری! بشین و
کاری نکن!

شانه بالا انداختم و دستهایم را در هم قفل کردم.

-شاید! بذار بهم جواب بدن، بعد با خیال راحت یه هفته
استراحت میکنم. حتی شاید با راد یه تور
کشتی رفتیم.

نگاهی به موهایم انداخت و با چشمهایی ریز شده
پرسید:

-تازه رفتی آرایشگاه؟ بلوند موهات یکمی تغییر کرده!
دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

کرهای اومده و احتمالا خیلی بهم بیاد و برای همین
رنگ کردم.

-ناز شده!

-تو چرا بلوند نمیکنی؟ حتما بهت میاد!

-چیزه!... حوصله و وقت رسیدگی ندارم! کارمو که
میدونی!

-اما به نظرم به تو هم میومد.

15

من و ساویز خیلی شبیه هم بودیم. منتها چشمهای او
سبز خالص بود و چشمهای من سبز عسلی! هر
دو پوست سفیدی داشتیم و موهایمان فر بود. با این
تفاوت که او دست به موهای قهوه‌ایش نزده بود و

فکر نکنند خواهریم! تفاوت سنی زیادی نداشتیم.

من سه سال از او بزرگتر بودم اما بخاطر قد و هیکل او که درشتتر و بلندتر بود؛ برعکس به نظر میرسید.

عمو قهقهه‌هزنان سرش را کج کرد و پرسید:

-خوشه بابا تو بازی نمیکنی؟

-نه مرسی عمو خیلی حوصله بازیو ندارم.

ساتیا بلند شد و گفت:

-من خسته شدم. ساویز بیا جای من!... خوشه تخته

بیارم پایهای؟

-آره بیار!

ابرو بالا انداخت و گفت:

-این بار دیگه مارست میکنم!

عمو خندید و گفت:

-اینه برادرزاده‌ی من!

ساتیا تخته نرد را آورد و دیگر نفهمیدم چند ساعت گذشت. فقط زمانی که به خودم آمدم و به ساعت نگاه کردم؛ آه از نهادم بلند شد و از جا برخاستم. به طرف مبل رفتم و کتم را برداشتم و پوشیدم. ساویز از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

-میخوای بری؟

سر تکان دادم و گفتم:

-آره! باید یه سر تا فروشگاه برم و برای خونه خرید کنم. این بار نوبت منه!

دستهایش را با حوله‌ی گرمی خشک کرد و گفت:

-زحمت نکش میرم!... عمو، بچهها، فعلا خدافظ!

عمو آیین گفت:

-خوشاومدی دخترم!

دومان پرسید:

16

-همراحت بیام؟

در را باز کردم و گفتم:

-نیازی نیست!... فعلا!

ساویز برخلاف حرف من برای بدرقه‌ام آمد. از پله‌های

ورودی پایین رفتم و گفتم:

-راستی! هر وقت بیکار شدی بیا با هم بریم این بوتیک

جدیدی که باز شده!

-آره امروز دیدمش! به نظر جالب میومد! اسمش لاوانیا بود. احتمالا سر راحت چشمت بخوره!

یک لحظه برگشتم و به ساویز که همینطور روی پله مانده بود نگاه کردم و گفتم:

-ساویز؟ چیزی شد؟

ناگهان به خودش آمد و گفت:

-چیز... نه نه!... یه لحظه رفتم تو فکر! گفتم اسمش چی بود؟

-لاوانیا!

-اوکی میریم با هم!

گونه‌هاش را بوسیدم و برایش دست تکان دادم و از خانه خارج شدم. تازه دو قدم از خانه دور شده بودم

با دیدن هوای آفتابی، منصرف شدم. حتما ساويز
میدید و خودش میآورد. به نظرم نمیآمد دیگر باران
ببارد. زیر لب زمزمه کردم:
-امروز هوا چه عجیب بود!

کیسه‌های خرید را روی زمین گذاشتم و سرم را کج
کردم و داخل کیفم، دنبال کلید گشتم. از آنجا
که کیف کوچک بود و وسیله‌ی خاصی داخل آن نبود؛
زود کلید را پیدا کردم و در قفل انداختم. هوا تقریباً
تاریک شده و احتمالاً راد هم تا الان رسیده بود.
امیدوار بودم شام خوبی داشته باشیم چون خیلی
عجیب‌غریب گرسنه بودم.

را از دم در برداشتم و صدایش زدم:

-پیب؟!!

-سوپرایز!!!

متعجب به روبه‌رویم نگاه کردم. همه با بوق و شرشره و ایستاده بودند و جیغ میکشیدند. راد که جلوتر از همه ایستاده بود، به سمتم آمد و با لبخند پهنی گفت:

17

-سالگرد ازدواجمون مبارک!

دستش را دور کمرم حلقه کرد و کوتاه بوسیدم. شوکه عقب کشیدم و هیجانزده گفتم:

-امروز سالگردمون بود؟

یادم افتاد که قهقهه بزنم. همه اینجا بودند!

خانواده‌ی عمو و عمه! همچنین رزیتا و فرانسیس و دو

تا همسایهی کناریمان که با آنها در ارتباط بودیم.

سوزان و سمیر که خواهر و برادر جوانی بودند و خانم و

آقای جبری به همراه دیار، پسر بچه‌ی چهار

ساله‌شان!

راد دستم را کشید و به طرف میز برد. با دیدن میز

زیبایی که با کیک و خوراکی چیده شده بود؛

احساساتی شده به سمتش برگشتم و گفتم:

-بیبی؟ این خیلی قشنگه!

رویم را به سمت مهمانها برگرداندم و گفتم:

چطور نفهمیدم؟... ساویز مگه تو نگفته بودی شب
میری اداره؟

-همش نقشه‌ی راد بود. از قبل با همه هماهنگ کرده
بود!

راد پشتم ایستاد و دستش به دورم حلقه کرد. با عشق
دست روی دستش گذاشتم. چانه‌اش را روی
شانه‌ام گذاشت و لب زد:

-عاشقتم!

همانند خودش زمزمه کردم:

-منم عاشقتم!

دومان به سمت اسپیکر رفت و گفت:

رو کیکو روشن کن!... این آهنگم بذارم!

همگی خندیدند. با بلند شدن صدای آهنگ، دسته
جمعی دست زدند و هر کسی خودش را سر جایش
تکان داد. ساتیا دستش را دور بازوی عمو حلقه کرد و
گفت:

-یالا شمعمو فوت کنین!

همزمان خم شدیم و شمع را فوت کردیم. صدای
هوهوی جمعیت بلند شد.

در آغوشش برم گرداند و در نگاه یکدیگر غرق شدیم.
دست راستم را بالا بردم و دور گردنش حلقه
کردم. قبل از اینکه هم را ببوسیم همزمان گفتیم:

و بعد با تمام عشقم او را بوسیدم.

گاهی باورم نمیشد! چطور تا این حد میشد دل در گرو
کسی داد؟ چطور میشد تمام دنیایت در یک

جفت چشم خلاصه شود و برای همان دو چشم جان
دهی؟! من برای این مرد میمردم! تکتک نبضهایم

به عشق او میزد. بخاطر او میزد! قلب من تا زمان مرگم
تنها برای او میزد. موهایم را پشت گوشم زد و

گونه‌هایم را بوسید. نفس عمیقی کشیدم و عطر تنش را
بلعیدم.

رزیتا و فرانسیس با یک جعبه در دست، جلو آمدند و
گفتند:

-سالگردتون مبارک!

-مرسی!... خیلی ممنونم که اومدین!

و هدیه را گرفتم و گوشه‌ی میز گذاشتم. همینطور راه باز شد و بقیه هم جلو آمدند و دوباره تبریک گفتند و هدیه‌هایشان را دادند.

ساویز شامپاین داخل سطل یخ روی میز را برداشت و گفت:

-نظرتون با کیک چیه؟

سمیر که کنار دومان ایستاده بود گفت:

-فرست، شام!

همه خندیدند. عموآیین هم به پشتیبانی از او گفت:

-اول شام بخوریم! منم موافقم!

همه که رفتند و از زیر نظرشان خارج شدیم؛

راد کمرم را به میز تکیه داد و حلقه‌ی دستش را تنگتر

کرد. دستهایم را دو طرف صورتش گذاشتم و

مثل همیشه شستهایم را به چین کنار چشمش رساندم

و لمسشان کردم.

-چرا؟

-چرا چی؟

-چرا من انقدر عاشقتم؟

-بده مگه خانوم خانوما؟

سرم را نزدیکتر بردم و نوک بینیم را به بینیش

مالیدم:

-گاهی ترسناکه!

-دوست داشتیم؟

-فکر به اینکه یه روز نداشته باشمت!

چشمهای مشکیش تیرهتر شد. هر بار که احساساتش
برانگیخته میشد؛ عنیبهاش خود به خود تیرهتر
میشد. انگشتم را روی چین کنار چشمش کشیدم و
ادامه دادم:

-انگار همین دیروز بود که باهات پیمان ازدواج بستم! و
همین دیروز بود که قسم خوردم که فقط
مرگ ما رو جدا کنه! و درست مثل اولین باری که باهات
چشم تو چشم شدم؛ هنوز قلبم تند میزنه!
-دوستت دارم خوشکم!

زیبایی یکایک واژه‌هایش! هیچکس چون او نمیگفت
و مرا در دریایی از عشق غرق نمیکرد.

سرش را کج کرد و جایی میان گردنم را بوسید. داشتم
بیپروا میخندیدم که ناگهان، صدای قار و قور
شکم بلند شد. کنار گوشم با تن صدای مملو از
خندهای گفت:

-انگار یکی اینجا خیلی گرسنه‌ست!

عقب کشیدم و دستم را روی شکم گذاشتم:

-میتونم یه بره درسته رو قورت بدم!

دست دور مچم انداخت و گفت:

-پس بیا بریم شام! از رستوران مورد علاقه‌ت گرفتم.

هیجانزده سرم را به سینه‌اش چسباندم و گفتم:

-اوهوم!

گونه‌هاش را محکم بوسیدم و خوشحال گفتم:

-بهبه! به این می‌گن سالگرد ازدواج!

خندید و وارد آشپزخانه شدم و به بقیه پیوستیم.

جعبه‌ی قرمز مشکی را کنار گذاشتم و جعبه‌ی

کوچکتری را که به اندازه‌ی یک کف دست بود برداشتم

و ربان صورتی دورش را باز کردم. یک گیر سر خیلی

زیبا با سنگهای رنگی و طرح پروانه بود. ذوقزده

گفتم:

-وای چه هدیه‌ی سوزان قشنگه!

و نگاهش کردم و گفتم:

-به چی میخندی بب؟

بشقاب کثیف دستش را روی بشقاب دیگری گذاشت و گفت:

-عین بچهها وسط هال نشستی و کادوها رو دور خودت گذاشتی، باز میکنی!

هدیهی بعدی که یک مخلوطکن کوچک دستی مشکی بود را کنار گذاشتم و حین برداشتن یک بگ سفید شیک گفتم:

-بیا اینم کادوی توئه! اوریا برات گرفته! دیگه هر بار نمیخواه واسه این شیکومیک، مخلوطکن به اون گندگیو کثیف کنی و من بشورمش!

جعبه را باز کردم و یک پیراهن کوتاه مشکی از
جنس مخمل دیدم. خیلی زیبا و باشکوه بود. به خصوص
با وجود سه ردیف زنجیر ظریفی که روی هر
شانه‌اش کار شده بود. عملاً چشم‌هایم با دیدنش برق
زد. یک کارت کوچک هم همراهش بود. کارت را
برداشتم تا ببینم این هدیه از طرف چه کسی است؛ اما
برخلاف تصورم، عوض نام صاحبش، یک جمله‌ی
دیگر بود.

اگه به هر نحوی، لباس نیاز به تعمیر داشت یا از رنگش
خوشتون نیومد؛ میتونین برای تعمیر یا
«تعویض اونو به لاوانیا بیارین»!

طرح بال پروانه کشیدم و حس کردم قبلا آن را
جایی دیده بودم. بیاختیار یک حس خوشایند و دوست
داشتنی زیر پوستم دوید. مثل بوی دریا!

-که گفתי تو رو زحمت میدم؟

با حلقه شدن ناگهانی دستش به دور پهلویم از جا
پریدم و قهقهه زدم:

-عه نکن راد!

قلقلکم داد و رویم را برگرداند:

-که کثیف کاری میکنم دیگه آره؟

کارت را روی پیراهن رها کردم و با خنده دستم را دور
گردنش حلقه کردم:

-الکی میگم؟... همیشه ظرفا با منه!

-چرا بنظرت؟

روی پنجهی پا بلند شدم و سینه به سینه‌هاش
چسباندم. چشم‌هایم را باریک کردم و پرسیدم:

21

-واقعا چرا؟!

زیر چانه‌ام را بوسید و گفت:

-چون یه خانومه بلد نیست نیمرو درست کنه و آشپزی
خونه با منه!

با عشوه گفتم:

-عوضش خانومه یه کارای دیگه بلده!

-چیکار؟

-مثلا دیوونه کردن تو؟!

نفس کشیدنتم منو عاشق میکنه!

نیش بازم را بستم و گفتم:

-فیلم عروسیمونو ببینیم؟! دلم تنگ شده!

-ببینیم!

عقب کشیدم و به طرف میز کارم رفتم. دکمه‌ی کتم را

باز کردم و پس از درآوردنش، بیتوجه روی

دستهی صندلی انداختم. کمی تاپ ساده‌ی تنم را عقب

و جلو کردم تا از شدت گر گرفتگیام بکاهد.

-خوراکی میاری عزیزم؟

-آره!

لیتاپ را برداشتم و رفتم روی مبل سه نفره نشستم.

دقایقی بعد با سینی خوراکی آمد و کنارم نشست.

گذاشتم. فیلم را شروع کردم و به او تکیه دادم. یک
دستش را دور شکمم حلقه کرد و به فیلم خیره شد.
پاهایم را در شکمم جمع کردم و سینی کوچک را ما
بین فضای خالی بین پاها و سینهام گذاشتم و چیپسی
برداشتیم.

-بدم بهت بیب؟

-آره!

چیپس را به ماست موسیر آغشته کردم و در دهانش
گذاشتم. شروع فیلم مراسممان، دقیقا از لحظه‌ی
خواندن پیمانمان بود. به خورشیدی که در ساحل،
پشت سرمان در حال طلوع بود و آسمان را روشن

قرمز تنم، هارمونی عجیبی داشت. حس خوبی
میگرفتم. انگار دقیقا دوباره آن لحظتها را تجربه
میکردم.

رو در روی هم ایستاده بودیم. روحانی با سری طاس و
جثهی ریزش میان ردای بلند سبز رنگی که در
تنش زار میزد جلو آمد و میانمان ایستاد و گفت:

22

-عروس و داماد، دستتون رو جلو بیارین.

با لبخند دست چپمان را دراز کردیم. خنجر کار شدهی
مقدس را از غلاف دور کمرش درآورد و اول
کف دست من را برید. یک لحظه از شدت سوزش اخم
در هم رفت. خون غلیظ، روی پوستم راه گرفت

چکید. روحانی دست راد را هم برید و خون او هم در
ظرف ریخت.

راد چنان با عشق نگاهم میکرد که حس میکردم من
زیباترین موجود عالمم. کف دستهایمان را

بههم چسبانیدیم و روحانی با نوار پارچهای سفیدی که
تبرک شده بود؛ دستهایمان را بههم بست.

قلبم محکم میزد. چنان به دیوارهایش میکوبید که حس
میکردم دوام نخواهد آورد. خورشید بالاتر

آمده بود. روحانی آرام عقب کشید و گفت:

-وقتشه!

یک لحظه سرم را چرخاندم و به عمو و عمه که روی دو
صندلی ردیف اول نشسته بودند و با لبخند

معشوقم زل زدم و پیمانم را از عمق جانم به زبان
آورددم:

-من، خوشه، آنگاه که خورشید صبح طلوع کرد و
روشنایی فرارسید، سوگند یاد میکنم که تو را در
تمام بود و نبودها، خوشی و ناخوشیها، بیماری و درمان
همراهی کنم و عاشقانه وفادارت باشم؛ و تا زمانی
که خورشید جان غروب کند و خون در دریا ریخته
شود، با تو یکی شده و همسر جان و مالت شوم!
غرق شدم در کلماتی که این بار از زبان او جاری میشد
و من میمردم در این عشق و از نو متولد
میشدم.

روشنایی فرارسید، سوگند یاد میکنم که تو را در تمام
بود و نبوده‌ها، خوشی و ناخوشیها، بیماری و درمان
همراهی کنم و عاشقانه وفادارت باشم؛ و تا زمانی که
خورشید جان غروب کند و خون در دریا ریخته شود، با
تو یکی شده و همسر جان و مالت شوم!
رویم را برگرداندم و با کشیدن دستم روی چین کنار
چشمش و قورت دادن آب دهانم گفتم:
-اون روز قشنگترین روز زندگیم بود-
حلقهی دستش را محکمتر کرد و از داخل سینی، چوب
شوری برداشت-
-اما من قسمت آخرشو بیشتر دوست داشتم-
-کجا؟

-چرا اون؟

-چون که حس کردم جدی تا لحظه‌ی مرگم قراره

کنارت خوشبختترین مرد عالم باشم!

آب دهانم را قورت دادم و لبخند زدم:

-اما اون برای من بهترین قسمتش نبود.

-چی بود؟

-بهترین قسمتش؟!

-اووووم!

انگشته‌هایش آرام روی شکمم حرکت کرد.

-اون لحظه‌های بود که دوتایی رقصیدیم. تو اون پنج

دقیقه من دنیا رو فراموش کردم.

گردنم از خم شدن زیاد، درد گرفته بود. رویم را
برگرداندم و تاکید کردم:

-بهترینِ بهترینش!

آرام دستش را از دورم باز کرد و لپتاپ را روی میز
گذاشت و دستم را کشید و گفت:

-بدو بیا ببینم!

-واسه چی؟

-که برقصیم!

با خنده دست میان موهای بهم ریخته‌ام کشیدم و
بلند شدم. آهنگ مراسممان را گذاشت و یک
دستش را دورم حلقه کرد.

From walking home and talking loads«

**To seeing shows in evening clothes with
you**

تا شوی لباس دیدن بعد از ظهرا با تو

From nervous touch and getting drunk

از رابطههای عصب زده و مست کردنا

To staying up and waking up with you

«تا بیدار موندنا و بیدار شدنای با تو

-خوشه؟

-هووم؟

24

-خوشحالی؟

-نمیدونم! هستم؟... چرا میپرسی؟

خوشبختترین آدم روی زمین کنم.

-منم گفتم قول نده!

-که چرا؟

-چونکه هیچوقت نمیتونی جوابشو بفهمی!

چرخید و من هم همراهش چرخیدم.

But now we're slipping at the edge«

راستش ما داریم به تهش نزدیک میشیم

Holding something we don't need

«داریم چیزی رو نگه میداریم که دیگه نیازی بهش

نداریم

-چرا نمیفهمم؟

سال پیش! اما، وقتی هنوز حالی بهتر از الانمو
پیدا نکردم؛ از کجا میخوام بدونم خوشبختترین آدم
روی زمینم؟

دستش را روی قوس کمرم تکان داد و گفت:
-یه شب نمیتونی از فلسفه‌های تو سرت دست برداری
نویسنده خانوم؟

بوسه‌های بر لبانش زدم و با خنده گفتم:
-میشه؟!

All this delusion in our heads«

همه این توهمها توی سرمون

Is gonna bring us to our knees

داره ما رو به زانو درمیاره

پس بیا بیخیالش بشیم

Just let it be

بذاریم هر چیزی خود خودش باشه

Why don't you be you

چرا تو خود خودت نباشی؟

25

And I'll be me

اینجوری منم خود خودم هستم

Everything that's broke

همه چیز که شکسته رو

Leave it to the breeze

»به دست باد بسپاریم

چیزی خودش باشه!

-و من عاشق توام!

همراه با ریتم آرام آهنگ، رقص پایمان را هماهنگ

کردیم و اجازه دادیم عشق، به هر سویی که

میخواهد ما را بکشد. چین کنار چشمش را هزارباره

لمس کردم و پرسیدم:

-تو چی؟ خوشبختی؟!

-برخلاف تو، من به جرأت میگم خوشبختترین مرد

دنیا!

-از کجا میفهمی؟!

-چشمای تو!... هیچ نگاهی نمیتونه وجود منو اینطور

بلرزونه!

-زلزله که خوب نیست!

-زلزله از جانب معشوق، به نظر من قشنگترین تخریب
دنیاست!

Why don't you be you«

چرا تو خود خودت نباشی

And I'll be me

اینجوری منم خود خودم هستم

And I'll be me

اینجوری منم خود خودم هستم

From throwing clothes across the floor

«از پرت کردن لباسها روی زمین

-انداختن لباسا رو زمین؟

زدم:

-نکن بیب!... راد!... نکن دیگه!

26

-من عاشق صدای خنده‌هاتم خوشکم!

-پس قلقلکم نده!... قول میدم همینطوری برات قهقهه

بزنم!

-تا همیشه؟

-تا هر وقت قلب تو سینهم میتپه!

**To teeth and claws and slamming doors at
you«**

تا چنگ و دندونها و کوبیدن در توی صورتت

If this is all we're living for

**Why are we doing it, doing it, doing it
anymore**

چرا ما هی اصرار میکنیم که ادامهاش بدیم؟

I used to recognize myself

من خودم رو دیگه شناختم

It's funny how reflections change

برام جالبه هر چقدر اوضاع عوض بشه

When we're becoming something else

وقتی بخوایم یه چیز دیگهای بشیم

I think it's time to walk away

من فکر میکنم وقتشه از هم جدا بشیم

So come on let it go

»پس بیا بیخیالش بشیم

-همون موقع هم گفتم-

-چیو؟

-که هرگز بیخیالت نمیشم!

-میتونی بیخیالم بشی؟!

پیشانی به پیشانیام چسباند و نفس عمیقی کشید:

-نمیتونم!

-دوست دارم اعترافش میکنی!

گوشه‌ی لبش کمی بالا رفت. چشم باز کرد و کمی عقب

کشید:

27

-نمیخوای هدیه‌ت رو بگیری؟

نرم مچ دستم را گرفت و به سمت پله‌ها کشید. با خنده
همراهیاش کردم. در اتاق را باز کرد و مرا
روی تخت نشانده. انگشت اشاره‌اش را هشدار می‌تکان
داد و گفت:

-چشماتو میبندی و قلبم نمیکنی!
خم شدم تا کفشهایم را از پا درآورم. از صبح تا حالا با
این کفشها سر کرده بودم و پدر پاهایم درآمده
بود.

-میخوام کفشامو دربیارم اما، نگا نمیکنم قول!
اول صدای درایور و بعد تفتش آمد.
-چی شد؟ برگردم سمت؟

کردم.

-بینمت!

صاف نشستم و رویم را به سمتش برگرداندم.

-هووم؟

دستم را کشید و با یک حرکت روی پایش نشاند. سپس

از پشتش یک جعبهی کوچک درآورد. نیشم

کمکم شل شد و گفتم:

-چیه این؟

سرش را در گردنم فرو کرد و زمزمه کرد:

-هدیهت!

جعبه را گرفتم و باز کردم. با دیدن یک رینگ زیبا با

طرح برگ، سرم را بلند کردم و نامش را بر زبان

-راد؟

-جانم؟

-این خیلی خوشگله!

انگشتر را درآورد و در انگشت اشاره‌ام انداخت:

-هیچوقت درش نیار! باشه؟

-چرا؟

28

-چون همیشه تو رو به من وصل میکنه!

نگاه شیفته‌ام را حواله‌ی چشمهایش کردم و گفتم:

-شاید ندونم که الان خوشبختترین زن روی زمینم یا

نه اما، قطعاً میدونم تو بهترین مرد روی زمینی!

را میان موهایش سر دادم و گفتم:

-قرار شده پس فردا برم جوابو بگیرم. به نظرت رمانمو قبول میکنن؟

عقب کشید و کمی ناباورانه به چشمهایم زل زد. از روی پاهایش بلند شدم. دست به طرف گوشم بردم و قفل گوشوارهام را باز کردم و گفتم:

-چیه؟

-مطمئناً قبولش میکنن! تو براش خیلی زحمت کشیدی!... منم زحمت کشیدم!

لنگهی دوم گوشوارهام را هم درآوردم و به همراه گردنبندم روی میز آرایشی گذاشتم. از داخل آینه نگاهش کردم و پرسیدم:

-خیلی از شبا تو رو با میز کارت تقسیم کردم-

بلند خندیدم و دکمهی شلوارم را باز کردم و به طرف
کمد رفتم. میان راه، مچ دستم را کشید و گفت:

-جدی گفتم!

ابرو بالا انداختم:

-پس منم جدی گرفتم!

-داری دلبری میکنی! خیلی هم زیاد!

-نکنم؟!

بلند شد و مقابلم ایستاد. مثل همیشه برای اینکه در

چشمهایش زل بزنم؛ سرم را بلند کردم. دست

راستش را بالا آورد و روی گونه‌هام کشید.

کردی! قطعاً استحقاقش رو داری!

عقب کشیدم و لبه‌های تاپم را از داخل شلوارم
درآورددم. در کمد را باز کردم و فکر کردم کدام لباس
خوابم را بردارم.

-امیدوارم! تنم روی ویبره‌س!... تو کی میری؟
وسایله‌ها تو جمع کردی؟

صدایش در نیامد. متعجب سر برگرداندم که یک آن،
سرم گیج رفت. متوجه شد و سریع خودش را به
من رساند.

29

-خوشه؟ چی شد؟!

دست روی سرم گذاشتم و زمزمه کردم:

-چت شد یهو؟

سریع لباسم را عوض کردم و گفتم:

-یکمی این روزا سرگیجه دارم. فکر کنم حق با توئه و
باز ضعیف شدم.

دستش را روی بازویم کشید و گفت:

-یه کمی به خودت و تغذیه‌ت برس! از همه‌ی دنیا بریده
شدی تو دو هفته‌ی گذشته!

روی پنجه‌ی پا بلند شدم و دستهایم را دور گردنش
حلقه کردم و گفتم:

-اینجانب، قول شرف میدم که این مدت خودمو به
خوراکی ببندم و ده کیلو وزن اضافه کنم.

-دلبری نکن!

با شیطنت نگاهم کرد و ثانیهای بعد، طاقت از کف داده،
لبم را پر عطش بوسید. مشتاقانه همراهیش

کردم. یک لحظه عقب کشید و با چشمهای خمار گفت:

-دارم برای لمس سانت به سانت وجودت جون میدم!

-جون نده! عشق بده!

-تو با من چیکار کردی خوشه؟

-فقط عاشقت کردم!

-چطور تونستی؟

-بههم یاد دادن چطوری دلبری کنم و نگاهها رو عاشق
کنم!

چند لحظه با بهت نگاهم کرد و بعد خندید. دستش را

دور کمرم انداخت و به طرف تخت برد. چرا اتاق

چراغ آباژور را روشن کردم. دست روی ابروهایم

کم پشت و نازکم کشید و پرسید:

-آمپولتو که زدی؟!!

با لبخند محوی، آرام لب زدم:

-زدم!

بیقرار سرش را پایین آورد و به دوری دو هفته‌های خاتمه داد.

30

صدای شرشر دوش آب، آنقدر بلند بود که داشت مغزم را سوراخ میکرد. لحاف را کنار زدم و بلند شدم.

انگشتهایم را تار میدیدم. دستگیرهی در را

پایین کشیدم و وارد حمام شدم. صدای شرشر آب
شدت گرفت. به طرف محفظهی شیشهای کدر رفتم و
دستگیرهی فلزی را رو به بیرون کشیدم.

یک زن با موهای قهوه‌ای نیمه بلند، رو به دیوار و پشت
به من ایستاده بود و حمام میکرد. نمیدانم

چرا عوض عقبگرد کردن و برگشتن، جلوتر رفتم. انگار
اصلاً متوجهی حضورم نمیشد. هیچ صدایی جز

صدای شرشر آب نمیشنیدم. انگار قلبم تا امروز حتی
یک بار هم نزده بود. دستم را به طرف شانهای زن

دراز کردم و ناگهان متوجهی چیزی پشت گردنش
شدم. انگشتم را به سمت گردنش کج کردم. همه چیز

آبی گوشه‌ی تتویش، به آنی ضربان قلبم بالا رفت
و شدت نبض را در سر انگشتانم حس کردم.

موهای زن را کنار زدم و با دیدن یک پروانه‌ی آبی که
پشت گردنش را احاطه کرده بود؛ پاهایم لرزیدند
و کمکم دنیا شروع به لرزیدن کرد و نفسم تنگ شد.
-خوشه؟!... خوشه!-

به ناگاه چشم باز کردم. روی تخت نشستم و نفس
زدم. دستی به گردن خیسم کشیدم و به دور
تا دورم نگاه کردم. اتاق در تاریکی نصفه نیمه‌ای غرق
بود. سرم را کج کردم و به چهره‌ی غرق در سایه‌ی
راد خیره شدم. جز برق چشمهایش چیزی نمی‌دیدم.
-خوبی؟ بیا این آبو بخور!

اشکی که از گوشه‌ی چشمم پایین افتاده بود را
پاک کردم.

-بازم خواب بد دیدی؟

سر تکان دادم و با بغض گفتم:

-یه قرص به من میدی؟... سرم، خیلی درد میکنه!

-آره الان برات مسکن میارم!

چند دقیقه طول کشید تا رفت و با دارو برگشت. قرص

سفید ریز را قورت دادم و زیر پتو خزیدم. تخت

را دور زد و دراز کشید و مرا در آغوش گرفت. سرم را

روی سینه‌ی برهنه‌اش گذاشتم و انگشتم را روی

استخوان ترقوهاش کشیدم.

-اشکالی نداره بب!... خواب همیشگیو دیدی؟

-نه! یه خواب دیگه بود. عجیب بود! مثل همیشه پر از

دعوا و درگیری نبود. برعکس، همه چیز خیلی

آروم بود! و سفید! اما... اما تو یه لحظه نمیدونم چی شد

که همهی وجودم سنگین شد و به لرزه دراومدم.

-هر چی بوده تموم شد!... تموم شد!

دستش را به پوست پهلویم کشید و نوازشم کرد. اما من

هنوز در فکر آن خواب عجیبو غریب بودم.

خوابی که انگار ذهنم را به اغما میبرد و اجازه‌ی

بازگشت نمیداد. انگار دختر درون خواب، قصد کشیدن

دستم را داشت و من هیچجوره رامِ همراهیش نمیشدم.

-ساعت چنده؟

دیگه هیچ کابوسی بترسونت. قول میدم!

-قول نده! به چیزی که نمیدونی میتونی بهش عمل
کنی یا نه، قول نده!

-مطمئنی نمیتونم عمل کنم؟

لبانم را بههم مالیدم و گفتم:

-تو این دنیا چیزی به اسم اطمینان مطلق وجود نداره!

-اصلا بیا به چیزای خوب فکر کنیم.

-مثلا؟

-مثلا قراره من برم و با کاپ پیروزی پیام و بعد دوتایی

جشن بگیریم.

-نمیشه به توتفرنگی فکر کنیم؟... یا دوناتای ژینر؟

الان اونا آرامش بخشتر از تصور مشت و لگد

سینه‌هاش از خنده‌ی خف‌هاش چند بار بالا و پایین شد.
دستش را روی کمرم به حرکت درآورد.

-ولی به نظرم، وقتی برگشتی بشینیم و درباره‌ی
چیزای خوب خوب دیگه‌های حرف بزنیم.

-چیز خوب چیه؟

چانه‌هام را به سینه‌هاش چسباندم و در تاریکی به
چشم‌هایش نگاه کردم:

-به نظرت؟!!

-پرسیدم تا خودت بگی! دقیقا چیزای خوب یعنی چی!

-مثلا، آمپول دیگه نزنم؟!!

چنان به چشم‌هایم خیره شد که انگار واقعا در این
تاریکی جزیب‌ه‌زش را میدید.

-که چی؟

-که چی؟ من برای چی آمپول میزنم؟

-حامله نشی!

-خب دیگه! الان برای چی آمپول نزنم؟!

-بچه میخوای؟

شانه بالا انداختم و پرسیدم:

-تو هنوزم نمیخوای؟

-ما اوایل ازدواجمون دربارش خیلی حرف زدیم

خوشه!

-و از اون روز بخوام دقیق بگم، دو سال و یه شب

گذشته!

تکیه داد و کمرم را کمی بالاتر کشید.

-ما هنوز کلی هدف و برنامه داریم که بهشون

نرسیدیم. خود تو تقریبا یه ساله پاتو گذاشتی تو این

راه و کلی شب نخوابی داری و ضعیفی. اگه بخوای باردار

بشی که واویلا!

نگاه میخم را از بازوی ور آمدهاش گرفتم و به چهرهای

دو ختم:

-یعنی میگی یه بچه زندگیمون رو خراب میکنه؟!

-نه فقط فعلا وقتش نیست.

شقیقهام را به سینههای چسباندم و این بار به نقطهای

بیانتهای در اتاق خیره شدم و زمزمه کردم:

-اما من دوست دارم مادر بشم.

-به وقتش!

و من در میان دنیای برنامه‌ها و منطق او، شاید دو هفته‌ی پیش، بی‌منطق بازی درآورده باشم و پی همه چیز را به تنم مالیده باشم. من عاشقانه این مرد را دوست داشتم اما هرگز، اطمینان مطلق در دنیا وجود نداشت. برای همین شاید آرام همه چیز تغییر میکرد. شاید دلم برای طوفان تنگ شده بود. من ناخدای دریاهای آرام و موجهای ملایم بودم و اینبار، دلم دریای ناآرام میخواست.

حس کردم صدای تفتقی می‌آید. دل کندن از دنیای خواب، پس از آن کابوس سر شب، چندان آسان

شوند. کمی خودم را تکان دادم و بیشتر میان

لحاف فرو رفتم. صدا از پایین میآمد. صورتم را در بالش

فرو کردم و کورمال کورمال به دنبال کوسنی که

همیشه کنارم بود گشتم تا میان دستهایم بگذارم. سه

ثانیه هم نگذشته بود که انگار چیزی در آشپزخانه

33

روی زمین افتاد. لای پلکهایم را باز کردم و به ساعت

رومیزی نگاه کردم. هنوز خیلی زود بود. سرم را

برگرداندم و با دیدن جای خالی راد، دوباره چشم بستم.

احتمالا داشت برای رفتن حاضر میشد. با این

فکر، خیالم راحت شد و به خواب فرو رفتم.

پیراهن کمی برایم گشاد است. داشتم از استرس
میمردم. برای اینکه امروز حواس خودم را از گذر زمان
پرت کنم، به جان خانه افتاده بودم و همه جا را
طی و جارو کشیده بودم. حتی یک دور آشپزخانه را
بیرون ریختم و از اول چیدم اما هنوزم استرس داشتم.
دست آخر سراغ هدیه‌هایم رفتم و پیراهن اهدایی را
برداشتم و تن کردم. حالا حس می‌کردم حتما باید
به بوتیک بروم و بگویم با یک سائز کوچکتر تعویضش
کنند. هم از قسمت سر شانه و هم کمر، برایم
گشاد بود. با فکر اینکه سر راه سری هم به ژینر میزنم؛
سریع آماده شدم و بگ را برداشتم و از خانه بیرون
زدم.

نگاه کردم. همان مرد پالتو بلند کنار در خانهی
روبه‌رویی ایستاده بود و به این سمت نگاه میکرد. باز
لبخند محوی به رویش زدم و مسیر لاوانیا را در
پیش گرفتم. بوی گرفتگی آسمان، امروز بیشتر از بوی
دریا به مشام میخورد.
قلبم کمی فشرده میشد و ریتم ضربانم کند میشد.
شاید بخاطر دور بودن راد بود. در همین نصف
روز، دلم برایش از دلتنگی نبض میزد. ما همیشه تقریباً
نصف روز یکدیگر را نمیدیدیم چون او در
باشگاهش مشغول بود و من هم در دنیای نوشته‌هایم.
منتها الان میدانستم زیر آسمان شهرکی که من

دل‌م را ابری و غمگین میکرد.

با دیدن بالا بودن کرکرهی مشبک مشکی لاوانیا،
لبخند کوتاهی زدم و از پله‌ها بالا رفتم. دستگیره را
کشیدم و با شنیدن صدای زنگوله بادی بالای در، وارد
شدم. بوی عجیبی در بینام پیچید و یک لحظه
دوباره دچار حس سرگیجه شدم. زن جافتادهای پشت
پیشخان بود. خودش را به من رساند و دستم را
گرفت:

-خوبی؟

صدایش در سرم پژواک شد و باز سوی چشמהایم رفت.
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم:
-سرم گیج رفت!

میان تاریک و روشن شدن دیدگانم، همراهش شدم و جایی که نگهم داشت؛ روی چهارپایهای که حس کردم پشت سرم است نشستم. کمی خم شدم و چشمم را مالیدم. زن با یک لیوان آب برگشت. سعی کردم مودبانه رفتار کنم و با لبخند نصفنیمهای لیوان را گرفتم و محتویاتش را سر کشیدم. دست چروک زن که برای گرفتن لیوان خالی به سمتم دراز شد؛ تازه فرصت کردم سرم را بالا بگیرم و نگاهش کنم. زن لاغر و باریک اندامی بود که دست و پای کشیده‌اش هنوز جذاب و زیبا بود. موهای خاکستریش که

نشان میداد. پوست سفیدش با وجود چند چروک
عمیق روی پیشانی، براق و شفاف به نظر میآمد. اما
مهمتر از همه چشمهای آبی درشتی بود که انسان
را جذب میکرد.

-بهتری؟

سریع از روی چهار پایه بلند شدم و گفتم:
-بله بله! ببخشید من یکم این روزا خیلی سرحال
نیستم. راستش بخاطر لباسم اومدم. اینو برای من
هدیه آوردن اما یه سایز بزرگه. همراهش یه کارت بود
که گفته بود تعویض میکنید. میشه خواهش کنم
رسیدگی کنید خانم؟!
کانتر را دور زد و گفت:

یک لحظه مات شدم اما خیلی زود به خودم آمدم و پس
از گذاشتن بگ روی پیشخان، دستم را به
سمتش دراز کردم و همراه با لبخند گفتم:

-خوشه!... در ضمن به محله‌مون خوش اومدین!

چروک پیشانی زن کمی عمیقتر شد. بیآنکه جوابم را
دهد؛ دستش را از دستم بیرون کشید و بگ را
برداشت و داخلش را نگاه کرد. تفتق کفشهای پاشنه
بلندش در فضا پیچید و به سمت دری که انتهای
بوتیک قرار داشت رفت.

-به اتیکتش که دست نزدی؟

سرم را به راست چرخاندم و کمی خم شدم تا شاید او
را هنگام پاسخ دادن ببینم:

چند دقیقه طول کشید تا صدایش به گوشم برسد:

-تو انبار یه سائز کوچیکتر نیست.

صورتم از فرم افتاد. سرش را بلند کرد و گفت:

35

-اما باید توی انبار مرکزی باشه. میگم بیارن اما تا فردا
طول میکشه. موردی نداره؟

آب دهانم را قورت دادم. برق شادی به چشمهایم
بازگشت و گفتم:

-نه معلومه که نه! فقط چه ساعتی حاضر میشه که پیام
بگیرم؟

-چهار عصر!

پوست لبم را جویدم:

دیرتر پیام نمیشه؟

-میشه!

لبخندم پهن شد و با شادمانی آب دهانم را قورت دادم.
دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم:

-پس، فردا میبینمتون!... مارگاریتا!

با چهرهای خنثی پلک زد و چیزی نگفت. به لیوان
شیشهای اشاره کردم و پیش از خروج از در گفتم:

-بازم برای آب ممنون!... خدافظ!

-به امید دیدار!

صدای زنگوله بادی در سرم پیچید و از پلهها پایین
رفتم. تا ژینر قدم زدم و سعی کردم از فکر نتیجه‌ی

حرف بزنم. اما اصلاً نمیدانستم باید شمارهی کجا
را بگیرم. یعنی یک شماره بود که آن هم اکثر مواقع
پاسخ نمیداد. هر بار هم که برای مسابقات میرفت،
این بیخبری بیشتر از همه کلافهام میکرد.
با دیدن سر در کافه ژینر، به داخل رفتم و گفتم:
-سلام رزیتا!

سرش را از جدول میان دستش بلند کرد و نگاهم کرد.
-سلام! خوش اومدی!

حین نگاه کردن به ویتترین سر تکان دادم. دوناتهای
رنگیرنگی چشمک میزدند. رزیتا با مهربانی
گفت:

-امغوز دوست داغی کدومو بخوگی؟

-امروز به سلیقه‌ی خودت! فقط همینجا میخورم و
نمیبرم.

-باشه!

-فرانسیس کجاست؟

36

-طبق معمول تو آشپزخونه!

عینکش را تا نوک بینیش پایین کشید و گفت:

-دوست داغی، غو(رو) میز ساتیا بشین!

سوالی سرم را به چپ و راست چرخاندم.

-ساتیا اینجا است؟

-بله! پشت میز انتهای سالن نشسته!

ساتیایی که غرق در دنیای کتاب دستش بود گفتم:

-پس برای منم همونجا بیار!

-حتما!

به طرف میز ساتیا راه افتادم و گفتم:

-مزاحم نمیخوای؟

سرش را بلند کرد و با چشمهای درشت قهوه‌هایش

نگاهم کرد. نیمخیز شد و گفت:

-سلام! بشین!

-چطوری؟

-خوبم تو خوبی؟

-منم خوبم... تنهایی!!!

هوایی عوض کنم.

با عقب کشیدن صندلی چوبی، صدای دلخراشی بلند شد. پشت میز نشستم و گفتم:

-چرا نیومدی خونهی من؟ منم تنهام. میدونی که راد رفته مسابقات.

-دلم برای اینجا تنگ شده بود. خواستم یکم هواشو جمع کنم، همین! یه مدت نمیتونم پیام.

-چرا؟

-بابا قراره امشب راه بیفته و بار ببره بیاره. منم این سری همسفر کشتیشم.

رزیتا ظرف حاوی دونات را کنار دستم گذاشت و گفت:

مخصوص خوشه.

ش را تلفظ کند و این به نظرم خیلی عاشقانه بود. « ر »
فرانسیس تنها واژه‌های بود که میتواند حرف
به طرح خوشه‌های که با کارامل گوشه‌ی بشقاب کشیده
بود نگاه کردم و گفتم:

-از طرف من بگو مرسی! قول میدم با اشتها بخورمش.

37

خندید و دور شد. یک دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و
گفتم:

-پس قراره برین.

-آره!

-چند وقت طول میکشه؟

-دلم تنگ میشه. اونجا چیکارا میکنی؟

-کتاب میخونم. نقاشی میکشم. و یا حتی آشپزی! فقط نمیخوام بابا رو تنها بذارم.

-ساویز تنها میشه.

-ساویز در حالت نرمال خونہ نیست.

به خال ریز پایین چشم چپش خیره شدم. این خال عجیب به صورت او میآمد. صورت آرام و موقرانه‌اش! گفته بودم؟! او اصلا شبیه ساویز و حتی من نبود. بیشتر به عمو و دوقلوها شبیه بود.

-خب تو چیکار میکنی؟ جواب پذیرش کی میاد؟!

زانوهایم را بههم چسباندم و گفتم:

میفتم. امروز تمام خونه رو بیرون ریختم و از نو

جمع کردم. اما فکر میکنی بهتر شدم؟! البته که نه! از

نگرانی انگار تو دلم سرسره بازیه.

-امیدوارم بهترینا اتفاق بیفته.

دونات را برداشتم و گفتم:

-نظرت چیه بعد اینجا همراه من بیای؟ راد قبل رفتن یه

سوشی خوشمزه آماده کرده که تو یخچاله.

جرعهای از نوشیدنیش نوشید و من هم با هیجان گاز

گندهای به دوناتم زدم. به ساعت مچی ظریفش

نیمنگاهی انداخت:

-نه! باید برگردم خونه! خیلی زمان ندارم.

یک تصمیم آنی، من هم بلند شدم و گفتم:

-پس باهات میام. با امو هم خدافظی میکنم.

-باشه هر جوری دوست داری.

کتابش را در کیف رو دوشیاش انداخت و راه افتاد.

سریع به صندوق رفتم و هزینه را پرداخت کردم و

به دنبال ساتیا از کافه خارج شدم.

-هوا امروز ابریّه!

38

دستم را دور بازویش حلقه کردم و در تایید حرفش

گفتم:

-و دلگیر!

-اما من هوای ابری رو دوست دارم.

-چون اجازه میده فکر کنم.

همیشه تفکراتش برایم جالب بود.

-به چی؟

-به هر چی!

-چطور میتونی تو این هوا فکر کنی؟!

بالا رفتن یک طرف لبش را از گوشه‌ی چشم دیدم.

-آدم تو هوای آفتابی دلش بالا پایین پریدن میخواد.

آخه ذوق میکنه! تو هوای بارونی هم قدم زدن

و تو هوای برفی، فکر کنم آدمبرفی ساختن! اما هوای

ابری هیچ جذابیتی نداره و اجازه میده ذهن آدم باز

بشه.

کنار دریا بشینم و بوش رو حس کنم. پر از آرامش
نیست؟!

-یه جا خونده بودم، آرامش توی چیزایی که دوستشون
داریمه و بویی به ما حس آرامش میده که
شبيه اونچه دوستش داشتیم باشه. چرا بوی دریا بهت
آرامش میده؟! شاید اشتباه میکنی و اون در واقع
بوی یه چیز دیگهست.

-تو باید نویسنده میشدی ساتیا! قطعا تو زمینه‌ی
فلسفه، بهترین نویسنده میشدی.

-و شاید تو هم نباید تدریس زبان و ادبیات انگلیسی رو
ول میکردی. الان راضی هستی؟

انگار من نبودم. تو سر من پر از اتفاقای مبهمه.

پر از ماجراهای جنایی و خون و خونریزی! اونجا یه
دنیای آروم و یکنواخت بود که مدل من نیست و اینو
دیر فهمیدم. نمیدونم چرا از اول رفتم سراغ تدریس!
به خانهای عمو رسیدیم. کلیدش را از کیف درآورد و
همین که آمد در را باز کند؛ کسی از داخل قفل
را باز کرد. با دیدن عمو پشت در، خندیدم و گفتم:

-سلام عمو! منتظر بودیا!

-سلام دختر گلم! چطوری؟

39

چند بار نمایشی تندتند پلک زدم و گفتم:

-خوبم! شما خوبی؟ داشتی میرفتی بیرون؟

-آره يه چندتا خريد ريز داشتم. بيا تو چرا وايسادي؟
كمي اين پا و آنپا كردم:

-نه نيام داخل! ساتيا گفت امروز ميرين فقط خواستم
بيام و خدافضي كنم!

-پس تا خونه همراهت ميام. ساتيا دخترم كمكم آماده
شو! اومديم راه ميگتيم ميريم اسكله!

-باشه... خدافض خوشه!

لبخند پهنم را نثارش كردم و دست تكان دادم. عمو
كمي خم شد و در را بست. بعد دستش را دور

كمرم انداخت و رو به خانه همراهيم كرد. همراهيش
هميشه موجب دلگرميام ميشد. سر به شانههاش
چسباندم و گفتم:

-دل منم خوشه جان!

-کاش شما جای کاپیتان رو نمیگرفتین.

-به هر حال یکی باید میراث پدرو به دوش میکشید.

سرم را بلند کردم و به نیمرخش نگاه کردم. از بغل، قوز
بینیاش بیشتر نمایان میشد. پوستش کمی

زیر آفتاب سوزان دریا، سرخ شده بود.

-بابای من دوست داشت کاپیتان بشه؟

-نه! اون میخواست یه ژنرال نظامی بشه. این فکرای

جنایی تو هم احتمالا به خودش رفته!

پدرم "داداش بزرگهای" بود که عمرش به این دنیا بند

نبود. پدر بزرگ هم سه سال پیش فوت شده

از حد به من محبت میکرد. همیشه من را روی
پاهایش مینشانده و دست روی موهایم میکشید و بعد
میگفت؛ "یادگار عزیزامی و واسه همین هر روز
عزیزتر میشی!" بعد از او هم نوبت عمو بود تا لیلی به
لالای این دردانه برادرزاده بگذارد. من عاشق
خانوادهام بودم. کسانی که اگر میخواستند، جانم را
بیچشم داشت تقدیم محبتشان میکردم. مگر در
این دنیا سر جمع چند نفر بودیم؟! یک عمو آیین و یک
عمه ستیلا و چهار تا عمو و عمهزاده! ما فقط
همدیگر را داشتیم تا دژ محکم هم در برابر هر طوفانی
باشیم. تا حامی هم در زمان به زانو در آمدنها
باشیم!

-عمو؟!!

-عمو!!

-هیچ وقت نشد منو دوست نداشتی باشی یا چون فقط
یادگار برادرت بودم نگه‌م داری؟

-چی میخوای بگی؟

-بهم ترحم نکردی؟

-حلقه‌ی دستش را تنگتر کرد.

-به خوشه همیشه ترحم کرد! همیشه دوستشم نداشت.
خوشه رو فقط میشه توی آب گذاشت و ازش
مراقبت کرد تا ریشه بزنه. بعد تو خاک بکاریش و
اونقدر ناز و نوازشش کنی که درخت بشه. بعد بشینی
زیر سایه‌ش و کیف کنی از ابهتش!

-اعتماد به نفسم تا شهرک سه رفت.

او هم خندید. سرش را کج کرد و گفت:

-دختر قشنگ من!

-من همیشه دختر قشنگت میمونم؟!!

-جز این نمیشه!

به خانهام رسیدیم. از تک پله‌ی مقابل در بالا رفتم و

روی یک پاشنه چرخیدم:

-اگه قرار باشه بین منو دخترات انتخاب کنی چی؟

-تو الانم جزو دخترامی! بزرگه و عاقلتره!

-اما خدایی عاقلترشون من نیستم! ساتیاست!

خیرهایش شدم و بعد خودم را جلو کشیدم و
بغلش کردم.

-دلم برات تنگ میشه عمو آیینم! خیلی مراقب
خودتون باش! و سعی کن زود برگردی!

دستانش را دور پهلویم حلقه کرد. آغوشش گرمای
خاصی داشت که نمونه‌هایش را در هیچ جای دنیا
ندیده بودم. اگر پدرم زنده بود؛ قطعاً همینقدر عشق از
او میگرفتم.

-تو هم مواظب خودت باش! وقتی هم اومدم دیگه
خبری از این سرگیجه‌ها نباشه. میخوام حسابی
به خودت رسیده باشی!

-دوستت دارم عمو!

-منم دوستت دارم!

عقب کشیدم و برایش دست تکان دادم و مسیر رفتنش
را آنقدر تماشا کردم تا از نظرم ناپدید شد.

بیاراده به آنسوی خیابان نگاه کردم. خبری از آن مرد
نبود. بیخیال برگشتم و وارد خانه شدم.

رژلبم را برداشتم و برای آخرین بار روی لبم کشیدم.
کمی گردنم را به چپ و راست کشیدم و دست
چپم را مشت کردم تا انگشت کوچکم کمتر بپرد.
سفیدی چشم چپم کمی سرخ شده بود. دیشب چندان
شب جالبی را از سر نگذرانده بودم. نبودن راد همیشه
سخت بود اما اینبار، با وجود اضطرابی که داشتم،

صداهایی از پایین میآید و راد زودتر از موعد
برگشته است. وقتی از پله‌ها پایین رفتم و با خانگی
خالی روبه‌رو شدم، حس کردم عقل از سرم پریده
است.

کیف و کتم را برداشتم و از خانه خارج شدم. پاهایم
کمی میلرزیدند و همین بهانه‌های شد تا بیخیال
کفش پاشنه بلند با کتوشلوارم شوم و یک جفت کالج
مشکی براق پا کنم. امروز شهر دلگیرتر به نظر
میرسید. عمو و ساتیا رفته بودند. راد هم نبود. حتی
امروز خبری از همان مرد همسایه روبه‌رویی نبود.
فکر کردم شاید بعد از کارم سری به عمه ستیلا بزنم. با
پسرها هم کمی گپ میزدیم و بازی میکردیم.

برای آب تنی تنگ شده بود. امیدوارم راد هر چه
زودتر بازگردد که واقعا دیگر حوصله ندارم.

در شیشه‌های کتابفروشی را باز کردم و به داخل رفتم.
زنگوله‌ی بادی درینگدرینگ کرد. امروز

چندشنبه بود؟! در کتابفروشی غلغله بود. انگار کل
محله به کتابفروشی هجوم آورده بودند. دست میان
موهایم کشیدم و سعی کردم خودم را به میز پیشخان
برسانم. منتها آنقدر آن جلو برای حساب و کتاب
شلوغ بود که ترجیح دادم راهم را به سمت قفسه‌ی
کتابها کج کنم و کمی آن اطراف بچرخم تا خلوت
شود.

پر از قفسه‌های بلند چوبی بود که برای رسیدن
به بعضی از کتابها، باید از چهارپایه‌های کوچکی که
همانجاها تعبیه شده بود استفاده کرد. مقابل یکی
از قفسه‌ها ایستادم و به عنوان کتابها نگاه کردم. فکر به
اینکه، یک روز نام من هم میان کتابهای این
قفسه باشد، تپش قلبم را تندتر میکرد.

-خوشه؟

با شنیدن صدا، برگشتم و مهوش را دیدم. لبخند پهنی
زدم و با هیجان گفتم:

42

-مهوش؟!!

به سمتم پا تند کرد و یکدیگر را در آغوش گرفتیم.

همدیگرو ندیدیم.

عقب کشید و جواب داد:

-میدونی که درگیر کارای عروسیم.

با هیجان نگاه به چشمهای مشکی درشتش دوختم و پرسیدم:

-لباستو گرفتی؟

دستهایش را دراز کرد و با هیجان دستهایم را فشرد:

-آره! خیلی قشنگه! همون مدلی که همیشه آرزوش رو داشتم.

-آخ که منم الان برات هیجانزده شدم.

دست برد و کارتی از کیفش درآورد و گفت:

بهت بدم. مراسم فردا شبه.

کارت را گرفتم و داخل کیفم گذاشتم. آمدم هیجانم را
نشان بدهم که ناگهان سرم تیر کشید:
-آیی!

-خوشه چی شد؟

سریع دستهایم را دو طرف شقیقه‌هام گذاشتم. یک
لحظه درد بدی در سرم پیچید. قدمی به عقب
برداشتم و روی چهارپایه نشستم. مهوش نگران جلوی
پایم زانو زد.

-چی شد؟

-نمیدونم! یه لحظه سرم تیر کشید.

-واسه چی؟

-بریم دکتر؟ پاشو بریم!

همین که آمد دستم را بکشد، مقاومت کردم و گفتم:

-نه نمیخواد.

-یعنی چی؟ باید بریم دکتر!

آرام پلک زدم.

-نه نیازی نیست.

43

-پس بیا بریم توالت یه آبی به دست و صورتت بزن.

پشت سرش را نگاه کردم که به راهپله‌ی انتهای

کتابفروشی منتهی میشد. سرویس بهداشتی طبقه بالا

بود و برای رسیدن به آن، باید از پله‌های زیادی بالا

میرفتم.

یک لحظه حس کردم صدای زنگی در گوشم پیچید. از
شدت درد کمی به خود پیچیدم. مهوش
هراسیده گفت:

-تو همینجا صبر کن! من اول برم بالا ببینم توالت
خالیه یا نه! این همه راه میای بالا علاف نشی...!
همینجا صبر کن زود میام.

سریع عقبگرد کرد و رفت. دیدم که با عجله از پلهها
بالا میرفت. طبقه دوم، کتابخانهی بزرگتری بود
و فضای بازتری داشت. بیشتر برای کسانی بود که
میخواستند همینجا مطالعه کنند.

با بهتر شدن سرگیجهام نفس عمیقی کشیدم و بلند
شدم تا آرام به سمت راهپله بروم. دست راستم را

سقوط احتمالی باشد. صدایی در سرم غرید، این حال
بدِ مسخره، نکند خبر از همان طوفان درون سرم دارد؟!
حالا، هر چه به او نزدیکتر میشدم، بیشتر دچار
دلهره میشدم. احمقانه و مسخره نبود؟! صدای آشنایی
از فکر بیرونم کشید:

-باید همینجا باشه. امروز قرار داشت.

سرم باز تیر کشید. تمرکز بر روی هر چیزی سخت بود.
-مطمئنم!... مرکز؟ صدامو داری؟!... مطمئنم سوژه
اینجاست.

انگار چیزی مثل رعدوبرق در سرم میزد و همه چیز را
میسوزاند. صدای آشنا در پستوی ذهنم گم

اشتیاقم برای یافتن صاحب صدا، انکار نشدنی بود. انگار
گذشتن از این تعقیب و گریز احتمالی، چندان آسان
نبود.

-زیر نظرش دارم. گفتم نیاز... نیست نگران باشید!
صدای بیسیم بود. از صدای خشخش و پارازیت مطمئن
بودم. با سکون دردم، کمکم ذهنم توانایی
درک و جستجو را پیدا کرد.

-تو مشتمه!... کارو تموم شده... فرض کنید. همین
امروز... خوشه میمیره!

و انفجاری بزرگ در سرم رخ داد. این صدا، این آوای
آشنای میان قفسه‌ها، میان بوی چوب و برگ‌های

بود! ساویز دوستداشتنی من!... ساویز خواهر،

دوست... نه! ذهن دیوانهام، میان کوچههای جنون رها
شده بود. سرم را برگرداندم تا با چشمهایم ببینم.

44

دیگر به عقم اعتمادی نداشتم. از فضای خالی میان دو
قفسه، به آنسو نگاه کردم. امان که چشمهایم به
پشتیبانی از مغزم قد علم کرده بودند.

فکم لرزید و اطمینان داشتم او از خوشهای دیگر حرف
میزد. میدانستم در این شهرک یکی از قوانین
این است که کسی اجازه ندارد از یک نام دوبار استفاده
کند اما خوشخیال بودم. میخواستم به احتمال

عزیزکم برای کشتن من، چنین با نفرت نامم را نمیبرد.
همینطور در خود پرسه میزدم، که سرش چرخید و
مردمک چشمهایش، روی من ثابت شد. برقی که
در چشمهایش دیدم، برق ایمان، برای به پایان رساندن
نفسم بود و من حالا هم، باور نداشتم. من نای باور
نداشتم. سرم تیر کشید و پاهایم لرزیدند و او دوید و به
این سمت راهرو آمد. من میان راهرو، او در انتها
با یک بیسیم رادیویی و خنجری کوچک در دست
دیگرش که برق آن هم گلو میبرد، نگاهم کرد. اسیر
بودم. در تمنای یک لبخند، به جستجو در صورتش
پرداختم. شاید باز هم کابوس دردناکی بود. مثل همان

قهوه‌هایش، عجیب ساویز نشان بود.

یک قدم به جلو برداشت و من میخواستم با تمام
شجاعتم بمانم تا به خودم ثابت کنم چه احمق است
اما، هورمونهای تعقیب و گریزم اذن ندادند و پاهایم را
به سرعت با خود همراه کردند. با تمام وجودم به
سمت بالا دویدم. ناگهان قفسه‌ی سینه‌ام به شدت بالا و
پایین شد. قلبم با سرعت هر چه تمامتر کوبید و
من دیگر نفهمیدم سرگیجه چیست. فقط میخواستم به
جایی برسم که دیگر بوی چوب و کاغذ، صدای
همهمه، و برق چاقویی نباشد.

میترسیدم برگردم و پشت سرم را نگاه کنم اما صدای
پایش را میشنیدم. بیاراده به سمت توالت

در قهوه‌های توالت را به داخل هول دادم و با صدای
خفهای نالیدم:

-مهوش؟

در توالت میانی باز شد و مهوش بیرون آمد. چند ثانیه
مات چهرهی رنگ پریده‌ام شد و بعد خود را به
من رساند.

-خوشه؟ چی شده؟

با ترس در را قفل کردم و گفتم:

-د...دنبالمه...

-چی؟

-من... من شنیدم داشت یه چیزایی میگفت. با یکی...

حرف می زد و...

-چی داری میگی خوشه؟

مستاصل به بازویش چنگ انداختم و نالیدم:

-نجاتم بده!

-خوشه؟

-میخواه... منو بکشه!

-کی؟

-ساویز؟!

یک لحظه چشمهایش گشاد شد و بعد بدتر از من

هولزده، قفسهی سینه‌اش بالا و پایین پرید.

یک قدم عقب کشیدم و پنجه میان موهایم کشیدم.

صدای تپش قلبم آنقدر بالا بود که به سختی

قد نمیداد. دور خودم چرخیدم و زیر لب غریدم:

-نمیفهمم. شوخیه!... یه کابوسه! باید بیدار شم!... باید بیدار شم!

مهبوش جلو رفت و آرام قفل در را باز کرد و بیصدا از لای در بیرون را نگاه کرد. نفسم را فوت کردم:
-اومد بالا؟

-نه! کسی نیست.

آمد در را باز کند که سریع مچش را گرفتم و یواش گفتم:

-چیکار میکنی؟

-میرم نگاه میکنم ببینم چه خبره! شاید تو اشتباه کردی.

-من اشتباه کردم مگه نه؟!!

تمنای درونم نگاهم را دید و گفت:

-نمیدونم! آخه دختر عموت چرا باید بخواد تو رو

بکشه؟ بذار برم ببینم چه خبره. تو برو توی همین

توالت وسطی. درو هم قفل کن و برای کسی بازش نکن.

من اومدم دو تا تقه به در میزنم و بعد تو میای

بیرون.

سریع سر تکان دادم و به سمت توالت دو قدم کوتاه

برداشتم و در را پشت سرم قفل کردم. در

توالتفرنگی را بستم و رویش نشستم. پاهایم را هم از

روی زمین بلند کردم و زانوهایم را در آغوش گرفتم

تا پاهایم از زیر در مشخص نباشد.

رسمًا از ترس داشتم غالب تهی میکردم. ذهنم همچنان
فرمان نمیداد و در دل دعا میکردم این یک
کابوس یا توهم باشد. هیستریک تکان میخوردم و بوی
چوب و کاغذ هنوز زیر بینام بود. لب میگزیدم
و پریدن انگشت کوچکم روی مخم رفته بود. دلم
میخواست حتی صدای نفسهایم را هم خفه کنم تا
کوچکترین صدایی که از بیرون آمد را بشنوم.
با شنیدن صدای دو تقه پشت سر هم، از جا پریدم و
فشنگی در را باز کردم. هر لحظه منتظر بودم
مهوش پقی زیر خنده بزند و یک ابله بارم کند. اما نگاه
کدر او هم، مهر تاییدی بر آوار شدن دنیایم بود.
مهوش نزدیک تر شد و خیلی آرام کنار گوشم گفت:

بیاد سمت توالت!

نا از پاهایم رفت و یک قدم به عقب برداشتم و پیش از
خم شد زانوهایم، از در دست گرفتم. اشک در
چشمهایم حلقه زد و بهتزده پرسیدم:

-چرا؟!

-من نمیدونم خوشه. چرا باید بخواد تو رو بکشه. اون
اصلا انگار ساویز نیست و یه آدم دیگه‌ست.

-حالا... حالا من باید چیکار کنم؟... نمیفهمم. نمیدونم!

دستش را دو طرف شانه‌هایم گذاشت و گفت:

-فعلا باید از اینجا فرار کنی. خب؟ باید فرار کنی!

-چط... چطور فرار کنم؟... تو رو دیده؟

-نه منو ندید! یه فکری دارم.

حفاظ پنجره را بالا کشیدم و با احتیاط یک پایم را
آنسوی پنجره گذاشتم. حالا رسماً وسط پنجره
نشسته و دو طرف دیوار را محکم گرفته بودم. یک
لحظه پلک زدم و بعد پای دیگرم را هم بیرون گذاشتم.
با وجود تپش قلب شدیدم، سعی کردم به خودم مسلط
باشم تا از طبقه‌ی دوم به زمین نیفتم. یک پایم
را بند لبه‌ی بیرونی نزدیک پنجره کردم و دست دیگرم
را دور لوله‌ی کنارم که تا روی زمین میرسید؛
حلقه کردم.

ارتفاع، صورتم از شدت ترس در هم شد. نفس
عمیقی کشیدم و با خودم تکرار کردم که میتوانم! باید
فرار میکردم. وقت زیادی نداشتم و ممکن بود هر
لحظه، ساویز مهوش را ببیند و متوجه شود، لباسهایمان
را عوض کردیم.

محتاطانه از روی لوله‌ی عمودی، به پایین سر خوردم و
همین که پاهایم کف زمین را لمس کردند،

پشت به دیوار ولو شدم و تلاش کردم کمی نیرو جمع
کنم. محکم دست روی صورتم کشیدم و به اطرافم

نگاه کردم. هوا ابری و به شدت دلگیر بود و بوی نم
مسخرهای در مشام میپیچید. هیچ کسی در خیابان

وضعیت مسخرهای گیر افتادم و مجبور شدم از

پنجرهی رو به خیابان پشتی کتابخانه، مثل یک

خلافکار فرار کنم. کف دستهایم را به دیوار فشردم و

زانوهایم را صاف کردم. وقت جا زدن نبود. بیهدف به راه

افتادم. اول باید یک جا برای پناه بردن پیدا

میکردم. بعد به همهی این ماجرای مسخره فکر

میکردم.

آنقدر رفتم و رفتم که وقتی به خودم آمدم، دیدم مقابل

خانهی عمه ستیلا ایستاده‌ام. دلشورهی عجیبی

داشتم. تمام سلولهایم نبض میزدند و به شدت احساس

تنهایی میکردم. راد کجا بود؟! این روز مسخره

پس زدم. دستم را دراز کردم تا زنگ در را بزنم اما

یک آن پشیمان شدم. اگر ساویز به اینجا میآمد چه؟!

شاید از اول نباید به اینجا میآمدم. من به درک،

یا نکند تا همین الان «؛ اگر برای عمه و پسرها هم

نقشهای کشیده باشد چه؟! صدایی در سرم داد کشید

بیشتر ترسیدم. خواستم عقبگرد کنم که ناگهان در باز

شد و اوریا شوکه نگاهم «؟! هم کاری کرده باشد

کرد:

-گندش که... خوشه؟!

-سلام!

لبخند زد و عقب کشید:

-سلام خوبی؟ بیا تو؟ چرا در نزدی؟

-بیا تو! میخوام برم سوپری ماست بگیرم برای شام
سرش را عقب کشید و رو به پله‌ها داد زد:

-مامان؟ خوشه اومده!

پوست لبم را جویدم.

-مزا حم نیستم؟

48

خندید و دستش را دراز کرد و حین کشیدن بازویم به
داخل گفت:

-آجر پاره خورده به سرت؟ بیا تو!

مضطرب دو طرف کوچه را پاییدم و بعد سریع به داخل
رفتم. عمه ستیلا کنار در داخلی ایستاده بود.

بدون اینکه ذره‌ای از حال بدم را نشان دهم گفتم:
-سلام عمه!

گونه‌ام را بوسید و گفت:

-سلام عزیزم بیا تو!

وارد خانه‌ی به دور از سرمایش شدم و گفتم:

-دومان نیست عمه؟

-نه بیمارستانه!

روی مبل نشستم و حین حلقه کردن دستهایم دور
زانویم گفتم:

-آها!... اوریا؟ تو مگه نمیخواستی بری سوپرمارکت؟

-چرا چرا میرم الان!... تو خوبی؟ دستپاچه‌های انگار!

-آره رنگتم پریده.

فقط رنگم پریده بود؟! به نظرم خودم عظم بیشتر از
رنگم پریده بود. عقلی که دیگر نمیدانستم باید به
درستیش شک کنم یا نه. عقلی که صداهای عجیبی را
پردازش کرده بود. صحنههای دلخراشی را به
تصویر درآورده بود. عقل احمق، عزیز دلم را قاتل
کرده بود. باید شک میکردم. به اندازهی سالهای
زندگیام به این تئوری مسخره میخندیدم. کشتن
من؟!... ساویز؟! قطعاً احمقانهترین جوک عالم که به
حقیقت پیوسته بود محسوب میشد.

-خوشه؟!!

به خودم آمدم و با لبخند گفتم:

-بذار برات یه شربت بیارم. هنوزم دکتر نرفتی؟
میخوای امشب به دومان بگم فردا برات یه نوبت تو
بیمارستان بگیره. راد کی برمیگرده؟

49

باقی حرفهایش در پیچ منتهی به آشپزخانه گم شد و
من متوجه نشدم. راد کی برمیگشت؟! همه
چیز رفته رفته عجیتر میشد. کمی سر جایم جابهجا
شدم. دومان نزدیکم شد. بیاراده کمی در خودم
جمع شدم. ابروهایش بالا پرید. مشخص بود تعجب
کرده است اما به روی خودش نیاورد.
-هنوز بهت ایمیل نزده؟

کمی فاصله داد:

-رادو میگم!

-نه!... تو امروز ساویز رو دیدی؟

دیدار با ساویز مسئلهی مهمتری بود. یا شاید خبردار

کردن رادو؟! اما اگر واقعا داشتم توهم میزدم چه؟!!

اگر واقعا همه چیز در خیالم بود؟!!

روی دستهی مبل اسپرت روبهرویم نشست:

-نه چطور؟

-هیچی؟!... یعنی هیچی، چیزی نیست. نگرانش شدم.

دیروز عمو و ساتیا رفتن. گفتم شاید تنها باشه.

قرار نیست بیاد اینجا؟

-نه دیشب چیزی نگفت.

-آخرین بار دیشب دیدیش؟

-آره!

-رفتارش، مثل همیشه بود؟

-آره! چرا عجیب رفتار میکنی خوشه؟ مطمئنی خوبی؟

میخوای بریم بیمارستان؟!

با صدای برخورد پیشدستی و میز شیشه‌های از جا

پریدم. نگاه عمه رنگ تعجب گرفت:

-دختر تو که رنگ به رو نداری! یه قلپ شربت بخور

شیرینه به خودت میای!

دستی به گردنم کشیدم. واقعا حالم خوش نبود. داشتم

گند میزد. برای اینکه بیشتر از این به چیزی

و گفتم:

-برم دستشویی یه آب به سر و صورت‌م بزنم. هوای بیرون گرم بود.

نگاه مشکوکی بهم انداختند. یک لحظه با شک به هر دوی آنها نگاه کردم. نکند آنها هم دستشان در یک کاسه باشد؟! در دم از این فکر پشیمان شدم و به خودم نهیب زدم که؛ "خفه شو خوشه! کمکم

50

داری توهم توطئه میزنی!" اما واقعا دست خودم نبود. مگر من یک روز احتمال اینکه ساویز بخواد نقشه‌ی قتل‌م را بکشد، میدادم؟!!

-برو عزیز دل عمه!

عطر توتفرنگی در بینام میپچید و پر از
حس خوبم میکرد اما اینبار، هیچ حسی جز گنجی و
سردرگمی نداشتم.

به سرویس بهداشتی رفتم و روی توالت نشستم. پاهایم
را هیستریک تکان دادم و هر چند ثانیه دست
میان موهایم کشیدم. این دیگر چه مسخره بازی بود؟!
کمکم داشتم دیوانه میشدم. دیگر حتی به خودم
هم شک داشتم. چه بلایی داشت به سرم میآمد؟!
دلم میخواست مخم را به دیوار بکوبم تا اینطور شاید به
خودم بیایم. این کابوس حقیقتیتر از همیشه
بود و من هنوز به خواب بودن همه چیز خوشبین بودم.
به اینکه الان ساويز از در به داخل میآمد و بعد

خوشه"

از فکر و خیالهای بیهودهای که اکنون راه به جایی
نمیبرد دست برداشتم و بلند شدم. شیر آب را باز

کردم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم و گردنم را تر
کردم و چند بار دیگر پنجه میان موهایم کشیدم.

در آینه به خودم نگاه کردم. ترس از نینی نگاهم پیدا
بود. باید خونسردی خودم را حفظ میکردم.

زیر لب زمزمه کردم:

-آروم باش خب؟!!

نفسم را فوت کردم و پس از انداختن نگاه آخر به
خودم، برگشتم و دستگیرهی در را پایین کشیدم.

شد.

-تا برمیگردم نذار از خونه بره!

-چطور نگهش دارم؟

-گندش که میگی نمیتونم! باید به یه بهانههای نگهش داری!... ساویز رو زود پیدا میکنم و میام.

-اگه خواست بره چی؟

-سرشو گرم کن مامان! نباید بذاریم بره!... مگه ایمیل رو نخوندی؟ وضعیت قرمزه! امروز باید کار خوشه تموم بشه.

ماتم برد. لرزش انگشت دستم، همزمان شد با لرزش زانوهایم! باورم نمیشد. نفس نمیکشیدم. باورم

میخواستند مرا بکشند؟! همگی همت کرده بودند،

تیشه

51

به ریشه‌ی خوشه بزنند؟! به نیمرخ عمه نگاه کردم.

عمه‌ی همیشه مهربانم، میخواست مرا به قتلگاه

بفرستد؟! اوریا؟!!

دلم خواست جیغ بکشم. یکی مرا از این خواب چرت

بیدار کند. پس این راد کجاست؟ او که همیشه

مرا از دل این کابوسها نجات میداد! حالا دستهای

قدرتمندش کجا بودند؟! حس میکردم یک موجود

بیپناه در سیاره‌ی دیگری هستم. شاید هم سر از دنیای

موازی درآوردم. شبیه همان انیمیشن قدیمی که

خانواده‌هاش اما با چشم‌های دکمه‌های دیده بود. شاید من
هم در دنیای دیگری گیر کرده بودم. مثل احمق‌ها
خواستم تمرکز کنم تا ببینم جدا جای چشم، دکمه
داشتند؟! چون دیگر باور داشتم، این یک کابوس بود.
آنقدر در توالت ماندم تا صدای باز و بسته شدن در
داخلی، ندا از رفتن اوریا داد. بینام را بالا کشیدم
و پس از دست کشیدن میان موهای کوتاهم، اشک‌هایم
را پاک کردم و برای خالی نبودن عریضه، سیفون
را کشیدم و از سرویس بهداشتی خارج شدم. گردش
خون بدنم تندتر شده بود و نبضزدن تمام قسمت‌های
بدنم را حس میکردم. عمه که برای بدرقه‌ی اوریا تا دم
در رفته بود، بازگشت و با دیدنم لبخند پهنی زد.

به چشمهایش زل زدم. این زن، همیشه در حق من
مادری کرده بود. عمو پدری، و عمه مادری کرد تا
حس نکنم یتیم هستم. حالا میخواست مرا به دل آتش
بیندازد؟! کاش یکی دست میبرد و این گردش
خون را متوقف میکرد. داشتم از شدت گر گرفتگی
میسوختم.

-خوشه؟!!

به خودم آمدم. لبخند زورکی زدم و جلو رفتم.
دستهایم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-عمه؟

-جانم؟

-این چند روزه دلم برات تنگ شده بود.

تناقض گرمای محبت ساطع شده از سر انگشتانش
با حرفهایی که بر زبان آورده بود دیوانه میشدم. محکم
لبم را گزیدم تا بغضم نترکد.

-دختر کوچولومون!... بشین یه چیزی برات بیارم تا
اوریا میاد. یکی دو ساعت دیگه دومان هم میاد.
میشینیم دور هم پاسور بازی میکنیم. هووم؟!
سر تکان دادم. عقب کشیدم و به چشمهایش زل زدم.

52

-لپاتم که صورتی شده. نکنه تب داری؟ حالا که راد
نیست، چرا شب همینجا نمیمونی؟ دوتایی پیش
هم میخوابیم. تو هم یکم از این چند وقت تعریف
میکنی.

بود. به صاحب زمین و آسمان قسم که، عمه‌ی

همیشگیام بود و همین باعث شد که یک سوال مثل
آذرخش به جانم بزند.

!«؟ این عمه‌ی دوست داشتنی، همیشه نقشه‌ی قتل
مرا در سر داشته است»

نزدیک آشپزخانه بود که صدایش زدم:

-عمه ستیلا؟

-جانم؟

-دوستت دارم!

-منم دوستت دارم....!

چه اعتراف دردناکی!

-برام از اون چای ماسالا معروفات درست میکنی؟

من بود. اینکه توانسته بود به یک بهانه‌های نگهم
دارد. دلیلی به نام دوستداشتن، کمکم داشت رنگ
میباخت. تمام دلیل و معلولها نیست میشدند و
خوره‌های شک، جای همه چیز را پر میکردند. این
اتفاقی بود که داشت برای ذهن سردرگم میافتاد.
-الان درست می‌کنم-

-منتظرم!

وارد آشپزخانه شد. اما حواسم بود که یک چشمش به
من است. از قصد روی مبلی نشستم که در
دیدش باشم. کنترل تلویزیون را برداشتم و آن را
روشن کردم. صدا را بالا بردم تا خیالش راحت شود که

خیالش راحت شد قصد رفتن به جایی ندارم، از
فرصت استفاده کردم و خیلی فرز، بیسروصدا بلند
شدم و از خانه بیرون زدم.
پله‌ها را دو تا یکی پایین رفتم و همین که در بیرونی را
پشت سرم بستم، نفس حبس شده‌ام را رها
کردم و مثل دیوانه‌ها قدم تند کردم. می‌ترسیدم هر
لحظه اوریا یا ساویز سر برسند. کوچک‌هایی که همیشه
سلانه‌سلانه در آنها قدم برمیداشتم تا تمام هوای
دوستداشته‌نیش را ببلعم و ریهم‌ایم را پر از عطرش
کنم، حالا با دلهره و وحشت و قدم‌هایی بلند پشت سر
می‌گذاشتم.

نمیدانستم باید کجا بروم. جایی نداشتم. اگر به خانهام
میرفتم؛ قطعا پیدایم میکردند. سراغ دومان هم، اگر
دستشان با او هم در یک کاسه بود چه؟! مهوش هم

53

حتما الان درگیر دور زدن ساویز و یا حتی مراسم
ازدواجش بود. من اصلا نمیدانستم دیگر کجاست. اگر
به خانهاش هم میرفتم، احتمال گیر افتادنم زیاد بود.
سراغ سمیر یا خانم جبری هم نمیتوانستم بروم.
خسته سر جایم ایستادم و چند بار نفس عمیق کشیدم.
بیهوا چشمم به روبهرو افتاد و خیرهی نام لاوانیا
شدم. پاهایم بیاذنم، به جلو حرکت کردند و از پلههای
بوتیک بالا رفتم. واقعا هیچ ایده‌ای نداشتم و مثل

میگشتم.

وارد شدم و زنگوله‌ی بادی، توجه مارگاریتا را جلب کرد
و سرش را از روی پیشخان بلند کرد. پوست

لبم را جویدم و جلو رفتم. در عرض یک ثانیه از آمدن
پشیمان شدم. شاید آمدنم به اینجا، احمقانه‌ترین

حرکت ممکن بود. لبم را از داخل خوردم و پنجه میان
موهایم کشیدم. مارگاریتا به رویم لبخند زد و

گفت:

-پیراهنت آماده‌س! صبر کن الان میارمش!

به طرف همان در انتهای مغازه که به نوعی انبارش بود
رفت. با انگشتان دستم بازی کردم و نگاهم

بفهمند اینجا هستم. دیگر از همه چیز

میترسیدم. یک لحظه در فکر فرو رفتم و بعد این

فرضیه به ذهنم آمد که نکند مارگاریتا هم یکی از

آنهاست؟!

-بفرما!... میخوای فروش کن! برای احتیاط!

دستپاچه بگ را گرفتم:

-مرسی نیازی نیست!

به طرف در قدم تند کردم اما میان راه، مردد به سمتش

بازگشتم. نگاه مملو از تردیدم، زبانش را به

گفتن آنچه در سرش بود باز کرد.

-نمیخوام دخالت کنم اما خوبی؟ به نظر ترسیده میای!

یک قدم به سمتش برداشتم و گفتم:

چند ثانیه بیحس به چهره‌ام زل زد و لحظه‌های بعد،
آهسته لبخند دلنشینی روی صورتش نشست. کنار
چشمش چین افتاد و خودکار دستش را روی دفتر
سررسید گذاشت و گفت:

-کنه زامبیا به شهرک حمله کردن؟!!

نمیدانم چرا شوخطبعیاش برایم ترسناک نیامد و حتی
کمی آرامش گرفتم. من هم به طبع لبخند
خجلی زدم و گفتم:

54

-به نظر دیوونه میام؟!!

-بیشتر خسته نشون میدی!

بگ را روی پیشخان شیشه‌های گذاشتم و گفتم:

-البته!

به خودکار دستش اشاره کردم. خودکار را به سمتم
گرفت. با عجله قلم را گرفتم و گوشه‌ی سررسیدش
شماره‌ای که راد همیشه وقتی میرفت، میگفت اگر کار
ضروری پیش آمد با آن تماس بگیرم را نوشتم و
گفتم:

-میشه برین و با این شماره برام تماس بگیرین؟!
شماره‌ی همسر مه؛ راد!

سرم را کج کردم و یک لحظه بیرون را نگاه کردم. خط
نگاهم را دنبال کرد و پرسید:

-اتفاقی افتاده؟

خودشو هر چه زودتر میرسونه. میگین دیگه؟!!

ترس مثل ترکشهای خمپاره در گوشه به گوشه‌ی چشمهایم چشمهایم خودنمایی میکرد. آن تکه از برگه را پاره کرد و پس از دور زدن پیشخان گفت:
-البته!

چند قدم به سمت در برداشت. استرس زیاد، دل و رودهام را تکاپو انداخته بود. میان راه با مکث کوتاهی به سمتم برگشت و گفت:

-میخوای تا برمیگردم کرکره‌های بوتیکو پایین بکشم؟
چشمهایش از شادی درخشید و آب دهانم را قورت دادم:

-اینکارو میکنی؟

معلوم نخواهد مرا زندانی کند تا برود و ساويز
را بياورد؟! فرضيهام زياد جان نگرفت چون يادم آمد او
اصلا مرا نميشناسد و از جايي كه تازه بوتيكش را
افتتاح كرده است پس طبيعتا كسي را هم اينجا
نميشناسد. با اين فكر خودم را تسلي دادم و لبخندم را
همچنان حفظ كردم. در واقع چاره‌اي جز اين نداشتم.
مارگاريتا كليد را برداشت و برگشت نگاهم كرد:
-نترس!... دست كسي اينجا بهت نميرسه!... درضمن با
من راحت باش!

55

خط منحنی روی صورتم كه بيشتر نمايشدهنده‌ي يك
لبخند مضحك بود، پهنتر شد و با تكان دادن

دیگر به خودم هم اطمینانی نداشتم.

از بوتیک بیرون زد و اول در را قفل کرد و بعد کرکره را
پایین کشید. سر چرخاندم و روی همان

چهارپایهی سری پیش نشستم و به حرکات مارگاریتا
نگاه کردم. جالب بود! در بحبوحهی دلهرهی درون

سرم، داشتم او را در دلم تحسین میکردم. خیلی شیک
و ظریف به نظر میرسید. شاید هر زمان دیگری
بود، ترجیح میدادم یک گفتگوی طولانی با او داشته
باشم.

از پلهها پایین رفت و در پیچ اول کوچه از نظرم ناپدید
شد. بازدمم را محکم بیرون فرستادم و سرم را

اولی که پایم را در اینجا گذاشتم، فضا به نظرم
عجیب میآمد. بوی کهنگی و قدیمی بودن از نقطه به
نقطه‌ی بوتیک بلند میشد. انگار اینجا را مستقیم
از صد سال پیش با یک بشکن به اینجا منتقل کرده
بودند. انرژی عجیبی داشت. بوی کاغذهای قهوه‌ای
رنگ قدیمی میداد. بوی شمع و نور و زرد ناشی از آن
که فضا را از سیاهی میرهاند.

لبخند بیجانی زدم و سرم را به سمت چپ چرخاندم.
بیشتر فضای بوتیک با مانکنهایی که لباس
تنشان بود پر شده بود. از جا بلند شدم و به طرف یکی
از مانکنها رفتم. لباس حریر مشکی تنگی که

کرد. دستم را دراز کردم و آستینهای کیمانویش را
لمس کردم. روی قسمت سینه‌هاش، بند چرمی به صورت
ضربداری کار شده بود. بیاختیار فکر کردم که با
یک شلوار تنگ مشکی و بوت‌های مخملی بسیار بلند
ترکیب دوستداشتنی میشود.
با شنیدن صدای تکان خوردن در، بیهوا از جا پریدم و
وحشتزده چرخیدم. با دیدن مارگاریتا، نفس
راحتی کشیدم و عضلاتم از انقباض ناگهانی رها شد.
مارگاریتا به داخل آمد و با دیدنم گفت:
-چرا هنوز آماده باشی؟

نگاهش را دنبال کردم و تازه چشمم به کیف کوچکم که
هنوز یکوری روی شانهم بود افتاد. لبم را تر

-چی شد؟! چی گفت؟

پیشخان را دور زد و نگاهی به بگ که هنوز همانجا بود
انداخت و گفت:

-خیلی متاسفم ولی کسی تلفن رو جواب نداد.

بادم خوابید و برق نگاهم ناپدید شد. حالا کجا را برای
رفتن داشتم؟!... حتی برای رفتن به ژینر هم

اطمینان نداشتم. خیلی راحت آنجا را حدس میزدند.
من که هیچوقت جای خاصی نمیرفتم. سروته یک

56

کتابخانه و ژینر و خانهای عمو و عمه بود. کلافه دست
میان موهایم کشیدم و پس از برداشتن یک قدم،
بگ را از روی پیشخان برداشتم و عقب کشیدم:

-مهم نیست! متاسفم نتونستم کمکی کنم.

-به هر حال مرسی!

خواستم بروم که صدایش متوقفم کرد.

-برای گرفتن لباس نیومده بودی نه؟!!

دستم روی دستگیره ماند. نفس عمیقی کشیدم و به

سمتش برگشتم. چند لحظه نگاهم کرد و با لبخند

محوای ادامه داد:

-پس واقعا برای لباس نیومده بودی!

-راستش حتی یادم نبود. یعنی تا چند ساعت پیش

یادم بود اما یهو یه اتفاقی افتاد که... دیگه به

هیچی مطمئن نیستم.

-تا چند ساعت پیش... آره! الان؟! مطمئن نیستم جای
مطمئنی باشه.

به ساعت مچشیاش نگاه کوتاهی انداخت و گفت:

-من اینجا تنهام! تازه اسبابکشی کردم و هنوز فرصت
نشده کارتنا رو باز کنم. اما اگه بخوای، خوشحال
میشم امشب تو خونهم تنها نباشم.

مردد نگاهش کردم.

-سالادای خوشمزهای برای شام درست میکنم! یکم
مزه و توتفرنگی و البته یه شراب صد ساله هم

تو خونهم داره خاک میخوره!... با یه شومینه که دو شبه
روشن شده!

یک قدم به جلو برداشتم و گفتم:

-شاید یه خرده ته یخچال مونده باشه!

-من عاشق تو تفرنگیم!

-پس خوششانسی!... حالا نظرت چیه؟

لبخند کوتاهی زدم و گفتم:

-اگه اجازه بدی برای چیدن وسایل کمکت کنم.

57

لبخند پهنی زد:

-خوشحال میشم!

چنگالم را در جوانه‌های گندم پیچ در پیچ فرو کردم و
گفتم:

-حق داشتی! سالاد خیلی خوشمزه‌ایه!

گذاشت و یک تای ابرویش را بالا داد.

-خوشحالم دوست داشتی!

به بیبیا سفناج نگاه کردم و گفتم:

-اگه راد بود عاشقش میشد.

نگاهش باعث شد دستپاچه توضیح بیشتری بدهم.

-همسرم!... اون عاشق سالاده!

-رفته شهرک دو؟ کد اول شمارهای که دادی مال

اونجاست.

اشتهایم را تقریباً از دست داده بودم و بیشتر با سالادم

بازی میکردم. در واقع دلشوره جایی برای اشتها

نگذاشته بود. ذهنم چنان مشغول بود که نمیتوانستم

هیچ کاری کنم.

میره. و طبق تجربه، فردا باید برگرده!... هر چند

امیدوار بودم جواب بده و امشب خودشو بهم برسونه!

در صدر میز چوبی که از جنس گردو بود نشسته بود و

من هم سمت راستش بودم. دستش را دراز کرد

و روی مشتگره کردهام گذاشت:

-نگران نباش!... اینجا برات اتفاقی نمیفته!

لبخند تلخ و کوتاهی زدم و نامطمئن سر تکان دادم.

برای کشیدن دستم از زیر دستش، به قصد

برداشتن جامم، دستم را کشیدم و آن را برداشتم.

دستش را عقب کشید و با برداشتن ظرف پیرکس حاوی

خوراک سبزیجات پرسید:

-خیلی عاشقشی؟

-اوه!... آره! مگه میشه دوستش نداشت؟! اون بهترین آدمیه که تو زندگیم شناختم. اگه ببینیش حتما متوجه میشی! مهربون، باوقار و ملاحظه‌گره!... وقتی برگشت خوشحال میشم یه شب تو خونهمون مهمان با...!

فعلم نیمه‌کاره ماند. لبخند آرامی زد:

-چی شد؟

کمی از نوشیدنیم مزه کردم و گفتم:

-یه لحظه حواسم از اینکه تو یه شرایط نرمال نیستی پرت شد. راستش یه آن از خودم پرسیدم؛ بازم

-زندگی خوبی داری؟

-داشتم! تا قبل از امروز، نمیگم خوشبختترین آدم دنیا
چون ما هیچ وقت از انتهای یه چیزی خبر
نداریم اما، لااقل تو بیستوهفت سال زندگی،
خوشحالترین لحظاتم میگذروندم تا اینکه...
-تا اینکه چی؟

-نمیدونم! هنوز نمیفهمم چه اتفاقی داره برام میفته.
دلم میخواد یه کابوس دیگه مثل همه کابوسای
همیشگیم باشه.

به صندلیاش لم داد:

-زیاد کابوس میبینی؟

-کم پیش میاد کابوس نبینم.

با خط اخم افتاده بر پیشانیام به چشمهای آبیاش زل
زدم.

-سوتفاهم نشه! چون خودم هرازگاهی کابوس میبینم و
تا چند روز تحت تاثیرشم میپرسم.

سگرمه‌هایم کمکم باز شدند:

-اوایل اذیت میشدم. یه جاهایی فکر میکردم عقلمو از
دست میدم تا اینکه تصمیم گرفتم از موقعیت

استفاده کنم. تمام چیزایی که تو خواب داشت منو آزار
میداد، شاید ابلهانه به نظر برسه اما به نظرم الهام

بودن. اونجا بود که تصمیم گرفتم رویا و واقعیتمو یکی
کنم. شغلمو به عنوان استاد دانشگاه ول کردم و

شروع کردم به نوشتن داستان!

نگاه هیجانزده‌اش دستپاچه‌ام کرد. واقعا هیچ درکی
 برای تجزیه تحلیل هیچ حرکتی نداشتم. دست به
 گردنم کشیدم و با لبخند خجلی سر تکان دادم.
 -چی؟

-زبان و ادبیات انگلیسی!... یعنی کلا هر چیزی که به
 زبان انگلیسی مربوط میشد. من عاشق این
 زبانم!

این زیباست - It's beautiful! ()!

-مرسی!

-خب؟ بعدش؟

ساختم. و تموم زحمتام بالاخره شد کتابی که چند

روز پیش بردم و برای بررسی تحویلش دادم. با هزار تا

امید و آرزو که بالاخره قراره نتیجه‌ی زحماتمو ببینم.

میدونی چیه؟ حتی اون شب، راد منو برای سالگرد

ازدواجمون سوپرایز کرد و در واقع اون آخرین مهمونی

توی خونهی ما بود. امروز هم قرار بود تا برم و جواب

درخواستمو بگیرم که...

-همه چیز زیرورو شد!

به پشتی صندلی چوبی تکیه دادم و حین انداختن پای

چپم روی دیگری، بازدمم را فوت کردم:

-زیرورو؟ کاش میشد به این سادگی تشبیهش کرد.

انگار یهو منو از توی یه دنیای رنگی انداختن تو

و هنوز نمیفهمم چرا؟! ما خانوادگی پرجمعیتی
نیستیم. من پدر و مادرمو خیلی سال پیش از دست
دادم. فقط یه عمه و عمو، به همراه دوتا دختر عمو و
دوتا پسر عمه دارم اما باور کن، اونا بهترین خانوادگی
روی زمین!

یک لحظه مکث کردم:

-شایدم بودن!... سر در نمیارم. ما همیشه خوشحال
بودیم. هر روز کنار هم شاد بودیم. میخندیدیم.

اگه یه روز دور هم جمع نمیشنیدم حس ناقص بودن
پیدا میکردیم. من خنده‌هاشون رو دیدم. عشق تو
چشماشون!... یعنی تمام زندگیم اشتباه کردم؟!!

ترسیدی و داری فرار میکنی؟!

سیبک گلویم بالا و پایین شد. حس حقارت داشتم.

زهر خند زدم:

-مسخر هست نه؟!

شانه بالا انداختم و ادامه دادم:

60

-چطور میشه آدمایی که هر روز بهت عشق میدن یهو

ازت متنفر بشن؟! چطور میشه تو کمتر از

بیست و چهار ساعت، دختر عمویی که همیشه دوست،

همراه و خواهرت بوده، با یه چاقو که هنوز برقش

داره چشمامو کور میکنه؛ با اون نفرت تو چشماش،

تصمیم به کشتن من بگیره؟!

پوزخندم بیشتر از او، برای خودم دردناک بود.

(I just want to be a nightmare! ؟ میدونی)

(that`s the موضوع همینه you know?! ...)!

point! -

من فقط میخوام توی کابوس I really want!

**Because, this situation is completely fucking
shit!**

باشم! واقعا میخوام! چون، این شرایط کاملا لعنتیه! (و

عمهی من؟! باورم نمیشه که اونم میخواست سر

همهی . **They all want to kill me!**) منو گرم کنه

تا اوریا بره و ساویز رو پیدا کنه و منو تحویلش بده

اونا، میخوان منو بکشن!

سکوتش به تشویشم دامن زد.

- fucking shit!

خنده‌ی بلندم، بیشتر عصبی بود. آنقدر خندیدم که
کمکم اشک در چشم‌هایم جمع شد و ناگهان بغضم
ترکید. تمام صداها‌ی اطرافم خاموش شد و فقط صدای
گریهی خودم را میشنیدم. پس از دقایق کوتاهی،
سنگینی نگاه مارگاریتا را روی خودم حس کردم؛ بینام
را بالا کشیدم و سرم را بلند کردم. چند لحظه
نگاهش کردم و گفتم:

-خونهی قشنگی داری!

بی‌هوا خندید و برگ دستمالی از روی میز برداشت و به
سمتم گرفت:

-دختر جالبی هستی!

-از گریه کردن متنفرم و انگار واقعا نیاز داشتم چند قطره اشک بریزم.

باز هم خندید. اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

-اما جدی گفتم! خونهی قشنگ و بزرگی داری! تنهایی زندگی میکنی؟ خانوادهت؟! اینجا برای یه نفر

بزرگ به نظر میاد!

دستمال پارچهای روی پایش را برداشت و کنار بشقابش گذاشت. سرش را دورتادور خانه چرخاند و گفت:

-آره برای یه نفر بزرگ به نظر میاد. منم تنهام!

61

نگاهم روی موهای گوجهای خاکستری رنگش ماند:

-نه!

-چرا؟! عاشق نشدی؟

-ازدواج زیاد به سبک زندگی من نمیخورد!

صندلی را عقب داد و بلند شد. من هم بلافاصله پشت سرش بلند شدم و بشقاب و جامم را برداشتم تا کمکش کنم. یک آن آنچه به ذهنم خورد را به زبان آوردم:

-چرا؟ (کنه اسپای) جاسوس (هستی؟

حین برداشتن ظرفش خندید و به سمت آشپزخانه راه افتاد. پشت سرش رفتم. خانهای شلوغ اما زیبایی داشت. بیشتر همه چیز پیچدرپیچ بود. مثلاً نشیمن به ناهارخوری و ناهارخوری به آشپزخانه راه داشت.

میآمد. یک خانهای کلاسیک جنگلی که پر از چوب
روشن و رنگ قرمز و البته تاکسیدرمی حیوانات بود.
وسط خانه هم یک راهپله‌ی به نسبت پهن وجود
داشت که به اتاقهای طبقه بالا ختم میشد. وارد
آشپزخانه شدم و ظرفم را روی کانتر گذاشتم.
-این همه حیوون روی در و دیوار، شبا نمیترسونت؟!
-نه! بهم یادآوری میکنن که چطوری کشتمشون و اونا
نمیتونن بلایی سرم بیارن. یه جورایی
یادگارین!

کنار سینک، پشتش به من بود و داشت ظرفش را خالی
میکرد. با شنیدن لحن جدیش، یک لحظه

شد. دست از کار کشید و به سمتم چرخید. با

دیدن چهرهی بهتزدهام خندید و گفت:

-چون گفתי شاید یه جاسوس باشم، فکر کردم میتونه شوخی خندهداری باشه!

راه تنفسم باز شد و بیاراده و کمی عصبی خندیدم:

-اووف! یه لحظه جدی جدی ترسیدم. واقعا که حس شوخطبعیت اصلا خوب نیست.

با خنده به کارش ادامه داد و گفت:

-چیه؟ نکنه فکر کردی شکار بعدیم تویی؟!!

بشقاب را جلو بردم و به دستش دادم:

-داشتم تصور میکردم که جای خالی توی خونهت برای تاکسیدرمی من کجاست!

از آشپزخانه خارج شدم و ظرف خوراک را هم برداشتم

و به آشپزخانه بردم. مشغول شستن ظرفها

شده بود. جلو رفتم و با لبخند پهنی پرسیدم:

-هنوز جای منو کنار صورت گوزن و پلنگا پیدا نکردی؟

-تو دختر بامزهای هستی خوشه!

دستمال چهارخانه‌ی روی دسته‌ی کابینت را برداشتم تا

ظرفهایی که میشست را آبکشی کنم. به

کف روی دستانش خیره شدم و گفتم:

-دختر بامزهای که احتمالاً قرار نیست خیلی زنده

بمونه!

خطوط روی پیشانیاش عمیقتر شد:

کنی!

-چطوری؟ برم روبهروشون چی بگم؟! اصلا چطوری از

خودم دفاع کنم وقتی نمیدونم به چه جرمی

مورد هجوم همچین خشم ناگهانی قرار گرفتم؟!!

-بعضی وقتا ما آدمها اشتباه اعتماد میکنیم. و با یه انکار

بزرگ، به همون ادامه میدیم.

-میدونستم و انکار کردم؟!!

-شاید بهتره اینطور نگاه کنی و فکر کنی، زود اون

اشتباه رو دیدی و حالا سعی نکنی با انکار، ادامهمش

بدی!

-تو این کارو کردی مارگاریتا؟

-زندگی با یه انکار بزرگ؟!!

-البته! من چهل و هشت سال زندگی کردم و این یعنی
یه فرصت طولانی برای اشتباه کردن!

-انتهاش چیز خوبی نیست!... انتهای اون انکار! مگه
نه؟!!

-از ته دل، امیدوارم برای تو خیلی دیر نشده باشه!
-منم امیدوارم!

شیر آب را باز کرد و شروع به آبکشی ظرفها کرد. اولین
بشقاب را از دستش گرفتم تا خشک کنم که
نفهمیدم چطور از میان دستهایم لیز خورد و داخل
سینک افتاد. صدای دلخراش شکستنش باعث شد
در خود جمع شوم:

درستش میکنم.

با ساعدش مانعم شد.

63

-نیازی نیست. خودم جمع میکنم. معلومه اصلا کار

خونه رو بلد نیستی!

ابرو بالا انداختم.

-تو خونه راد نمیداره من نزدیک آشپزخونه بشم چون

به نظرش همیشه یه فاجعه درست میکنم. غذا

رو که اصلا! ظرفا با منه که میدارم تو ماشین!

-کاملا مشخصه!

-اما در عوض خونه رو من جمع میکنم و شستن و

اتوکردن هم با منه!

هم بیعرضه نیستم! از گوشه چشم به در

آشپزخانه اشاره کرد و گفت:

-نظرت چیه بری نشیمن و یه آهنگ انتخاب کنی؟!

قول میدم خیلی زود با یه ظرف توتفرنگی بهت

پیوندم!

-ولی دوست داشتم کمک کنم. میخوای حداقل یکی از

جعبه‌های تو راهرو رو باز کنم؟!

-ترجیح میدم از گرمای شومینه لذت ببری!

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

-میگی دلیل بیشتری برای تاکسیدرمی شدن بهت

ندم؟!

-اصلا ریسک نکن!

-میگم مارگاریتا، این ظرف که جزو ظرفای عتیقه‌ت که
از مامانبزرگِ مامانبزرگ به آدم میرسه
نبود؟!!

-وقتی وارد نشیمن شدی، سمت چپ شومینه، یه
فضای چهل سانتی بین دیوار و شومینه هست که
خالیه! به نظرم اونجا جای مناسبیه!

به چشم‌هایش زل زدم و حین عقب کشیدن گفتم:
-واوو! تو واقعا آدم ترسناکی هستی!

و از آشپزخانه خارج شدم. سرم را به طرفین تکان دادم
و با بغل کردن خودم، به طرف نشیمن رفتم.

نشیمن کوچکش با یک دست مبل کلاسیک الیزهی
قهوه‌ای که با رنگ و طرح قرمز ترکیب شده بود، و

مجسمه‌ی برهنه دورتادور فضای مربعی پر شده بود.
سراغ میز چوبی پایه بلند سمت چپم که رویش یک
گرامافون طلایی قرار داشت رفتم. صفحه‌هایش را
نگاه کردم و در انتها یکی از موزیکها را گذاشتم.

64

روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و به تاکسیدرمی گوزنی که
درست بالای شومینه قرار داشت نگاه کردم. انگار
با آن چشمهای مشکی درشتش به من زل زده بود و
سعی داشت به من بفهماند هر چه زودتر فرار کنم.
صدای موزیک بلند شد:

داد میزنم سر آسمان - (Yelling at the sky)

فریاد میزنم سر جهان (Screaming at the world)

away?

دوباره خودم را بغل کردم. چند قدم به جلو برداشتم و

درست کنار شومینه‌ی سنگی ایستادم و به قاب

عکسهایی که روی آن بود نگاه کردم. دست به گردنم

کشیدم و بعد موهایم را پشت گوشم زدم.

(I'm still your girl - من هنوز دوست دخترتم)

(Holding on too tight خیلی محکم نگهش دار)

(Head up in the clouds سر تا بالای ابرها)

(فقط بهشت) آسمان (میدونه که الان کجایی)

Heaven only knows where you are now

پنجتا قاب عکس، با سائز و طرحای مختلف بودند. یکی

از قابها، دختر جوان بالرینی بود که لباس باله

عکس از او گرفته شده بود. لبخند محوی زدم.

پس برای همین تا این حد ظریف و خوشاندام بود. در جوانی، بالرین بوده است.

یکی دیگر از قاب عکسها، توجهم را جلب کرد. بیاراده دست بردم و قاب را برداشتم. عکس سیاه و

سفیدی بود. زن جوانی که به نظر مارگاریتا میآمد، به همراه یک دختر بچه‌ی چهار پنج ساله، جلوی یک

ساختمان بسیار بلند ایستاده بودند. بارانی به تن داشت و یک چتر در دست چپش بود تا هر دو را از شر

قطرات باران نجات دهد. حس کردم لبخندش درون عکس، مملو از اضطراب بود.

How do I love, how do I love again?

(شم؟)

**موزیک اوج گرفت و من هم ناخودآگاه، زیر لب همراهش
خواندم:**

چطور میتونم اعتماد کنم، چطوری میتونم دوباره (

How do I trust, how do I trust again? -

(اعتماد کنم؟)

انتخاب خوبیِه - ...dancing with your ghost? !

سرم را برگرداندم و با دیدنش میان درگاه، لبخند زدم:

-مرسی!

65

جلو آمد. آن را روی میز گذاشت و گفت:

-اینم از تو تفرنگیا!

-اوه ممنون! به نظر خوشمزه میان!

متوجه شدم نگاهش روی دستم مانده است. به خودم

آدمم و سریع قاب عکس را سر جایش برگرداندم

و شرمزده گفتم:

-معذرت میخوام!... نمیخواستم فضولی کنم! فقط وقتی

عکس را دیدم، نتونستم مقاومت کنم.

جلو آمد و شانه به شانه هام ایستاد. درست به همان قابی

که در دست داشتم زل زد و گفت:

-راحت باش!

-این زن جوون تو عکس، تویی مارگاریتا مگه نه؟!

-خیلی زیبا بودی. یعنی هنوزم به نظر فوقالعاده میای و
بعد از دیدن این عکس، چندان نمیشه تعجب
کرد.

دستش را دراز کرد و گوشه‌ی قاب کشید. محتاطانه
گفتم:

-این دختر بچه...

-خواهرزاده‌مه!

-اما گفتم خانوادهای نداری!

-از دست دادمشون!

-اوه! متاسفم!

غلبش تکان خورد:

من تموم شب رو بیدار بودم، به خودم میگفتم که ا
stay up all night, tell myself I'm alright
(من خوبم)

عزیزم، دیدن تو سختتر از سخت است (Baby,
you're just harder to see than most

سعی کردم لبخند بزنم. کمی چرخیدم و روی میز خم
شدم. یک دانه توتفرنگی از ظرف برداشتم و
سعی کردم فضا را عوض کنم:

-که یه جاسوس بودی!

نگاه به عکس تکی انداخت و گفت:

66

-پس فهمیدی چیکار میکردم!

-پس!

-خیالم راحت شد. چون این کلهی گوزنه با اون
چشمای درشتش مدام داشت بهم میگفت تا قبل از
اینکه تاکسیدرمی بشی فرار کن!
مارگاریتا بلند خندید و گفت:

-تو هم همچین حسی به این گوزن داری؟
چشمهایم را باریک کردم. حین رفتن به سمت در گفت:
-اولین باری که منم پامو توی این خونه گذاشتم همین
حسو داشتم. بذاریه بار برای بستن این جریان
بهت بگم. هیچ کدوم از اینا رو من نداشتم. خونه رو با
وسایلش خریدم و همهی چیزایی که میبینی از

به شکار و تاکسیدرمی علاقه داشته.

صدایش دور و دورتر میشد. حدس زدم به آشپزخانه
رفته باشد. صدایم را کمی بلند کردم تا به گوشش
برسد:

-امیدوارم صاحبش یه خانوم تنها نبوده باشه!

صدای خنده‌ی ملیحش، ناگاه مرا به یاد عمه ستیلا
انداخت و صورتم درهم شد. همیشه صدای خنده
و حرفهای او هم در پیچ منتهی به آشپزخانه گم میشد.
همیشه صدای قهقهه‌ی ضعیفش از آشپزخانه
به گوش میرسید. همیشه برایمان یک خوراکی در چنته
داشت تا خوشحال شویم. دور هم بنشینیم و از

شود!... دلم گرم شود.

I put the record on, wait 'til I hear our song

(من ضبط موسیقی رو روشن کردم، منتظر موندم تا
آهنگ خودمون رو بشنوم)

Every night, I'm dancing with your ghost

(هر شب، من با روح تو میرقصم)

Every night, I'm dancing with your ghost

(هر شب، من با روح تو میرقصم)

خم شدم و پس از برداشتن پوکر بلند مشکی از ست
کنار سبد شومینه، کمی هیزمها را جابهجا کردم

تا خوب آتش بگیرند. خم شدم و نیمه نشسته نشستم
و یکی دو تا چوب هم از داخل سبد برداشتم و به

باز به عمه فکر کردم.

هیچ وقت شانسشو نداشتم ((Never got the
chance

67

تا آخرین خدا حافظیم رو بکنم ((To say a last
goodbye

باید ادامه بدم ((I gotta move on

اما تلاش کردن درد دارد ((But it hurts to try

شاید مادرم نبود اما او بیشتر از هر کسی میدانست من
به چه چیزی حساسیت دارم. چه چیزی مرا

خوشحال میکند و چه زمانی غم در دلم مینشیند. عمه
بود تا در صبحی که من با مرد مورد علاقه‌م پیوند

نریزم. و حالا باید باور میکردم که دیگر قرار نیست
او را در کنارم داشته باشم؟!!

-یهو ساکت شدم!

نگاه از شعله‌ی زرد و آبی گرفتم. کف دستهایم را به زانو
فشردم و ایستادم و بعد به سمت او چرخیدم:

-داشتم فکر میکردم پذیرفتن و باور اینکه آدمایی که
دوستشون دارم دیگه قرار نیست باشن چقدر
سخته!

دو جام شیشه‌ای را به همراه شرابی که وعده‌اش را
داده بود روی میز گذاشت. تخته‌ی شامل پنیر هم
که در دست دیگرش بود، کنارش گذاشت و شالی از
روی مبل کنار دستش برداشت و به طرفم آمد.

شال را دور شانهمه‌هایم انداخت. با لبخند دو لبه‌اش را
گرفتم تا سر نخورد.

-عمه ستیلا! و شاید عموم که دوقلوئن!... من هنوز
نمیدونم عمو کجای این ماجراست چون دیروز با
کشتی باری خانوادگیمون شهرک رو ترک کرد. ممکنه
رفتنش دروغ باشه؟!

التماس درون نگاهم وادارش کرد تا لب بگشاید:
-فکر نمیکنم!

-امیدوارم!... نمیتونم تحمل کنم اونم مثل عمه جلوی
چشمم فرو بریزه!... کاش همه‌ی اینا خواب

باشه مارگاریتا!... عمه ستیلا... اون... اون بینظیره!
همیشه دوستم داشته و منم عاشقشم. چطور میتونه

لحظاتم کنارم بوده! وقتی عاشق شدم برای اون گفتم.
وقتی خواستم ازدواج کنم اول به اون گفتم. وقتی
خواستم کارمو ول کنم اول به اون گفتم! و اون همیشه
صادقانه کنارم بوده. پس چرا؟!!

-از کجا میدونی تمام اون لحظات بزرگی که حرفشون
رو میزنی یه دروغ بزرگ نبوده نباشه؟!
ناگهان حس خفگی به جانم دست داد. چطور
میتوانستم مطمئن باشم؟! بوی سوختگی و شاید
خاکستر

در مشامم پیچید و دوباره در بزرخ درد گیر افتادم. لبم
را از داخل جویدم و هیچ طناب خوشخیالی برای

عطر خوشی که برای دقایقی انسان را مست
میکرد و بعد اثرش از بین میرفت.

سرش را کج کرد و چند لحظه نگاهم کرد. درونم
آشوبتر از آن بود که به جهان چشمهایم سرایت

نکند و از نگاهش دور بماند. مشغول باز کردن در بطری
شد و با اشاره به یکی از عکسها گفت:

-اون عکس خانوادگی رو میبینی؟! عکس من، خواهرم،
مادرم و مادر بزرگمه!... مادر بزرگم کمی به

دنیای ماورائه و جادو باور داشت. میگفت آدما رو میشه
با جادو تغییر داد. افکارشون... قلبشون... روحشون!

کنجکاو به عکس و پیرزن درون آن نگاه کردم. صورتش
چروکیده و لکههای قهوه‌ای داشت. اما

بود.

-گاهی حس میکردم مادرم هم یه جورایی تحت تاثیر

مادربزرگ قرار گرفته. هر وقت یه اتفاق

فاجعه‌آمیز تو زندگی‌مون میفتاد، اون سعی میکرد با این

باور خودشو کمی آروم کنه!

-باور به اینکه جادو زندگی‌ش رو از حالت کنترل خارج

کرده؟!!

-پس!!

صدای فروریختن شراب در جام، مثل یک ملودی

دوستداشتنی در گوشم پیچید. نگاه از پیرزن درون

عکس گرفتم و با چرخاندن سرم نیمنگاهی به او

انداختم:

-گاهی انسان نیاز داره به چیزی باور داشته باشه. مهم نیست که وجود داره یا نه!!!

-چرا؟ بدون اعتقاد همیشه زندگی کرد؟!

-آدمای بدون اعتقاد شبیه سگای وحشی بدون قلاده‌ن! به راحتی میتونن به خودشون و اطرافیانشون صدمه بزنن!

-پس اعتقاد یعنی زنجیر؟!

-اعتقاد یعنی راهی برای برگشتن!

-تو به برگشتن باور داری؟!

-من خیلی ساله یه سگ وحشی بدون قلاده‌م!

عمیقا در فکر فرو رفتم. من نیاز داشتم باور کنم همه چیز از یک جادوی مسخره نشات گرفته است و

تبدیل به یک سگ وحشی شوم که برای زنده ماندن
پارس میکند؟! واقعا دلم میخواست چند ساعتی از شر
این افکار دیوانه کننده‌ی درون سرم رها شوم.

69

هر دو جام را بلند کرد و یک دستش را به سمتم دراز
کرد. بازدمم را محکم رها کردم و پس از اشاره
به آن عکس دونفره، دستم را دراز کردم و جامم را
گرفتم:

-این عکس مال شهرک دوئه؟... تو اهل اونجایی مگه
نه؟!!

-آره!

نشستم.

-چرا عکس سیاه و سفیده؟!

-همینطوری! دوست داشتیم یه عکس سیاه و سفید بگیریم!

-شنیدم تو شهرک دو، یه ساختمون هست به اسم،
تالار بزرگ! و مکان بزرگترین شوها و کنسرتای
دنیاست. پر از نور؛ و کلی جادوییه! حقیقت داره؟!

به عکسی که در آن باله پوشیده بود اشاره کرد و گفت:
-اینجا دقیقا همونجاست! البته بیشتر از بیستوهشت
سال پیش! الان خیلی باشکوهتر شده!

ذوقزده سرم را کج کردم و به عکس نگاه کردم. برای
یک لحظه انگار تمام غصه‌هایم پر کشیدند. کمی

-خب؟ داستان تو چیه مارگاریتا؟!... از بالرین بودن تا رسیدن به صاحب یه بوتیک لباس فروشی!... باید جالب باشه.

-داستان من بیشتر پر از زمین خوردنه! و اندوه و متوقف نشدن!

-دلت برای شهرک دو تنگ نمیشه؟ چطور تونستی از اونجا دل بکنی؟! من شنیدم زندگی تو اونجا

بینظیره! من آرزومه بتونم یه بار اونجا رو از نزدیک ببینم. ماشینا... تلفن همراه... چیزایی که تو اینترنت و کتابا ازش خوندم بینظیر بود. و تو همه رو رها کردی تا به اینجا بیای؟!!

یک موجود جالب وجود داشت که فاصله‌ی میان
غم و شادیش یک ثانیه بود. موجودی که صفر تا صد
چراغانی شدن چشمهای بی‌فروغش، فقط یک صدم
ثانیه بود.

-شهرک دو، انقدر هم که فکر میکنی جادویی نیست
دختر جان!

-چطور ممکنه؟!

-اونجا دنیای تکنولوژیه!

-به نظر من اونجا خلاصه میشه تو سیگار، سروصدا و
ساختمونای بلند! اونجا خیلی صنعتیه! خاکستری،

بارونی و سرد! خیابونای اینجا به آدم حس آرامش میدن
اما وقتی تو پیاده‌روهای اونجا راه میری، هر لحظه

باید منتظر باشی یه ماشین با سرعت از کنارت عبور
کنه و آب گَلاُودِ یه چالهی کثیف بپاشه روت...!
آدمای اونجا همه ماشینیان! یه مشت آدم از
خودمتشکر که عادت کردن هر کدوم یه سگ تو
آپارتمانای

بزرگشون داشته باشن و آخر شباً لباسای خوشگل
تنشون کنن و با یه قلاده بیان تو خیابون و در حالی
که یه نخ سیگارو با قبلی روشن میکنن؛ پیادهروی کنن
و ادعای فرهیخته بودن کنن!... عادت دارن آخر
هفتهها برای یه اجرای زیبا به تالار بزرگ برن و بعد تو
دورهمیهای هفتگی دربارش صحبت کنن بدون

اونجا حتی خبری از دریا و صدای موجای

دوستداشتنی نیست. اما در عوض شبانه روز پر از نوره!

پر از مشتریای پولداری که برای عقب نموندن از

همدیگه، دنبال یه بوتیک خاصتر میگردن. و خب این

دقیقا همون چیزی بود که به من کمک کرد تا

کارمو گسترش بدم و امروز یه شعبه‌ی جدید از لاوانیا

تو یه شهرک جدید داشته باشم.

-اوه مای گادا! حسابی دلت پره!

لبخند زد:

-سیاهی که اونجا وجود داره رو هیچ وقت نمیتونی

اینجا ببینی!

گذاشتم. از طعم بینظیرش شگفتزده شدم.

-این ترکیب با شراب استثناییه... جای راد خالیه تا

الان سر این موضوع باهام بحث کنه!... برعکس من

اون اصلا طرفدار این پنیر نیست.

با لبخند کمی از شرابش مزه کرد:

-گفتی چند شب پیش جشن سالگردتون رو گرفتین!

چند ساله ازدواج کردی؟

-دو سال!... یک سال قبلش هم دوست بودیم.

-قبل از اون؟!!

گوشهی لبم بالا رفت:

-قبل از رادی وجود نداره! زندگی من از لحظهای که با

اون آشنا شدم شروع شد.

لبخندش این بار عمق گرفت و چالهای راز که تازه به چشم آمد، به نمایش گذاشت.

-چرا منم عاشق شدم. از اونا که آدم حس میکنه
بزرگترین داستان عاشقانه‌ی تاریخ داره رقم
میخوره!

کمی سر جایم جابه‌جا شدم:

-کی؟!... چطوری؟!!

71

-وقتی هجده ساله بودم. یکی از تماشاچیای اجرام بود.
یه آقای جنتمن خوشتیپ که هر هفته برای
اجرای من میومد و روی صندلی وی‌آپی مینشست.
تکهای دیگر پنیر برداشتم و آرام آرام جویدم.

صحنه میفرستاد، قلبم با سریعترین حالتی که
میتونه بزنه میتپید!... بعد از چند وقت با هم بیرون
رفتیم و دوست شدیم!

حالت چشمهایش کمکم غمگین شد. انگار گرد خاکستر
چوبهای شومینه بلند شد و در چشمهایش
نشست.

این یه داستان بده؟ - (It`s a bad story?)!

-داستانای خوب هرگز به یادموندنی نمیشن خوشه! و
آره، این یه داستان با شروع زیبا و پایان تلخه!
-چرا؟!... چطور جدا شدین؟!

پوزخند زد:

-فهمیدم یه مرد متاهله!

بیہوا نیشخندی زدم و دستم را در هوا تکان دادم:
-از این جملہ ہم نفرت دارم و باورم نمیشہ امشب
ہمش دارم تکرارش میکنم۔

It`s okay!!! -

-بعد از اون تنہا شدی؟! مادرت... مادر بزرگت و یا
خواہرت، ہیچ کدوم زندہ نیستن؟!
-نہ!... کشتہ شدن!

یک لحظہ ماتم برد. خانوادہاش را کشتہ بودند؟! چہ
پایان دردناکی!

-فاجعہس! ہمشون?!!

-خواہرم تو تصادف جونس رو از دست داد. اما مادر و
مادر بزرگ... اونا!... اومم، یہ سازمان زیرزمینی

حرفهای رو تعلیم میده و بعد اونا آدمای بیگناه رو میکشن.

چند لحظه در سکوت خیرهام شد. شاید منتظر بود
بگویم این سازمان را میشناسم یا نه!
-من تا حالا اسمشم نشنیدم.

-گفتم که یه سازمان زیرزمینیه!... نمیدونم مادر و
مادربزرگم درگیر چه چیزی شده بودن اما، هر چی
که بود؛ دستور مرگشون از طریق اون سازمان امضا شد.

72

-این خیلی تلخ و بده!... هیچ وقت سعی نکردی
گیرشون بندازی؟

خم شد و یک دانه توتفرنگی برداشت و گفت:

یازده ساله بود و خب طبیعتا اونقدر احمق

نبودم که ندونم نمیتونم کاری کنم. خواهرم از من

بزرگتر بود اما برای اینکه بتونیم زندگی کنیم، مجبور

بودیم سخت تلاش کنیم. و پرسیدی دلم برای اونجا

تنگ میشه یا نه؟!... نه راستش! اونجا یه شهر بیقانونه!

پر از کثافتای زیر پوستهی زیباش! چند روزه به اینجا

اومدم اما انگار از اول هم به اینجا تعلق داشتم.

اینجارو دوست دارم. بوی دریا و...

-ژینر!

-چی؟

-بهت پیشنهاد میکنم حتما به کافه ژینر سر بزنی!

صاحبش یه زن و شوهر فرانسوی بینظیرن!... و

اونوقته که دلت میخواد حتما تو شهرک سه و وسط
بوی نونا و شیرینیای فرانسوی زندگی کنی. بوی دریا و
شیرینیای ژینر! جادویترین ترکیب اینجاست.
کمی خودش را جلو کشید و خیلی ناگهانی گفت:
"تو پر از نور زندگی هستی خوشه!... من تا حالا اینو
ندیده بودم."

یک لحظه قلبم از تپش ایستاد. من پر از نور زندگی
بودم. پر از رویاهای زیبا برای تکتک لحظات باقی
مانده از زندگیم اما حالا... فقط یک خوشهی سردرگم
که حتی جایی برای پناه بردن به آن ندارد.
"بودم!... تا دیروز! الان؟!... من گم شدم مارگایتا! و تو
قلبم یه عالمه حس پشیمونی و سردرگمی و

سوال تو ذهنمه که داره آزارم میده. من اینجا چیکار
میکنم؟!... بهت برنخوره! خوشحالم که باهات آشنا شدم
اما، من آدم رفتن به خونهی یه غریبه نبودم و
امروز خیلی اتفاقی سر از لاوانیا درآوردم و حالا
نشستم با زنی که همش چند ساعته میشناسمش،
نوشیدنی میخورم و به داستان زندگیش گوش میکنم و
حتی از ویرونیهای پشت سرم حرف میزنم.
جام را روی میز گذاشت و پای چپش را روی راست
انداخت.

-منو ببین خوشه!... خودتو سرزنش نکن! بعضی وقتا
برای رسیدن به یه حقیقت بزرگتر، نیازه تمام
حقیقتای حالت از هم بیاشن!

از حس اعتماد!... من از بیاعتمادی متنفرم!

حتی اگه همین حالا همه چیز به شکل معجزه‌آسایی
حل بشه، من چطور میتونم مثل سابق باشم؟! چطور

73

میتونم بدون شک و ترس به چشمای عمه ستیلا نگاه
کنم و باور کنم که قرار نیست دوباره تصمیم به
مرگم بگیره؟!... میدونی بدترین قسمتش چیه
مارگاریتا؟!!

چشمهایش رنگ غم گرفت.

-من هر لحظه منتظرم راد از اون در بیاد تو و منو بغل
کنه و بگه "هی! با هم از پس اینم برمیایم

از اونا باشه چی؟! اگه بخواد منو بکشه چی؟!!

-اینطوری فکر نکن!... طبق چیزایی که خودت گفتی!
فکر نمیکنم همسرت همچین آدمی باشه. این

فقط یه شک بیخوده!

-اما همهی اونا هم به نظرم بهترین بودن!

بیپهوا بغض کردم و اشک در چشمم جمع شد. سر پایین
انداختم تا اگر اشکم ریخت، نبیند. نمیخواستم
بیشتر از این در نظرش یک انسان عاری از تعادل به
نظر بیایم.

-به من نگاه کن خوشه!

لبم لرزید. دوباره تکرار کرد:

-به من نگاه کن خوشه!

-پشیمونی؟ از اینکه عاشقش شدی!!!

ناباورانه گفتم:

-البته که نه!

-اوکی! پس بهم خوب گوش کن! ازم خواستی برات بگم
چطور از باله رسیدم به لاوانیا!

لبانم را محکم بهم چسباندم و خیرهایم شدم.

-وقتی بیست و چهار سالم بود، توی تالار بزرگ
شهرک، یه اجرای مهم و سرنوشتساز داشتم. من هر
بار که پامو روی سن میذاشتم و نورافکنا روی من
میفتادن و پیانیست شروع به نواختن میکرد، حس
میکردم این جادویترین قسمت دنیاست. من همه‌ی
خودمو فراموش میکردم. تمام دردا، غمها، تنهایی

میاد و به نرمی حال همه رو خوب میکنه. اون
روز، مثل همهی اجراهای دیگهم، قبل از پا گذاشتن
روی سن، قبل از بلند شدن روی نوک انگشتم،
استرس داشتم. تمام فکرای مسخرهای که میگه اگه
نتونی... اگه نشه! اما با شروع حرکت اول، من دیگه
خودم نبودم. حس میکردم چیزی فراتر از یه دختر
جوون به اسم مارگاریتام!... فراتر از کل جهان!

74

کمکم نگاهم مشتاقانه شد. اینبار نوبت او بود تا در تمام
طول صحبتهایش، چشمهایش بدرخشد؛ و
این زیبا بود.

-بعد چه اتفاقی افتاد؟!

یکی از صندلیا، اون مردی که مادر و مادر بزرگمو
کشته بود رو دیدم و یکان کنترل اوضاع از دستم خارج
شد و پام پیچ خورد. و بعد، تو بیست و چهار سالگی،
مجبور شدم با رویام خدا حافظی کنم.
دست روی صورتم گذاشتم و بهت زده گفتم:
-خدای من!... اون آدم واقعی بود؟
-نمیدونم!... هیچوقت نفهمیدم.
-این خیلی بده!... حتما خیلی سرخورده و پشیمون
شدی!
-نه! چون هر بار که پامو روی سن تالار بزرگ میذاشتم؛
به خودم میگفتم، مارگاریتا، مثل آخرین

که این آخرین نمایش باشه، باله میرقصیدم. زیباترین
اجرایی که در توانم بود. ولی یکبار، فقط یکبار به خاطر
یه شک، مجبور شدم با رویام خداحافظی کنم.

اگه واقعا راد اون آدمیه که تو ذهنت داری، بهش شک
نکن! چون یه ترک کوچولو هم برای شکستن
شیشه کافیه. و بعد از اون، تو هرگز آدم قبل از
شکستن نمیشی!

-اما اگه واقعا خائن بود؟! اگه اونم سعی داشت منو
بکشه؟

-اونوقت مثل شکوه یه پایان، تو عشق غرق شو!
سرم را به طرفین تکان دادم:

ساعت پیش و از نو به همه چیز فکر کنم.

این اصلا منصفانه نیست که من الان تو این وضعیت گیر افتاده باشم. من واقعا از حالِ الانم متنفرم! هیچ

هوایی وجود نداره! همه جا تاریکه و هیچ روزنه‌ای برای رسیدن نور به داخل وجود نداره. خانوادگی من

قصد کشتنم رو دارن و همسرم نیست. و من خیلی میترسم!... خیلی خیلی زیاد!

بلند شد و میز را دور زد و کنارم نشست. دستش را دراز کرد و دستم را گرفت.

-بهش فکر نکن! امشب به خودت اجازه‌ی استراحت بده تا ذهنت بتونه کمی به خودش بیاد. مطمئنم

که فردا صبح، روز بهتری برات خواهد بود.

یک لحظه چشمامو روی هم بذارم و بعد

دیگه بیدار نشم. از کجا معلوم منو پیدا نکنن؟!!

75

-اگه امروز من بهت پیشنهاد نمیدادم که با من به اینجا
بیای، میخواستی چیکار کنی؟!!

نگاهم روی خز زیر میز چوبی خیره ماند. در واقع
گیجتر از آن بودم که امروز در گیرودار فرار از دنیا،
بخواهم به این چیزها هم فکر کنم. من امروز فقط
میخواستم نجات پیدا کنم. مهم نبود چگونه! مهم نبود
خودم را در قایقی روی دریا بیندازم یا ته یک زیرزمین
نمور در منطقه‌ی شماره چهار! من فقط میخواستم

همیشه باور داشتم که او همه چیز را حل خواهد کرد.

میتوانست؟! این بار از دستش برمیآمد؟! این شبیه

فراموش کردن یک پاکت شیر از سوپرمارکت و رفتن

راد برای گرفتنش نبود. حتی شبیه سوزاندن لباسها زیر

اتو، وقتی که به دل داستان جنایام فکر میکردم

و او با چهرهای از زور خنده در حال انفجار، یک فدای

سرت میگفت، نبود! یا حتی شبیه بختکهای که

در خواب گلویم را میچسبید و او همیشه نجاتم میداد.

این یک فاجعه‌ی واقعی بود!

-مسخره است اگه بگم نمیدونم؟!

-نه! اینکه گیج شده باشی و اصلاً نفهمی دورت چه

خبره طبیعیه! به خصوص که تو میگی همیشه با

کن که هیچ اتفاق بدی نیفتاده! و امروز همش

کابوس بوده. فردا رو چطور میگذرونی؟

به چهره‌هاش کمی زل زدم و پس از چند دقیقه نرم از

جایم بلند شدم. به سمت در ورودی حرکت کردم

و کیف سرشانپام را که به رختآویز کنار در آویزان بود

برداشتم و به نشیمن بازگشتم. سر جایم نشستم.

کیف را باز کردم و کارتی از آن بیرون آوردم و به

سمتش گرفتم. دست راستم را به پشتی مبل تکیه دادم

و مشت گره کرده‌ام را به شقیقه‌ام چسباندم:

-بازش کن!... پرسیدی چیکار می‌کردم؟!... این اون

کاری بود که انجام میدادم.

کارت را گرفت و باز کرد.

این اتفاقا نميافتاد، احتمالاً الان با ساويز داشتم

تو منطقه سه دنبال يه پيراهن براي فردام ميگشتم. و البته كه داشتم فكر ميكردم آرايش اسموكي بيشتري

به لباسم مياد يا نچرال!

پس از مكث به نسبت طولاني، سرش را بالا آورد و كارت را روي ميز انداخت:

-پس همين كارو بكن!

چشمهايم گرد شدند. چه راحت فراموش كردم، من هستم و يك پل ويران در پشت سرم.

-ميتوني فردا صبح كه بيدار شدي، دوباره شروع كني
تو كوچهها بدوي و از دستشون فرار كني، يا

-پیدام میکن!

-پیدا کردن یه آدم سرگردون تو خیابون راحتتره یا پیدا کردن یه زن توی جمعیت زیاد؟!!

-اون پلیسه. پیدا کردن من براش راحتته. مثل آب خوردن. تا الان ردمو نزده عجیبه.

کمی خودش را جلو کشید. چه حرکاتش نرم و نوازشبخش بودند.

-تو شکستو قبول کردی!

-قبول کردم؟! معلومه که اینطور نیست. چرا فکر میکنی تسلیم شدم؟!!

میان نگاه بازجویانه‌اش، تمامت رنگ میباخت.

رس وجودت را به خود میکشید و بعد، تو هیچ چیز
برای مخفی کردن نداشتی.

-من جز تسلیم شدن چیزی تو نگاهت نمیبینم.

-تو نگاه من فقط ترس وجود داره.

-و پا پس کشیدن!

نفسم را محکم رها کردم. کمکم داشتم کلافه میشدم.

اینکه اصرار داشت من مشکلی دارم و یا ناامید

هستم به شدت عصبیام میکردم چون واقعا هیچکدام

از این صفتها متعلق به من نبود. من فقط بهتزده

بودم. واقعیت این بود که حتی ناراحت هم نبودم. گیج و

سردرگم بودم. نمیدانستم اطرافم چه خبر است.

برای تمام این بدبختیها، داشتم دیوانه میشدم.

-میگی چی کار کنم؟ بزنم به در بیخیالی و انگار هیچی نشده، پا بشم برم عروسی؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-تصمیمش به عهدهی خودته! بشینی و انقدر فکر کنی که مغزت منفجر بشه یا پاشی و یه کاری کنی.
به هر حال تا برگشتن راد هم اینطور که مشخصه کاری ازت برنمیاد.

کمی در فکر فرو رفتم. حرفش دو پهلوی بود. انگار که بگویند تو یک زن بیعرضه هستی که بدون همسرت هیچ قدرتی نداری. یا شاید هم حق داشت. من تنهایی از پس این یکی برنمیآمدم. فقط داشتم همه چیز

نداشت؟!!

جامم را برداشتم و یک جرعه از نوشیدنی نوشیدم.

-اما من اصلا آماده نیستم. نه لباسی... نه هیچی!

یک تای ابرویش را بالا فرستاد.

-فکر کنم امروز یه بگ از من گرفتی که توش پیراهن

تعویضیت بود!

77

یک لحظه سکوت، و بعد سرخوشانه خندیدم. احتمالا از

اثرات الکل بود! من با وجود تمام ترس و لرزم،

میخواستم به عروسی بروم!

نیمه شب در نشیمن خانهای یک غریبه، مقابل
شومینه چنبره زده و به رقص شعله‌ها خیره شدم. آنقدر
در خودم پیچیدم و پیچیدم که مستی نصفه‌نیمه‌ی
الکل از سرم پرید و من ماندم و کوهی از حیرت‌های
پشت سرم!

مارگاریتا خیلی دوام نیاورد و زود به اتاق خوابش رفت.
به سرگذشت او فکر کردم و بعد به آینده‌ی
احتمالی خودم! هر چه کردم؛ پاهایم مرا تا طبقه‌ی بالا و
اتاق خوابی که مارگاریتا از آن حرف زده بود
یاری نکرد. من دیگر پای بالا رفتن از هیچ پله‌های
نداشتم. چندبار تا صبح چشم‌هایم سیاهی رفته بود و از

در خودم جمع شدم؟! چند بار نگاه ترسناک گوزن
بالای سرم را به جان خریده بودم؟! زمان کمکم داشت
مفهومش را برایم از دست میداد.

دمدمای صبح، بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.
پرده‌ی ضخیم کرمی را کنار زدم و به آسمان
گرگومیش خیره شدم. نگاهم به سمت خورشیدی که
داشت طلوع میکرد کشیده شد و از اعماق وجود
آرزو کردم که راد زودتر برسد. و عمیقا دلم سوخت!
نمیتوانستم با رفتنم، ریسک بههم خوردن مراسم
پیمان بهترین دوستم را به جان بخرم. برای همین
تصمیم گرفتم پس از مراسم سوگندش بروم. وقتی

بهترین روز زندگیم کنارم بود و من همراه خوبی
برای او نبودم. او مرا دیروز نجات داده بود و من دیگر
خبری از او نداشتم. احمقانه چند بار این فکر زودگذر
به سرم آمده بود که اگر او را گرفته باشند؟! و بعد از
خود میپرسیدم آنها را چه تصور کردم؟! قاتل
حرفهای که نبودند تا جان همه را بگیرند و بعد بخش
دیگری از وجودم به دیگری درگوشی زد که چقدر
راحت میتوانی تز دهی وقتی دیروز از لب مرگ، به
دست همانهایی که فکر می کردی بهترینند برگشتی!
مارگاریتا حوالی ساعت هفت صبح بیدار شد و با دیدن
قامت ایستادهی من کنار پنجره، کمی خشکش
زد.

پرده را رها کردم و دست به سینه به سمتش برگشتم.
با چشمهایی که از زور خشکی سوز میزدند و
مطمئن بودم، درون آنها رگههایی سرخ رنگ در حال
خودنمایی است گفتم:

-نتونستم!... گره به گره تو سرم اضافه شد و دیگه
بعدش چیزی به اسم خواب برام معنا نداشت.

78

موهای حالتدارش حالا دو طرف شانهای ریخته بودند و
او از زن شیکپوش دیشب دور شده بود.

گرهی بند ربدوشامبر لخت بلندش را محکم کرد و به
سمت آشپزخانه راه افتاد.

-قهوه یا آبپرتقال؟!

-آبمیوه!

وارد آشپزخانه شد و مستقیم به سمت یخچال رفت.
یک پارچ آبپرتقال و بعد ظرف شکلات صبحانه
و تست را درآورد. دست از لبهی کانتر گرفتم و با
درماندگی گفتم:

-حس میکنم دارم عقلمو از دست میدم!

از گوشه چشم نگاهم کرد و پس از دادن آبپرتقال و
تست و شکلات به دستم، به طرف کانتر پشتسرش
و ماشین قهوهساز حرکت کرد.

-فکر میکردم دیشب تصمیم گرفتی امروز سرخوش
باشی!

را روی میز گذاشتم و خیلی زود برگشتم. گرفتن
یک تصمیم در مستی و سرخوشیاش چندان سخت
نبود. پابندی به آن در صبح خماری آسان نبود.
-چطور میتونم سرخوش باشم؟! وقتی پامو از خونه
بیرون بذارم، باید هر لحظه چهار طرفمو پیام و
منتظر باشم یکی از غیب برسه که قصد کشتنمو داشته
باشه! تو مهمونی از کنار هر کی رد شدم و سهوا
شونهش بهم بخوره، ضربان قلبم بره رو هزار و وحشت
کنم که نکنه اینم یکی دیگه از اوناس!!!
خیلی ریلکس از کابینت چندتا پیشدستی به همراه
چاقو و چنگال برداشت و با دو قدم، آنها را به

قهوه‌اش را زیر دریچه بگذارد. لبم را از داخل جویدم
و باز از آشپزخانه خارج شدم و ظرفها را روی میز
گذاشتم. اینبار با کمی حرص بازگشتم و گفتم:
-تو اصلاً منو درک میکنی؟!

بخار از میان فنجان‌ش بلند میشد و در هوا میرقصید.
پس از برداشتن آن بلند شد و به طرفم چرخید.
خونسردیش کمی خارج از حد تصور بود. به کانتینر تکیه
داد و پس از نوشیدن یک جرعه از قهوه‌اش گفت:
-تو نیازی به درک شدن از طرف من داری؟

تا چند ثانیه همینطور دهنم باز ماند. داشتم حسابی رد
میدادم. بازدمم را محکم رها کردم و با گفتن
"حق داری!" قصد بیرون زدن از آنجا کردم.

-سینی پنیر رو هم با خودت ببر!

نگاهش را دنبال کردم و پس از برداشتن ظرف از روی کانتربه سمت ناهارخوری رفتم.

-تو واقعا زن عجیبی هستی!

با لبخند از آشپزخانه بیرون زد. با سروصدای غیرعادی و به رسم اعتراض، سینی را روی میز گذاشتم

و بعد صندلیم را عقب کشیدم و نشستم. فنجانش را روی میز گذاشت و دست دراز کرد و پارچ را برداشت و برایم آبپرتقال ریخت. نفس عمیقی کشیدم و با صدایی خفه گفتم:

جدی عقلمو از دست میدم؟!!

صندلیاش را عقب کشید و پس از نشستن گفت:

-تو فقط الان خیلی اضطراب داری.

خیره به چشمهایش لب زدم:

-میدونم...

-فقط باید تمام تلاشتو بکنی خوشه. همین!

-برای زنده موندن؟!... یا بیشتر له نشدن؟!!

-من نمیدونم کدومو دوست داری!

لیوانم را برداشتم و گفتم:

-اووف!... قراره برم عروسی نه؟! پس بهتره قبلش یه

صبحونه‌ی مفصل بخورم.

دوست داشتم بیشتر دربارهی گذشته‌هاش بیرسم. از
خانواده و خواهرش. شاید خواهرزاده‌هاش! اینکه با غم از
دست دادن چگونه کنار آمده بود؟! شاید من هم
باید کنار می‌آمدم. دیر یا زود باید می‌ایستادم و با
زانوهای خم شده، همه چیز را می‌پذیرفتم. حتی فکرش
دیوانه کننده بود. احتمالش مرا تا مرز دیوانگی
میکشاند اما...

آهم را فرو خوردم و لیوان آبمیوه‌ام را برداشتم. جایی
از وجودم سوخته بود که آتشنشانی هیچ دسترسی
به آن نداشت. هیچ کس نمیتوانست شلنگ آب رویش
بگیرد و شعله‌هایش را خاموش کند.

راه حمام را نشانم داد و گفت برایم حوله‌ی
تمیز کنار میگذارد. وقتی به چشمهایش نگاه میکردم،
یک دنیای ناشناخته میدیدم. ترسناک مثل
نگاههای گوزن نشیمن، با این تفاوت که دلنشین هم
بودند. مثل تاریکی شب که در عین مخوف بودن،
آرامش دارد.

80

پس از حمام، پیراهنم را پوشیدم. در آینه‌ی قدی کنار
تخت چوبی خودم را برانداز کردم و دست روی
زنجیرهای سرشانهاش کشیدم. به چهرهام خیره شدم.
در چشمهای سبز عسل‌یام، ترس، تردید، وحشت،

میکردم.

پوست لبم را جویدم. من حتی نمیدانستم برای فکر کردن به این ماجرای بیسروته، باید از کجا شروع کنم. کلافه دست روی صورتم کشیدم. سرمای رینگ درون انگشتم توجهم را جلب کرد. دستم را عقب کشیدم و چند لحظه خیره‌اش شدم. دستم را روی برگش کشیدم. دلم برای چهار روز پیش تنگ بود! چهار روز پیشی که فارغ از تمام عالم عاشقی میکردم. بیخیال از هر دغدغهی لاینحلی، دستهایم از عشق میلرزید و پشت گوشهایم سرخ میشد. من چگونه دچار شدم؟...!

با صدایی خسته، زیر لب زمزمه کردم:

نامید سر پایین انداختم.

-خوشه؟

روبرگرداندم و نگاهش کردم. حاضر و آماده، دست به
سینه میان درگاه ایستاده بود. حالا بیشتر شبیه
مارگاریتای لاوانیا شده بود. نگاهی به سر تا پایم
انداخت و گفت:

-با کالج، زیاد هارمونی جذابی نیست!

به پاهایم نگاه کردم. کالجهای مشکی چشمک میزدند.
-دیروز همین رو پوشیدم. نمیدونستم یهو قراره فراری
بشم!

تکیه از چهارچوب در گرفت و جلو آمد:

-اما میتونه جالب باشه!

-حداقل اگه کسی افتاد دنبالم، دیگه نگران اینکه
پاشنه‌ی پام بین سنگفرشا گیر کنه نیستم.

-امیدوارم بهت خوش بگذره!

من امیدوار نبودم. شاید هم بودم؟! تمام دیشب
نتوانستم پلک بر روی هم بگذارم و حالا... این معرکه
عجیب بود. تجربه‌ی کابوس در بیداری، اصلا شبیه
خواب نبود. من هر بار در خواب کابوس میدیدم، با
وجود تمام سنگینی و کرختی، جایی در ضمیر
ناخودآگاهم میدانستم این یک خواب است و من
بالاخره

بیدار خواهم شد و آغوش کسی اکسیژن از دست
رفته‌ام را باز خواهد گرداند. حالا هیچ امیدی برای

به خودم آمدم و نگاهم را سمت تخت سوق دادم:
-لباسام...-

-برات نگهشون میدارم تا برگردی!
لبخند نصفه‌نیمه‌های زدم.
-بریم؟! -

سر تکان دادم. عقبگرد کرد و از اتاق خارج شد. سر
برگرداندم و برای آخرین بار، نیمنگاهی به خودم
در آینه انداختم. من بید با هر باد لرزیدن، نبودم. نباید
میبودم. من باید در خاک ریشه میزدم. سایه
میساختم. نباید میمردم.

-برات موتوسافت گرفتم.

موتوسافت، اسم موتورهای مخصوص مسافرکشی بود
که برای تردد بین محلهای استفاده میشد. به
ندرت از آنها استفاده میکردم. من عاشق قدمزدن روی
سنگفرشها و بلعیدن هوای تازه بودم. عاشق
دیدن همسایهها و گپ زدن با آنها! حالا شبیه یک
راهزن، اینطرف و آنطرف میرفتم.

-خوشه؟!!

-ولی من نمیتونم پولشو پرداخت کنم. ساویز پلیسه!
راحت میتونه ردمو بزنه.

قبل از من از خانه خارج شد و دو طرف کوچه را پایید.

-بیا کسی نیست.

جویدم. به طرف راننده‌هاش رفت و آدرس داد.
بعد هم در کمال تعجب، دستش را دراز کرد و خودش
هزینه را پرداخت کرد. به طرفم سر برگرداند و
گفت:

-اما دختر عمو تو نمیدونه باید رد منو بزنه!... با خیال
راحت برو.

چیزی در گلویم ورم کرد. مارگاریتا سرد و خشن، اما
مهربان بود. لطافتی که در رفتارش وجود داشت،
منحصر به خودش بود. به سمتش رفتم و بیمقدمه،
دستم را دور گردنش انداختم:

-ممنون مارگاریتا! اگه تو دیروز به من کمک نمیکردی،
من نمیدونم چطور قسر در میرفتم!

کلاهایمنی را از مرد گرفتم و با لبخند مضطربی به
مارگاریتا نگاه کردم. برایم دست تکان داد. سوار
شدم و مرد راه افتاد.

از دور ایستادم و دست به سینه، خیره‌اش شدم. دست
همسرش را گرفته بود و دور خودش میچرخید.

میان پیراهن بلند زرشکی مخملش همانند پرنس‌ها
شده بود. درست لحظهای که هنگام غروب خورشید
دستهگل را به دست آب سپردند، حس کردم سرخی
پیراهنش با سرخی آسمان یکی شد و درخشید و

و حسرت بودن در مراسم سوگندش در تار و پودم
جریان یافت. کاش میشد در آن مراسم پر سکوت و
مقدس حضور داشته باشم.

اطرافم پر از آدم‌هایی بود که دست‌هدسته دور آتش
میرقصیدند. پایکوبی و آتش بازی میکردند و من
همینطور، از شدت ترس قلبم تند تند میکوبید. نفسم
را محکم بیرون فرستادم. تمام چند ساعت گذشته
در اطراف باغ پر سه زدم. از یک جا ایستادن میترسیدم.
از دیده شدن خوف داشتم. مدام خودم را پنهان
میکردم تا آشنایی مرا نبیند. از این که قاطی جمعی
شوم هراس داشتم. از اینکه یک لحظه غفلت، جانم

عصبی و خشن میشد. این تعقیب و گریزها نفسگیر بود.

-مراسم زیباییه!

چنان از جا پریدم که قبل از خودم، صاحب صدا جا خورد. با نگاهی مملو از پشیمانی گفت:

-عذر میخوام! قصد ترسوندنتون رو نداشتم.

قدمی عقب کشیدم. دست میان موهایم کشیدم و سعی کردم با آرامش صحبت کنم.

-مهم نیست!

مرد جوان چهارشانه‌ای با ریش و سبیل پرفسوری و پوست سبزه بود. جرعه‌های از جام دستش نوشید

سمتم دراز کرد:

-صولت!

سوالی نگاهش کردم.

-اسم صولته!

-آها... خوشبختم!

دستم را سریع از میان دستش بیرون کشیدم و پشتم

پنهان کردم. دستم میلرزید و نمیخواستم

متوجهاش شود. لبخند پهنی زد و گفت:

83

-از بعد مراسم دستهگل به قصد آشنایی دوست داشتم

جلو پیام اما با دیدن آقای که کنار تون بود فکر

کردم.

لب مرد تکان میخورد و من به جمله‌ی یکی مانده
آخرش قفل شده بودم.

همراه؟!... کمکم ضربان قلبم شدت گرفت.

آقا؟!... تنم یخ بست!

-کدو... کدوم آقا؟!

-متوجه نشدین؟ همش با چند قدم فاصله پشتتون
میایستاد.

یک‌آن حس کردم درخت‌های باغ به حرکت درآمدند و به
سمتم دویدند. آدم‌ها شبیه فرفره‌های چرخان
شدند و صدای جیرجیرک‌ها، مثل صدای مته شد.
چندین و چند باره عمیق و پرصدا هوا را بلعیدم. مرد

کرد. وحشترده عقب رفتم. تعجب کرد. مضطرب
به چشمهایش خیره شدم.

-خوبی؟

-چه... چه شکلی بود؟!!

ریشش را لمس کرد:

-دقیق یادم نیست. بخاطر کلاه چهره‌شو درست
ندیدم.

نکند اوریا بوده است؟! اما اگر او بود چرا باید فقط
بایستد و کاری نکند؟!!

-جوون بود؟!!

-یه پالتوی مشکی بلند و یه کلاه شاپوی مشکی روی
سرش بود.

نفسم تنگ شد. آن مرد اصلا همسایه‌ام نبود. دست
روی گلویم گذاشتم و دندان روی هم ساییدم. او کجای
این ماجرا بود؟! آنها از قبل دنبالم بودند؟!
اکسیژن هوا کم و کمتر شد.
-افتخار آشنایی با خانوم کی رو دارم؟!
خیره لبخندش شدم. بوی گند دروغ و نیرنگ میداد.
از کجا معلوم او هم یکی از آنها نبود؟! سرم
داشت گیج میرفت و تهوع دامنم را گرفته بود.
-تو... تو کی هستی؟!
گیج گفت:
-گفتم که صولت!

انداخته بودند که چنین بیامان میسوختم. با
نفرت گفتم:

-تو هم با اونایی نه؟!!

-تو حالت خوبه؟!!

به خود لرزیدم و عقب کشیدم. نه! دیگر گول

نمیخوردم. گول هیچ لبخند و توجهی بیخودی را

نمیخوردم. در حالی که نفس نفس میزدم روی پاشنه‌ی

پا چرخیدم و به سمت بیرون پا تند کردم.

محکم کف دستم را به پوست گردنم کشیدم. به سرم

زده بود. دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود. فقط

میخواستم به خانهام برسم. حتی اگر قرار بود بمیرم هم

بهتر بود در خانه‌ی خودم می‌مردم. تحمل این

کمین، هیچ کدام نتوانست مانع بیوقفه دویدنم شود.

با تمام توان، کل مسافت بین دو منطقه دویدم. پاهایم

ذقق میکردند و نفسنفس میزد. ریهام کم

آورده بود و روحم خسته‌تر از جسمم دستوپا میزد.

حس احمق‌هایی را داشتم که احساساتی و بی‌منطق

عمل کرده بودند. در این شرایط اصلاً چرا باید به مراسم

میرفتم؟! اگر پیدایم میکردند؟!

توهم زده بودم. مدام پشت سرم را چک میکردم و فکر

میکردم آن مرد هر لحظه از پشت سر،

سروکله‌هاش پیدا خواهد شد و سر به نیستم میکند.

"لابد چون آنجا شلوغ بوده، نتوانسته اقدامی کند و

منتظر فرصت است".

ایستادم و دستم را روی میله‌ی بلند مشک‌یاش
گذاشتم و چند بار نفس عمیق کشیدم. سرمایی که از
میله به سرانگشتم منتقل شد، بیشتر لرز به جانم
نشاند اما واقعا نایی برای ایستادن بدون تکیه‌گاه
نداشتم.

با اضطراب چند بار هر طرف کوچه را نگاه کردم تا
مطمئن شوم کسی نیست. این جان انسان چه داشت
که ناگهان تا این حد عزیز میشد؟! مگر ما همان
آدم‌هایی نبودیم که بی‌خوابی، ورزش نکردن، بیتوجهی
به بیماری برایمان مهم نبود؟! مگر من همانی نبودم که
چند روز پیش، از ضعیف شدنم حرف میزدند و

خودم خواهم رسید؟! اما حالا، چنان این جان
بارزش شده بود که سفت چسبیده بودم تا از دستم
نرود.

دست میان موهایم کشیدم و پس از جا افتادن نفسم،
محتاطانه به طرف در خانه راه افتادم. آنقدر
همهجا در سکوت غرق بود که دلهره گرفتم. انگار تنها
صدایی که تا شعاع یک کیلومتری میآمد؛ صدای
نفس کشیدن من بود و این کمی وحشتناک بود.

85

از پله بالا رفتم و با دستی لرزان، کلید در قفل انداختم
و در را باز کردم و سریع خود را در خانه انداختم.

یواشتر بود. چشم بستم و بیاراده روی زمین سر
خورددم.

زانوهایم را بغل کردم و با بغض، به روبه‌رویم نگاه کردم.
چراغ مطالعه‌ی یشمی رنگ روی میز کارم روشن
مانده و فضا کمی روشن شده بود. سایه‌ی برگ‌های بلند
گلدان، روی میز افتاده بود و من مات و مبهوت
بودم. نمیدانستم باید چکار کنم. دستوپایم حس
نداشتند. دنیا هر چند لحظه یکبار، پیش چشم‌هایم
برفکی میشد و من سعی در مقاومت داشتم. به مغزم
فشار آوردم تا بفهمم باید چکار کنم.
کف دستم را اهرم زمین کردم و به هر سختی بود بلند
شدم. چند قدم به جلو رفتم و چشم‌هایم هر

ریخته شدم. سرم دوباره گیج رفت. دستم را بیهدف
دراز کردم و به اولین چیزی که جلوی دستم آمد، چنگ
انداختم. نگاهم را پایین کشیدم و بیشتر به
پارچه‌ی مبل چنگ زدم. به خانهام هم آمده و رحم
نکرده بودند.

-باورم نمیشه! دیگه نمیشناسمشون!... اینا دیگه
کین؟!!

چند بار پشت سر هم پنجه میان موهایم کشیدم تا از
شر عصبانیت وحشتناک درون سرم خلاص شوم
اما فایده‌ای نداشت. حس میکردم به حریمم تجاوز
شده است. حس میکردم تمام امنیتم در حال فروپاشی

روی زمین انداخته بودند. گلدانی که روی میز
بود، پایین افتاده و شکسته بود. کوسنها هر کدام
یکطرف ولو بودند. سرم را برگرداندم و دیدم بیوجدانها
حتی به آشپزخانه هم رحم نکرده بودند. از من و جانم
چه میخواستند؟! از خانه و زندگیم چه طلبی
داشتند که اینگونه طوفان به پا کرده بودند؟!
از حرص زیاد، چنان لبم را گزیدم که مزهی شوری خون
را زیر زبانم حس کردم. صدایی در سرم فریاد
کشید چمدانت را جمع کن و از این لانه دل بکن که
دیگر آشیانه نخواهد شد؛ اما چطور؟! تمام در و دیوار
این خانه برایم خاطره بود! ما دوتایی اینجا را ساخته
بودیم. کل در و دیوار این خانه پر از عشق و خاطره

بدون راد چگونه و کجا میرفتم؟!!

پوست دو طرف شقیقه‌ها را کشیدم و قدمی به جلو برداشتم. چیزی به پایم خورد و روی سرامیک کشیده شد و صدا داد. خم شدم و قانعکس برعکس شده را از روی زمین برداشتم و با دیدن عکس، حس کردم چیزی به گلویم چنگ انداخت و نفسم را تنگ کرد. یک عکس دسته‌جمعی از سال نوی پارسال بود. همه کنار هم در ساحل بودیم. به آدم‌های درون عکس از پشت شیشه‌ی شکسته‌هاش نگاه کردم. به نگاه مهربان عمو که حالا اطمینانی از زلایاش نداشتم. به چهره‌ی اخموی ساویز که برایم دوستداشتنی بود.

آه عمیقی کشیدم. باز همه چیز تار شد. پلک زدم و
اینبار چشمم به عمه افتاد. هنوز باورم نمیشد که
آنطور خونسردانه سعی در نگه داشتنم داشت تا به
دست جلاد بسپاردم. نگاهم روی اوریاس خورد؛ فکر
کردم چطور میتوانست به من صدمه بزند؟! اصلاً من به
عنوان خوشهی دخترداییش به درک! به عنوان
همسر دوست عزیزش...

نمیتوانستم درد عمیقی که در رگهایم جاری شده بود را
توصیف کنم. سوزشی دائم و بیوقفه!
به دومان عزیزم نگاه کردم و زیر لب گفتم:
-تو کجای این قصه‌های؟!!

رزیتا یا سمیر و یا حتی خانم جبری بروم!

جایی از وجودم زخم خورده بود که ترمیمش دیگر به آسانی ممکن نبود.

شقیقه‌هام نبض زد و ناگهان درد وسیع و عظیمی در پشت سرم پخش شد. قاب عکس از میان دستهایم سر خورد و صدای برخوردش چندین و چند بار در سرم پژواک شد. از درد روی پاهایم نشستم و محکم به موهایم چنگ زدم. شدت درد بیشتر و بیشتر شد، تا اینکه تاری دید هم به آن پیوست.

صدایی بم در پس سرم بلند شد:

«بچرخ!... بچرخ و تمرکز کن»

عمیقی کشیدم تا از شر صدای داخل سرم
خلاص شوم. ناگهان معده‌ام بهم خورد و بعد دنیا در
عرض یک لحظه سیاه شد و دیگر چیزی جز سقوط
نفهمیدم!

میان زمین و آسمان معلق بودم. صداهایی گنگ در
اطرافم میشنیدم. پلکهای سنگینم وادارم میکرد
به این بیخبری کذایی ادامه دهم، اما میخواستم بیدار
شوم. هنوز سلول به سلول تنم، علامت هشدار
میداد. هشدار خطر! پس به هر مشقتی بود، پلکهایم را
از هم فاصله دادم. با روشن شدن دنیای اطرافم،

واضحتر شدند. کمی تکان خوردم. بوی آشنای لیمو
آرام

در مشامم پیچید و چند ثانیه بعد به سیناپسهای مغزم
پیغام عجیبی ارسال شد! حضور او!

اشتیاقم برای بیداری بیشتر شد و با قلبی که تند و
بیوقفه میکوبید، چشم در کاسه چرخاندم.

لبخندش، اولین چیزی بود که دیدم. بعد گونه و بعد هم
چشمهایش! درمانده نفسم را بیرون فرستادم.

لبخندش پهنتر شد. خود را جلوتر کشید و موهایم را
نوازش کرد.

- که به خودت میرسی؟! این بود به خودت رسیدن؟!!

تمام وجودم فریاد کشید، "بلند شو و در آغوشش بگیر." خودم را از تخت بالا کشیدم و دستهایم را دور گردنش حلقه کردم. قهقهه‌هایم میان گودی گردنم گم شد و با صاف کردن کمرش، مرا به همراه خود بلند کرد. بدون مکث و پشت سر هم زمزمه کردم:

-اومدی!... اومدی!... باورم نمیشه! خیال کردم نمیبینمت!... اومدی!

هرم گرم نفس‌هایش، بودنش را فریاد میکشید اما باورش هنوز برایم سخت بود. لعنت به دلتنگی و دلشوره!

-انقدر دلت تنگ شده بود؟! یا با توجه به اوضاع پایین، زندگی کردن بدون من سخت بود؟!!

روانی رویم دوباره اوج بگیرد و بغضم بترکد!

-بیب؟!!

سکوت‌م به نگرانی‌اش دامن زد:

-خوشه؟! بینمت؟!... جدی گریه میکنی؟

عقب کشید تا نگاهم کند. مرز رویا و واقعیت برای ما دو
تا متفاوت شده بود.

-هی هی! چی شده؟!!

نگاهش کردم و هقهقه‌م دوباره اوج گرفت. انگار تازه
مغزم خستگی را فریاد کشید. انگار تازه حالیم شد،

بیشتر از حد تصور در حال جان دادنم. تازه یادم آمد در
حال انفجارم و باید گریه کنم. باید با تمام وجود
گریه کنم.

یک حباب، ترکیده بود و من هنوز گیج بودم.

من بیستوچهار ساعت تمام میان ترس و استرس معلق

زده بودم و بعد بیرمق در گوشه‌های از خانهم

افتاده بودم؛ آن هم بیامید! اما حالا که او آمده بود،

شاید فانوس دریایی زندگیام خاموش نمیشد.

-بیبی؟ نمیخوای بگی چی شده؟! نکنه دزد اومده

خونه؟! هان؟! وقتی اومدم خونه بهم ریخته بود و

تو هم وسط هال بیهوش افتاده بودی. ببینمت! بلایی که

سرت نیومده؟!!

دسته‌هایش را دو طرف صورتم گذاشت و کمی به عقب

راندم.

-خوشه حرف بزن نگرانم کردی!

-نجاتم بده!

-چی؟!!

-همه چیز وحشتناکه!... اینجا، اینجا دیگه فقط بوی
خون و خیانت میاد. مگه تو حسش نمیکنی؟!!

88

-خوشه چرا درهم برهم حرف میزنی؟ چه خون و
خیانتی؟! حالت خوبه؟!!

سریع دستهایش را کنار زدم و از روی تخت پریدم.
چند بار به چپ و راستم نگاه کردم تا یادم بیاید
میخواستم چکار کنم. یک قدم به سمت درایور
برداشتم اما پشیمان شدم و یک قدم به سمت چپم

افتاده بود؛ از رنگ پریدگی صورتم و چشم‌هایی
گود افتاده، جا خوردم.

گرمی چیزی به مچ دستم خورد و بیهوا تن لرزانم به
رعشه درآمد و جیغ کوتاهی کشیدم. برگشتم و
نگاه حیرت‌زده‌ی راد، اولین تصویر پیش چشم‌هایم بود.
-تو چه بلایی سرت اومده که داری اینطور میلرزی؟!
میانمان سه قدم اما، حس کردم، جادهای بیانتها فاصله
بود. یک قدم به جلو برداشتم تا کمی از این
جاده‌ی ترسناک و بیراهه را بشکنم اما بی‌حاصل بود.
جسمش نزدیک اما انگار روحش دور و دورتر میشد.
-منو میکشه!

-کی؟!... کی میکشه!؟!

-همه‌هشون!... منو میکشن!... باید بریم!... آره آره! جمع
میکنیم میریم!

انگار با خودم به نتیجه رسیده باشم سریع به طرف کمد
رفتم و ساک کوچکی برداشتم و پس از باز
کردن زیپش، آن را روی تخت انداختم. هول شده چند
دست لباس جلوی دستم را برداشتم و داخل ساک
مشکی انداختم. راد تخت را دور زد و با گرفتن بازویم،
مانعم شد.

-چیکار میکنی تو؟

سرم را بالا گرفتم تا بتوانم مستقیم به چشم‌هایش نگاه
کنم.

مجبور میکنه گردن بالا بکشم تا ببینمت؟!!

-خوشه!!!

-لباساتو جمع میکنی یا برات جمع کنم؟!!

به چپ و راست گردن کشیدم و نگاهم را به کنار در
دوختم.

-ساکت کو؟

کنارش زدم و کشو را باز کردم.

-مهم نیست یه چیزایی تو همین برات میذارم!

-خوشه داری چیکار میکنی عزیز من؟!!

89

بیتوجهیام کمی بیقرارش کرد. این بار با حرص بازویم را
کشید و با صدایی بلندتر از حالت معمول

-بس کن!

خشک شدم. نادم از صدای بالا رفته‌هاش پلک بر روی هم نهاد.

-چی شدی تو، عزیز دلم؟!!

-تو هم از اونایی؟!... نکنه تو هم میخوای منو بکشی؟!!

او مات و مبهوت، من حیران از این نظریهی مسخره

ماندم. نگاهش گیج و کمی دلخور شد. عذاب وجدان

اینبار در خانهی من را زد؛ با خشم عقب کشیدم. پنجه

میان موهایم کشیدم و درمانده لبهی تخت نشستم.

-دارم دیوونه میشم!... وای دارم چرتوپرت میگم!

یک قدم به راست برداشت و درست مقابلم، روی

پاهایش نشست. هر دو دستش را دور آرنجم که به

-به من نگاه کن!... به من نگاه کن خوشه!

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

-چی شده؟!

-ساویز... اوریای... عمه! همهمشون، میخوان منو بکشن!

گوشه‌ی لبش بالا رفت. کمکم کنار چشمش هم چین افتاد.

-شوخی جدیده؟!

-به حال من میخوره قصد شوخی داشته باشم؟! الان

تقریباً بیست و چهار ساعته تمام تنم رو ویبره‌س!

میفهمی تو همین یه شبانه روز صدبار مردم و زنده

شدم یعنی چی؟!

شب پیش اینجا بودن و با هم سالگرد ازدواجمون
رو جشن گرفتیم.

-دروغ بود!... همش دروغ بود راد!

موهایم را پشت گوشم زد و گفت:

-مطمئنی خوبی خوشه؟! این چند وقته فشار زیادی
بهت اومده! شاید برای اون...

-برای اون چی؟ خیالاتی شدم؟!... توهم زدم؟!!

با فکی که میلرزید بلند شدم و دستش را همراه خودم
کشیدم و به طبقه پایین بردم.

-بیا!... بیا دیگه!... بیا تا بهت بگم در چه حد پارانویایی

شدم.

روی آخرین پله به شدت دستش را پس زدم و گفتم:

-میبینی؟ من خونه رو به این حال و روز درآوردم تا

ادعا کنم عزیزترین آدمای زندگیم کاملاً یهویی

زده به سرشون و قصد جونمو دارن! قشنگه نه؟!

-میدونی منظور من این نبود!

روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و به چشم‌هایش زل زدم.

-راستش من دیگه هیچیو نمیفهمم.

-فقط میخوام برام درست توضیح بدی!

درمانده به طرف کاناپه رفتم و خودم را رویش انداختم.

-وقت زیادی نداریم! چقدر بیهوش بودم؟! ساعت

چنده؟

-از وقتی من پیدات کردم حدودا نیمساعت!... لطفا همه
چیز برای منم شفاف کن! تو این دو سه روز
چه اتفاقی افتاده؟!

کلافه دست میان موهایم کشیدم.

-منم نمیدونم! یعنی سر درنمیارم! دیروز یهو به خودم
اومدم و دیدم دارم فرار میکنم.

-که چی فرار کردی؟!... مگه کاری کردی که بابتش فرار
کنی؟!

سعی کردم خلاصه و جامع برایش توضیح دهم:

-دیروز برای گرفتن نتیجه به کتابخونه رفتم. اونجا
شلوغ بود. منم گفتم یکم بگردم تا خلوتر بشه!

حرف میزدیم که یهو صدای ساويز رو شنیدم. داشت

با بیسیم حرف میزد و میگفت امروز گیرش میندازم و

کار تمومه و یه همچین چیزایی که الان دقیق

یادم نیست. بعد منو دید و اومد تو لاینی که من بودم. با

خشم بهم زل زده بود و یه چاقو تو دستش بود،

آمادهی حمله به من!

-شاید دنبال تو نبوده! از کجا میدونی هانی؟!

یادآوری تمام اتفاقات دیروز، به خودی خود، دردناک

بود و سوالهای او هم زجرآورتر!

-چون اسممو گفت! خودم شنیدم گفت خوشه! چند تا

خوشهی دیگه تو این شهر هست راد؟!

-شاید یه سوتفاهم یا... یا یه تشابه...

-تشابه اسمی نه؟! بگو!... یه جوری حرف میزنی انگار
نمیدونی قانون شهرک چیه!

-میدونم فقط، ممکنه اشتباه شنیده باشی. تو این چند
وقت خواب کافی نداشتی.

پوزخند زدم. واقعا باورم نمیشد او آمده بود و من
داشتم برای اثبات حرفهایم خودم را به در و دیوار
میزدم.

-دارم میگم افتاد دنبالم! ساویز افتاد دنبالم! اگه مهوش
نبود منو گیر انداخته بود. من از دستش فرار

کردم. رفتم خونهی عمه! فکر میکنی خودم به اینکه
ممکنه توهم زده باشم فکر نکردم؟! فکر میکردی

جلو رفتم و با انگشت تهدیدم به سمت راست قفسه‌ی
سینه‌هاش کوبیدم و ادامه دادم:

-اما دنیا پیش چشمام فروریخت وقتی خودم با گوشای
خودم حرفای قایمکی اوریا و عمه رو شنیدم.
وقتی شنیدم به عمه گفتم سرشو گرم کن تا برم ساويز
رو بیارم!

چشمه‌هایم باز بارانی شدند. این وضعیت، اسفناک بود.
خواست بغلم کند اما عقب کشیدم. من یک تسلی
نمایشی با چاشنی ترحم نمیخواستم!

-کل روز رو از دستشون فرار کردم. سعی کردم باهات
تماس بگیرم اما جواب ندادی. شبو تو صدا تا

امیدوار بودم تو بالاخره بیای و نجاتم بدی. بعد حالا
یه جوری نگام میکنی انگار دچار پارانویا شدم؟! اصلا
میفهمی امروز مثل فراریا رفتم عروسی بهترین
دوستم، صرفا برای اینکه اونجا شلوغ و دستشون بهم
نمیرسه، یعنی چی؟ میفهمی با افتادن یه برگ از
روی درخت و از جا پریدن یعنی چی؟! میدونی با چه
حالی خودمو به خونه رسوندم چون دیگه جون به
لب شدم و گفتم به درک؟! چون یکی تو اون مهمونی
لعنتی داشته منو میپاییده؟!
دست روی پیشانیام کشیدم و سعی کردم به اعصابم
مسلط شوم. حالت نگاهش دیگه از بهت و ناباوری

رفتیم! از انتظار کشندهای که شاید بیخود بود.

-خوشه من نمیدونم چی بگم! چیزایی که داری میگی
اصلاً...

-با عقل جور درنمیاد؟!... موافقم! کاش یکی بیاد
دوتامونو از این کابوسی که من گیر کردم توش
درباره!

غرشم واقعا دست خودم نبود. برای بالا نگرفتن بحث،
نگاه از چشمهایش گرفتم و به سمت آشپزخانه
راه افتادم. دنبالم نیامد و ترجیح داد روی کاناپه
بنشیند. این بار نوبت او بود که با ذهن بهم ریخته‌هایش
دست و پنجه نرم کند.

آبپرتقال، ناگهان تمام خشمم از او فروکش کرد.
سرم را نود درجه چرخاندم و به نیمرخ متفکرش نگاه
کردم. من داشتم چهکار میکردم؟! مگر این آدم،
همانی نبود که قبل از رفتنش برایم آبپرتقال گرفته بود
تا صبحها شکمم خالی نماند؟! مگر همانی نبود
که چند نوع ساندویچ سرد برایم آماده کرده بود تا در
طول روز گرسنه نمانم؟! حالا من از کوره در رفته
بودم و او را متهم به ناباوری کرده بودم؟!
انگشتهایم دور دستگیرهی در آرام شل شدند و پایین
افتادند. در یخچال آرام بسته شد و من، خسته
بودم! خیلی دلتنگتر! پوست لبم را جویدم و متمایل به
ورودی آشپزخانه صدایش زدم:

سرش را که میان دستهایش گذاشته بود، بلند کرد و
نگاهم کرد. همین یک نگاهم کافی بود تا حرف
دلم را بخواند و برخیزد. بینام را بالا کشیدم و همین
که او را در نزدیکی خودم حس کردم، دستهایم
را برای درآغوش گرفتنش باز کردم. ثانیهای بعد،
دستهایش دور کمرم نشست و چانه‌ی من به گردنش
چسبید:

-معذرت میخوام! باهات بد حرف زدم!

بناگوشم را بوسید و زمزمه کرد:

-من معذرت میخوام! اصلاً نمیخواستم همچین فکرای
کنی!

چشمه‌هایش شدم. مردمک چشمه‌هایم دو دو میزد.

-ترس! قرار نیست برات اتفاقی بیفته خب!... حتی اگه
واقعیت داشته باشه هم، من کنارتم!

صورتم را با شادی و اندوه میان دستهایم پنهان کردم.
چسبیدن چانه‌اش را به فرق سرم حس کردم.

و من فقط به همین نیاز داشتم. اطمینان خاطر از
شریک زندگیام! اینکه مطمئن شوم او پشتم را خالی
نخواهد کرد. اینکه بیکس و تنها نیستم.

-یخ کردی!

-از اینجا بریم!... اینجا امن نیست راد.

-این موقع شب کج...

سینهام حبس شد و وحشتزده به او نگاه کردم

تا مطمئن شوم صدا را شنیده یا توهم زدهام!

93

همین که آمدم لب باز کنم، انگشت اشاره‌اش را به

معنای سکوت به لبش چسباند. سر تکان دادم و

وحشتزده سرم را به طرف مکان فرضی دری که در دید

نبود چرخاندم. خانه چنان در سکوت عمیقی

فرورفته بود که صدای نفسهای راد را بلند و واضح

میشنیدم.

صدا دوباره آمد. از جا پریدم و برای اینکه جیغ نکشم،

سریع دستهایم را روی دهانم گذاشتم. راد آب

مچم، به طرف انتهای هال که منتهی به راهپله میشد،
هدایتم کرد. وقتی مطمئن شدم امکان رسیدن
صدایمان از اینجا تا آنجا تقریباً ناممکن است، لب زدم:
-خودشونن!

-نمیدونیم خوشه! شاید اونا نباشن!... از کجا میخوان
پیدات کرده باشن؟ مگه یه بار نیومدن و ندیدن
خونه نیستی؟!

با چشمهای گرد شده گفتم:

-چراغا!... من اومدم چراغا خاموش بودن. تو چراغا رو
روشن کردی. شا...شاید اینطور فهمیدن!

پس از چند ثانیه مکث، خواست به طرف در برود که
دستش را گرفتم:

-میخواهم مطمئن بشم ساویز و اوریا باشن-

به شدت سرم را به طرفین تکان دادم:

-خطرناکه!

ضربان قلبم اوج گرفت و دوباره انگشتم شروع به

پریدن کرد. پشت دستم را بوسید و لب زد:

-حواسم هست. تو برو بالا ساک رو بیار!

-ساک؟! به چه دردی میخوره؟ اصلا مگه فرقی داره کی

پشت دره؟ هرکی هست سعی داره وارد

خونهمون بشه-

-برو خوشه!

مکث کردم. نفس عمیق کشیدم. چند بار پلک زدم و

باز هم نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط

همین شد که سر تکان دادم. دستم را مشت کردم و
پاورچین پاورچین از پله‌ها بالا رفتم. از کنار نرده‌ها
دیدم که به سمت در رفت. گام‌های بلندتری برداشتم
و وارد اتاق خواب شدم. با عجله کت چرمم را از داخل
کمد برداشتم و بعد به دسته‌ی ساک چنگ انداختم
و آن را از روی تخت بلند کردم و به سمت در راه
افتادم. دو قدم برنداشته چشمم به نوک کفش‌هایم
خورد

و با فوت کردن نفسم، کالجهای مشکی را با بوتهای بلند
مشکی داخل کمد عوض کردم.

صدای تپش قلبم، گوش فلک را هم کر میکرد.

دست میان موهایم کشیدم و به راد که وسط هال ایستاده بود نگاه کردم. سر برگرداند و با دیدنم به طرفم آمد. با صدایی آرام اما درونی پر تلاطم پرسیدم:

-چی شد؟!

-خودشونن!

از سر ناامیدی پلک بر روی هم نهادم و نالیدم:

-کاش همه‌ی اینا یه خواب بود!

دست دو طرف شانهم گذاشت و گفت:

-ببین منو! وقت این حرفا نیست. الان باید بریم. سعی

دارن بیان تو!

چیزی به در، ترساندم.

-وایی!

-ببین منو بب!... هیچی نمیشه! گوش کن ببین چی میگم!

سر بلند کردم و خیره‌ی چشمهایش شدم.
-چیکار کنیم؟!

-برو از پنجره کوچه پشتی رو نگاه کن. میرم پارکینگ
موتور رو روشن میکنم. اگه کسی نبود، بیا
پارکینگ تا بریم.

بدون اینکه امان بدهد تا بپرسم کجا، ساک را از دستم
کشید و رفت. از میز کار من تا در پارکینگ،

در داشت. یکی همین که کنار آشپزخانه بود و از داخل خانه به آن راه داشت و دیگری در ضلع غربی پارکینگ بود که به کوچه پشتی منتهی میشد. صدای در بلندتر شد. چند قدم رو به جلو برداشتم و با کج کردن سرم به سمت راست، به در قهوه‌های رنگ نگاه کردم. پشت آن در، دوتا از عزیزترین آدمهای زندگی من بودند و این مسخره‌ترین جوک دنیا بود که در آن گیر افتاده بودم. بغضم را فرو خوردم و به سمت چپ چند قدم برداشتم و خودم را به پنجرهی بزرگ قدی که مقابل راهپله بود رساندم.

پردهی حریر طوسی صورتی را کنار زدم و محتاطانه بیرون را نگاه کردم. هیچ شخص مشکوکی نبود.

حین نوشتن سرم را به چپ میچرخاندم و

نگاهش میکردم، خیره شدم. دستم را درزار کردم و روی برگهای بلندش که تا کمرم میرسید کشیدم.

چیزی در دلم بالا و پایین شد. نگاهم به میز رفت و لحظهای آخر، دو قدم برداشته و لپتایم را از روی میز

95

برداشتم و داخل کوله‌ی مخصوصش گذاشتم. نمیتوانستم آن را اینجا رها کنم. اینبار صدای کوبیدن به

در چنان بلند بود که ثانیهای نفسم بند آمد و فکر کردم وارد خانه شدند.

خانه شوند، با دو به پارکینگ رفتم. راد روی
موتور نشسته و آن را روشن کرده بود. فضای مربعی
بسیار کوچک پارکینگ، به واسطه‌ی تاریکیاش
همیشه به نظرم خفه و ترسناک می‌آمد اما امروز، حس
کردم از همیشه روشنتر است.
-چی شد؟!

سریع به طرفش رفتم و گفتم:
-کسی نیست!

کلاه ایمنی را روی سرم گذاشت و کمکم کرد پشتش
بنشینم. ساک را به صورت مورب، پشتش انداخته
بود. دسته‌ی ساک را محکم گرفتم. با ریموت، در
روبه‌رو را باز کرد و راه افتاد.

نوشته بود نگاه کردم. حس عجیبی داشتم. شبیه
آدمهای "کتاب بیخانمانی" که چند وقت پیش خوانده
بودم. مثل شخصیت‌های درون کتاب که بیخانمان
بودند و همیشه با یک کوله بر روی دوش، از این نقطه
به آن نقطه میرفتند. با این تفاوت که آنها مثل
من احساس بیچارگی نمیکردند. برعکس، اعتقاد
داشتند این سبک از زندگی یعنی آزادی مطلق! من در
این اتفاق شوم، آزادی نمیدیدم. دختر درماندهای
میدیدم که در عرض چند ساعت، تمام دارایی‌اش را
بیرحمانه از او گرفته بودند.
مقابل در باشگاه ایستاد. کلاهم را برداشتم و گفتم:
-قراره اینجا بمونیم؟ اما پیدامون میکنن!

پیاده شد:

-امشبو آره!

-اما پیدامون میکن!

کلید در فلزی شیشه‌های را به سمتم گرفت:

-درو باز کن ماشینو بیارم تو!

-اما بیبی...

-پیدامون نمیکن!

نگاه نامطمئنم وادارش کرد تا حرف بزند.

96

-از کجا میخوان بدونن من اومدم؟ من از در پارکینگ

اومدم. اونا هم سعی داشتن دوتایی بیان تو!

خودش میدونه ممکنه برگشتم تا پنج روز طول
بکشه. پس اینجا دنبالت نمیگردن.

موهایم را بهم ریختم و سریع به سمت در قدم تند
کردم. در را باز کردم و عقب کشیدم تا موتور را
به داخل بیاورد. سرم را به چپ چرخاندم و دورتادور
باشگاه را از نظر گذراندم. باشگاه بزرگ و شیکی
داشت. تمام در و دیوار، طوسی خاکستری بود و با
نورهای آبی و زرد، با وجود تاریکی غالب بر آن، نمای
خاصی پیدا کرده بود. موتور را گوشه‌های پارک کرد و
دستش را به سمتم دراز کرد. دستم را در دستش
گذاشتم و لبخند مضطربی زدم. نگاهم به ردیف کیسه
بوکسهای مشکی افتاد. سرم را به بازویش چسباندم

-خیلی وقت بود نیومده بودم باشگاهت!

-دو ساله دارم میگم بیا بوکس باهات کار کنم گوش
نمیدی!

-شاید باید یاد میگرفتم. بعد اینطور تنم روی ویبره
نمیرفت.

به سمت آشپزخانه‌ی بارمانند کوچکی که در انتهای
ضلع شرقی قرار داشت کشاندم و پشت اوپن و
روی یکی از صندلیهای فلزی زرد رنگ، نشاندم. اوپن را
دور زد و پس از گذاشتن کیف دستش روی
زمین، به سمت یخچال زرد رنگ رفت و آب پرتقالی
برایم آورد.

-بیا بخور!... دستات یخ کرده!

باعث لرزیدنم شد. دوباره پشتش را به من کرد و مشغول شد. سرم را برگرداندم و کلافه به اطرافم نگاه کردم. دستگاههای مشکی خاکستری مشابه، چندتا چندتا با فاصله قرار گرفته بودند. فکر کردم من اسم هیچ کدام از دستگاهها را نمیشناسم. فقط یک کیسه بوکس و یک رینگ مستطیلی که به اندازه‌ی سه پله از زمین فاصله داشت و اطرافش با نورهای رنگی پر شده بود، برایم آشنا بود. بازدمم را فوت کردم. چشم در کاسه چرخاندم و چشمم به خطوط و اشکال متفاوت زردرنگ روی زمین افتاد. هر موقعیت دیگری بود، حس کنجکاویم بر همه چیز غلبه میکرد و میپرسیدم این چیست؟! اما الان...

با بشقابی حاوی دوتا ساندویچ سرد، برگشت و روی
صندلی روبه‌رویم نشست.

-ساندویچ میخوریم.

-راد داری شوخی میکنی؟

97

-نه! میخوایم یه چیزی بخوریم تا عقلمون کار کنه. مال
من که کلا پریده!

گوشهی لبم بیاراده بالا رفت و لبخند محوی زدم.
ساندویچ کالباس خودش را برداشت و یک گاز زد.
در پلمپ شدهی آبمیوه را باز کردم و یک جرعه
نوشیدم.

کشتن منو دارن. و من اینجا روبهروی همسرم

تو محل کارش نشستم و میخوام ساندویچی که برام

درست کرده رو بخورم. جذاب نیست؟!

کمی خودش را جلو کشید و به چانهام فشار ریزی داد.

-هست!... به نظرم باید ازش لذت برد!

لبخند عصبی زدم و ساندویچم را برداشتم.

-نگفتی دیشب کجا موندی؟

گاز کوچکی به ساندویچم زدم.

-خونهی مارگاریتا!

-مارگاریتا؟

پس از جویدن لقمه و پیچیدن بوی گوجه و کالباس در

بینیام، تازه گیرندههای چشاییام تحریک شد

افتاد که اخطار گرسنگی دهد. لقمهی بعدی را با ولع
بیشتری جویدم.

-خیلی خوشمزه‌س!

متوجهی نگاه سنگینش شدم و بیاراده فکم از حرکت
ایستاد.

-چی شده؟!

دستش را دراز کرد و نان گوشه‌ی لبم را پاک کرد:
-دلم برات تنگ شده بود.

چشمهایم برق زدند.

-اما کار من از دلتنگی گذشته بود.

-که گذشته بود؟!

به چشمهای مشکپاش زل زدم:

-میدونی تو نبودنت چی فهمیدم؟

-چی؟

98

-من حتی وقتی کنارتم، دلم برات تنگ میشه.

لبخند پهنش، ردیف بالایی دندانهایش را سخاوتمندانه
به نمایش گذاشت. من میترسیدم. از اینکه

شاید، این آخرین ساندویچ مشترکمان، این آخرین زل
زدن عمیق در چشمهایش باشد. من از بعد از
دیروز، حتی از یک ثانیه بعد هم میترسیدم.

-چشمت چرا غمگین شد بیب؟

-اگه یه دقیقه دیگه، تو هم مثل اونا بشی چی؟!

-بخوای منو بکشی!

دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

-هی هی!... دیگه این فکرا رو نکن!

دستم را میان دست گرمش سر دادم. خیره در

چشمهایم گفت:

-من شاید بتونم به خودم صدمه بزنم اما به تو، هرگز!

متوجهی؟ هرگز! تا روزی که مرگ ما رو از هم

جدا کنه، ما کنار همیم.

سیبک گلویم بالا و پایین شد. از میان دندانهایم، میان

احساسات متناقضی از حرص، خشم و عشق

نالیدم:

We were happy! But now, I only see -

همه چیز سیاهه راد! این زندگی ما نیست! ما شاد
بودیم! اما الان، من فقط تاریکیو! (the darkness)
میبینم).

**نگران نباش! همه چی خوب میشه (don't worry)!
babe! Everything will be fine! -**

دستم را از دستش بیرون کشیدم و میان موهایم فرو
بردم.

-میخوام امیدوار باشم اما چطوری؟! حس میکنم همه
چیز خاکستری و سیاه شده. حس میکنم

همش یه جوک مسخرهست!... هی رفیق! اونا خانوادهی
من بودن. چرا باید بخوان منو بکشن... چرا؟!!

حلقه کرد و سرم را به سینهایش چسباند. با

بغض لانه کرده در گلویم نالیدم:

-من اونا رو دوست دارم!... من هنوز دوستشون دارم!

سرم را عقب کشیدم و نگاهش کردم:

-پس چرا؟!!

99

-نمیدونم اما میفهمیم! با هم میفهمیم قضیه چی بوده و

چرا یهو همه چیز بهم ریخته.

یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمم سر خورد:

-این انصاف نیست!

-میدونم!

-این اصلا انصاف نیست!!!

دیگر هیچ امیدی نداشتیم. همه چیز تاریک،

دردناک و پر از دود خاکستری به نظر میرسید. حس میکردم زندگیمان را دودی خاکستری و چسبناک احاطه کرده است.

-تو قوی هستی! یادت میاد؟! من اولین بار بخاطر محکم و قوی بودن، ازت خوشم اومد. تو از پس اینم برمیای و من کنارتم. اصلاً تنهات نمیدارم. اجازه نمیدم کسی بهت آسیبی بزنه.

سر پایین انداختم و آه جانسوزی کشیدم.

-حالا قراره چیکار کنیم؟ تا ابد نمیتونیم اینجا بمونیم. من حتی نمیدونم از کجا باید شروع کنیم.

را زیر چانه‌اش به آن تکیه داد و متفکرانه نگاهم کرد. ساندویچ نصفه‌نیمه‌ام را روی بشقاب رها کردم و از روی صندلی بلند شدم. به طرف یکی از دستگاه‌هایی که در فاصله‌ی یکونیم‌متریام بود رفتم. حالت صندلی داشت که دو میله بالای آن تعبیه شده بود تا وقتی مینشینی، میله‌ها را پایین بکشی و قسمت صندلی بالا رود. نشستم و منتظر نگاهش کردم.

-خب؟!!

-دو تا مسئله داریم! یکی اینکه بفهمیم چرا دنبالتن، یکی اینکه، جایی برای موندن پیدا کنیم.

هر آشنایی که بریم، اونا میشناسنش.

-گفتی تو دیشب کجا موندی؟

پای راستم را هیستریک تکان دادم:

-خونهی مارگاریتا!

-کیه؟

-یه خانومه که بوتیک داره. دیروز رفتم بوتیکش و ازش

خواستم با شمارهای که تو داده بودی تماس

بگیره و بهت خبر بده اما تو جواب ندادی. بهم پیشنهاد

داد میتونم شبو پیشش بمونم و قبول کردم.

نگاهش کمی حیرت زده شد:

100

-تو خونهی یه غریبه موندی؟

-هیچ چاره‌ای نداشتیم. اون لحظه اونقدر بیچاره و
درمونده بودم که حس کردم به یه غریبه بیشتر
میتونم اعتماد کنم. یهو اعضای خنوادهم خائن از آب
دراومدن. حتی میترسیدم برم سراغ رزیتا و یا
همسایه‌ها چون فکر میکردم، اگه دستشون تو یه کاسه
باشه چی؟! اقلاً اون منو نمیشناخت. جز اسمم
چیزی ازم نمیدونست تا بخواد بهم صدمه بزنه!
-باورم نمیشه بب! تو از غریبه‌ها متنفری!
-و انگار راهو اشتباه رفتم. کسایی که باید ازشون
متنفر میبودم، یه سریای دیگهن!
محکم دست روی صورتش کشید و گفت:
-خب؟ الان نمیتونیم از اون کمک بگیریم؟!

تنهاست و ممکنه بخوان بلایی سرش بیارن!

پوفی کشید. پوست لبم را جویدم و گفتم:

-اوریا همهی دوستای تو رو هم که میشناسه. هتل و

متل هم که نمیتونیم بریم چون وقت پرداخت

صورتحساب، مشخصاتمون ثبت میشه و ساویز راحت

میتونه پیدامون کنه. یعنی، تو شهرک به این گندگی

هیچ جایی برای پنهون شدن پیدا نمیشه؟!!

-یه راهی پیدا میکنم. تو نگران نباش! اول یه جایی

برای موندن پیدا میکنیم و بعد میریم دنبال

اینکه چرا دنبالتن. حتما این وسط یه چیزی هست که

ما نمیدونیم.

دستوپایم را شل کردم و گفتم:

جلو آمد و پس از دراز کردن دستش، دستم را گرفت و نرم کشید تا بلند شوم.

-بیا!... بهتره یکم استراحت کنی. رنگ و روت همچنان پریده و حالت خوب به نظر نمیرسه.

-کجا میشه استراحت کرد؟! نکنه رو دستگاها؟

تک خندهاش، نگاهم را برزخی کرد. به سمت رینگ رفت و گفت:

-بیا! رینگ تمیزه. خودمم که بالشت میشم.

کوتاه خندیدم.

-مسخره نکن راد!

کرد. دستم را گرفت و کمک کرد من هم وارد
رینگ شوم.

-کاملاً جدیم!

-نه داری شوخی میکنی!

به مرکز رینگ کشاندم و با چشمهایی که برق شیطنت
گرفته بودند، گفت:

-که شوخی میکنم؟!

انگشتم را تهدید مانند برایش بلند کردم:

-اصلاً فکرشم نکن!

نیمقدم جلو آمدم.

-راد!

خندیدم و قدمی به عقب برداشتم:

-نمیتونی!

-که نمیتونم؟!

و ناگهان به طرفم خیزی برداشت و دستهایش را به دورم حلقه کرد و شروع کرد به قلقلک دادنم.

بیاراده و با صدای بلند خندیدم. هر چقدر صدای خندهام بلندتر میشد، حرکات دست او هم روی پهلویم بیشتر میشد. در آخر با هیجان جیغ کشیدم:

-باشه میتونی!... ولم کن، وای دل درد گرفتم!

خندید و با بوسیدن بناگوشم، به حرکتش خاتمه داد.

در گوشم پیچید. کمی تکان خوردم و حلقه‌ی
دستم را دور راد تنگتر کردم. نیم‌ثانیه نشده، گیرنده‌ی
خطر فعال شد. هوشیار شدم و سریع چشم باز
کردم. صدای خشخش واضح‌تر شد. سریع نیم‌خیز شدم
و نشستم. ناگهان ضربان قلبم اوج گرفت. با عجله
راد را تکان دادم:

-راد؟!... پاشو!... راد!

دستش را روی چشمش گذاشت و پلک‌هایش را مالید.

-چی شده؟!!

102

-یه صدایی میاد!

ثانیه همه چیز آرام شد و ناگهان دوباره کسی
به در زد. انگار سعی داشت قفل را بشکند. حس کردم
دستوپایم یخ کرد. وحشتزده نگاهش کردم.
-از کجا فهمیدن؟! -

چند لحظه نگاه کرد و بعد به پیشانیاش کوبید:
-کاپ قهرمانیو تو خونه جا گذاشتم. لابد اوری اونیو
دیده.

سریع دستم را گرفت و بلند شد.
-باید بریم!

فشار ریزی به انگشتهایش وارد کردم و گفتم:
-کجا بریم؟! -

کنم. هنوز درست و حسابی به خودم نیامده بودم،

برای همین حواسم نبود و پایم گیر کرد و نزدیک بود با

سر از روی سکو بیفتم که راد سر بزنگاه بازویم را

کشید و نگهم داشت. حواسش به در بود. استرس او

حالا بیشتر از من بود. باز صدای تقه آمد.

-از در پشتی باشگاه میریم. زودباش!

-کجا؟!... کجا رو داریم بریم؟!!

او هم غرید:

-نمیدونم!

دستم را از دستش بیرون کشیدم.

-اینطور که بیرون از اینجا خطرناکتره بب!... تو این

باشگاه هیچ جایو برای قایم شدن نداری؟ میان

-ندارم! باشگاه همش همینه. تو کمد قایمت کنم؟
موهایم را بههم ریختم و بازدمم را محکم فوت کردم.
خطوط زرد روی زمین را درهم برهم و چندتایی
میدیدم و این به اضطرارم بیشتر دامن میزد.
-هیچ هتلی نمیتونیم بریم. کارت شناسایی همراهمون
نیست. اونم به درک! موقع پرداخت صورتحساب
چیکار کنیم؟! فرار کنیم؟ فقط مونده پلیس بخاطر
دزدی هم دنبالمو بیفته.
چهرهی مضطربش ناگهان خنثی شد. لبم را تر کردم و
با شک پرسیدم:
-چی تو سرته؟

زانو زد و از زاویه دیدم خارج شد. صدای تفتق
داشت اوج میگرفت. نگاهم بین در و آشپزخانه چرخید
و در انتها به دنبالش رفتم و با صدای خفهای
پرسیدم:

-چیکار میکنی راد؟

همین که وارد فضای کوچک مستطیلی پشت اوپن
شدم، دیدم نشسته و در یکی از کابینتهای زیر
اوپن را باز کرده است. من هم کنارش زانو زدم و آرام
پرسیدم:

-چیکار میکنی؟

-راه فرارمونو جور میکنم.

-چطور؟

تازه چشمم به صفحه‌های که داخل کابینت کنار رفته و
پشتش یک گاوصندوق دیجیتالی بود افتاد.

-تو گاوصندوق مخفی داری؟!!

-آره!!

-اما چرا؟!!

رمز هشت رقمی را وارد کرد. جواب سوال اول را
نگرفته، سوال دوم و سوم هم در سرم ردیف شد. دو
بسته پول نو و بسته‌بندی شده درآورد.

-تو... تو پول نقد داری؟!... از کجا؟

برگشت و به چشم‌هایم زل زد. با چشم‌هایی که از حقه
بیرون زده بود، نگاهش کردم. همینطور

بلند شد. سریع در گاوصندوق را بست و مچ دستم
را کشید. ساک و کوله‌ام را برداشت و گفت:
-زودباش بریم الانه در بشکنه!

عملاً حس کردم کابوس می‌بینم. همراه او میدویدم
بیآنکه بدانم اطرافم چه خبر است. هیچ صدایی
را نمیشنیدم و همه چیز در اطرافم محو بود. این شاید
یک خواب مسخره بود و من بالاخره بیدار میشدم.
بعد هم دیگر خبری از تپش قلبهای وحشتناک و
فرارهای مزخرف و استرسهای تهوع‌آور و یا حتی
حرفهای پنهانی نبود.

دست به سینه، پشت در شیشه‌های لابی متل ایستاده
بودم و بیرون را دید می‌زدم. هوا روشن و ابری

جایش را گرفته بود. صدای راد و صاحب متل میآمد

104

که سر قیمت چک و چانه میزدند. سرم سنگین بود.

هزار نقطه در سرم برای فکر کردن وجود داشت و

هیچ انگیزهای برای چنگ انداختن، به حتی یکی از

آنها نداشتم. میدانستم ته هیچ کدام، خوب نخواهد

بود. من در سیاهچالهی زمان افتاده بودم و داشتم آرام

جان میدادم. اصلا هیچکدام از این تلاشها فایدهای

داشت؟! به جایی میرسیدیم؟!

صدای پای راد که نزدیک میشد، نشان از به توافق

رسیدنشان میداد.

-بیب؟

راهپله‌ی مرمری کشید.

-بیا! فعلا برای یه شب اینجاییم.

از میان راهروهای تنگ و تودرتو عبور کردیم. راد مقابل

در کرمی رنگ کثیفی ایستاد و با کلید دستش،

در را باز کرد. مرا به داخل هدایت کرد و گفت:

-اینجا جامون امنه!... حداقل برای یه روز نمیتونن

ردمونو بزنن!

با دقت به داخل نگاه کردم. اتاق به قدری کوچک بود

که تقریبا با یک تخت دونفره، دیگر فضایی برای

راه رفتن نمیماند. یک در هم روبه‌رویم قرار داشت و

حدس زدم حمام و دستشویی باشد. چیز زیادی هم

کوچک دیواری!

خسته لبهی تخت نشستم و بوتهایم را درآوردم. تمام

سرم به شدت درد میکرد. راد کوله و ساک را

کنار پایم گذاشت و خودش به طرف پنجرهی بالای

تخت رفت و کمی پرده را کنار زد. با دقت به بیرون

نگاه کرد و گفت:

-ردمونو نزدن!

دست روی صورتم کشیدم و گفتم:

-خب؟ من منتظر توضیحم!

رویش را برگرداند:

-دربارهی چی؟

ناباورانه نگاهش کردم.

گاوصندوق مخفی پنهون کردی؟!!

پرده را رها کرد و کامل به طرفم چرخید.

-حق با توئه معذرت میخوام! نباید ازت پنهونش میکردم.

سردردم هر لحظه بیشتر شدت میگرفت. گوشه‌ی لبم بالا رفت و نیشخند زدم:

105

-فقط همین؟

-آره!

عصبی خندیدم و زیر لب گفتم:

It`s really fucking shit! -

مهمه!

-داری باهام شوخی میکنی راد؟!

-نه قطعاً!

از روی تخت بلند شدم و ناباورانه دور خودم چرخیدم.
همینطور ایستاده بود و نگاهم میکرد. دست

به کمر و با سگرمههایی درهم گفتم:

-فقط همین؟! تمام توضیحت همینه؟!... واقعاً باورم

نمیشه. تو پول نقد داشتی راد! اونم نه یکی دوتا!

چند بسته و من واقعاً نمیدونم دیگه چی باید بگم.

-به نظرم باید خوشحال باشی! بخاطر همیناس که الان

میتونیم اینجا بمونیم.

-از کجا آوردی؟

مردمک چشمه‌هایم از شدت تعجب لرزید:

-این تو نیستی!... این، تو، نیستی!... باورم نمیشه!

دست به سینه گفت:

-الان دقیقا مشکل کجاست؟!

-مشکل؟... یعنی تو نمیدونی؟ همسر من تو گاوصندوق

محل کارش پول نقد داره!... پول نقد! و

مشکلش اینه که غیرقانونیه!... تو کی هستی؟ تو تا حالا

یه نخ سیگار هم نکشیدی و یهو امروز میبینم

مردی که عاشقشم، پول نقد داره! میدونی اگه پلیس

بگیرت چه پدری ازت درمیاره؟! تو داری چیکار

میکنی راد؟!

جلو آمد و بازوهایم را گرفت.

سرم را بلند کردم و به چشمهایش زل زدم.
-یکی از دوستانم ازم خواست برایش نگه دارم.
نمیخواستم بهشون دست بزنم اما خودت که میدونی
شرایط طبیعی نبود.

106

-و جریان اون گاوصندوق پنهونی چیه؟!
-فقط نیازه! تو باشگاه همه جور آدمی میاد و میره.
نمیتونم همه چیز رو در دسترس بذارم. برای
نگهداری مدارک و اینا ازش استفاده میکنم.
شانهام را عقب دادم و یک قدم عقب کشیدم. سردی
دیوار به پوست پایم خورد. حس کردم از کوچکی

انداختم:

-و حالا بهم دروغ میگی! خوبه!... دیگه چیا رو از من پنهون کردی؟

-داری اشتباه میکنی خوشه!

-درباره چی؟ اینکه تو چشمام نگاه میکنی و دروغ میگی؟... راد تو پول نقد داری! میدونی داشتن

پول نقد غیرقانونیه! اصلا به من فکر میکنی؟ اگه یه وقت گیرت بندازن چی؟ فکر میکنی ممکنه چه

بلایی سر من بیاد یا من اصلا برات مهم نیستم؟!

با نگاهی دلخور کمی عقب رفت.

-حق نداری خوشه دوست داشتنمو زیر سوال ببری!

-داری مجبورم میکنی!

نجات پیدا کنیم. من همهی زندگیمو بخاطر تو

دارم میدم. اونوقت تو منو زیر سوال میبری!!!

از تلخی حرفش گوشهی لبم بالا رفت و اشک در
چشمهایم جمع شد. این سردرد لعنتی قرار نبود تمام
شود.

-زندگیتو بخاطر من داری میدی؟

-خوشه عزیزم لطفا! هردومون الان عصبانی هستیم.
بهتره...

صدایم کمی از حالت معمولی بالاتر رفت:

-آره! عصبانی هستیم. من از این وضعیت مسخره
متنفرم. حالم داره از این سردرد و این فرار مسخره

رو از من پنهان کردی. عصبانیم چون خانوادهم
همیشه گفتن منو دوست دارن و یهو میخوان بکشنم.
فکر میکردم منو همسرم حتی یه راز مخفی هم
از هم نداریم اما الان با دیدن همچین پنهونکاری بزرگی
احساس میکنم اعتمادم خدشه دار شده.
دست روی صورتش کشید و با خشم پنهانی گفت:
-بهتره فکر نکنی فقط خودت عصبانی هستی. و اینقدر
ادعای بینقص بودن نکن!
تن صدایم بالاتر رفت:

107

-من برای تو بینقص نبودم؟!

رابطه بینظیر بوده تویی و کسی هم که همیشه
خطا میکنه منم! تو مگه اشتباه نمیکنی ها خوشه؟!
حرف بزن!

-تو واقعا زده به سرت راد! داری چرند میگی!
-بهتره به جای زیر سوال بردن من، یه خرده به کارای
خودت فکر کنی خوشه!

با خشم جلو رفتم و به تخت سینه‌هاش کوبیدم:
-چی؟! تا حالا من چیکار کردم که آزارت بده؟! چیکار
کردم که اعتماد تو خدشه‌دار کنه؟!
هر دو از کوره در رفته بودیم. او یکی میگفت، من یکی
میگفتم.

کردم؟ آره!... چون تو هیچ وقتی برای حرف زدن
با من نداری!

عصبی داد زدم:

-خیلی قشنگه رادا! بگو!... هر چی تو این ساله تو دلت
مونده رو بگو و خودتو خلاص کن.

-یه ساله که همه چیزو ول کردی و سرت تو اون لپتاپ
کوفتیه و اصلا حواست نیست چه خبره!...

یه ساله بخاطر نوشتن کتابت همه‌ی برنامه‌هامون رو
عوض کردی. تمام نقشه‌هایی که کشیده بودیم رو

فراموش کردی و با این وجود من سعی کردم ساپورت
کنم.

-داری سرم منت میذاری؟

-تو همیشه تا دیروقت خونه نبودی!... چون خودت
خونه نبودی تا ما با هم وقت بگذرونیم، حق نداری
مسئولیتشو گردن من بندازی.

صدای او بالاتر رفت:

-چرا؟ چون مجبور بودم بخاطر اینکه تو دیگه سرکار
نمیرفتی دو شیفته کار کنم تا بتونم خرج
زندگیمونو درارم.

اشکم فروچکید. لبم را از داخل جویدم تا از شدت
سردرد فریاد نکشم.

-بسه رادا! باور کن من الان به اندازه‌ی کافی زیر فشارم.
پس تو بیشتر از این منو تحت فشار نذار!
-این تویی که بحثو شروع کردی!

که تصمیممو گفتم، بگی موافق نیستی و این
کار فشار زیادی به تو میاره.

108

-تو حتی الانم نمیخوای اشتباهاتو قبول کنی.

-چون من مقصر نیستم!... تو سکوت کردی و من از

توی سر تو خبر ندارم... پس چرا نگفتی؟ ها؟ چرا؟

-چون عاشقتم و هیچ کدوم از این سختیا برام مهم

نبود. اما تو الان داری منو نادیده میگیری و بخاطر

چند بسته پول نقد، عشق منو زیر سوال میبری و این

منو به شدت عصبانی میکنه.

چنان فریاد کشیدم که حس کردم مویرگهای چشمم

پاره شدند:

-چون هیچ وقت زندگی مشترکمون، اونقدر که هدفای
شخصیت برات مهمه، مهم نیست.

ناگهان سکوت در فضا حاکم شد. آنچه نباید گفته شود،
گفته شد و با تاسف نگاهی کردم و لب زدم:

-تو واقعا... برات متاسفم!

نگاهش رنگ پشیمانی گرفت. خواست جلو بیاید که با
بلند کردن دستم مانعش شدم:

-نه!

-بیب من...

با کشیدن نفس عمیقی گفتم:

-من به یکم فضا نیاز دارم!... فکر میکنم تو هم نیاز
داری!

خم شدم و ساک را برداشتم و روی تخت گذاشتم.
زیپش را باز کردم و با برداشتن لباس گفتم:

-بعدا!!!!... میرم حموم!

سریع لباس برداشتم و بدون اینکه فرصت حرف زدن به
او بدهم، وارد حمام شدم و محکم در را بستم.

چند لحظه بعد، صدای کوبیدن پایش به در کمد آمد.

روی توالت در بسته نشستم و چشم بستم و چند

بار نفس عمیق کشیدم. باورم نمیشد همچین حرفهایی

از او شنیده باشم. انگار با پتک درست بر فرق

سرم کوبیده بودند. دستهایم را در موهایم فرو بردم و

سعی کردم حرفهایم را از سرم بیرون کنم.

میکردم.

بلند شدم و شیرِ دوش را باز کردم تا اگر ناخواسته
صدای هقهقم بلند شد، به گوشش نرسد. به طرف
روشویی رفتم و در آینه به خودم نگاه کردم. باورم
نمیشد مردی که آن بیرون ایستاده بود، همسر من
باشد. راد مهربان و بافهم و شعورم!

به چهرهی بیروحم دقیقتر نگاه کردم. شاید آنها هرگز
مرا دوست نداشتند. شاید من فکر میکردم

راد یک انسان با درک و شعور است. من ذرهای به
عشقش شک نداشتم اما آن حرفها... مگر چه کرده

109

میشدم. شنیدن آن حرفها برای اولین بار، اصلاً
آسان نبود.

-نکنه تا الان فقط خیال میکردی خوشبختی خوشه؟!
دیگر از هیچ چیزی سر در نمیآوردیم. نیاز داشتم با یک
نفر حرف بزنم تا کمی خالی شوم. یک دوست،
نه غریبه! یک دوست، نه همخون! یک دوست، نه عشق
زندگی!

کلافه سر پایین انداختم و با پا ضربه‌ی آرامی به پایهی
روشویی زدم. سریع پیراهنم را از تنم کردم و
شیر آب را باز کردم تا کمی آب به صورتم بپاشم. ذهنم
درگیر رویاهای صورتی بر باد رفته بود. یک مشت

تر کردم. دیدم فایده ندارد و شیر را بستم و به
طرف دوش رفتم. جریان آبگرم که از روی سرم به
پایین چکید، کمی سردردم را تسکین داد. فرو افتادن
قطرات آب از روی موهایم به روی شانهم، مثل مخدر
قویی عمل کرد. عضلات منقبض و ذهن پریشانم
کمکم آرام گرفتند.

اعصابم که آرامتر شد، از زیر دوش بیرون آمدم و
حوله‌ی سفیدی که روی دستگیره آویزان بود را
برداشتم و دور خودم بستم. طرح حمامش جالب بود.
تقریباً آینه‌کاری شده بود. آدم از دیدن چندتا از
خودش همزمان، کمی خوف میکرد.

پشت شیشه‌ی بخار گرفته نگاه کردم:

-قراره چه اتفاقی برات بیفته؟!

بازدمم را بیرون دادم و موهایم را جمع کردم تا زودتر
چیکم‌های آب پایین بریزد و کمی خشک شوند.

همینطور در حال چلانیدن موهایم بودم که چیزی در
آینه، توجهم را جلب کرد. دست آزادم را دراز کردم

و بخار روی شیشه را پاک کردم. با دست دیگرم،

موهایم را بیشتر بالاتر بردم و بعد به انعکاس تصویر

پشت

گردنم که از آینه‌ی پشت سرم در آینه‌ی روشویی

افتاده بود، نگاه کردم. با دیدن آنچه پشت گردنم بود،

بود؟!!

نفسم را بیرون فرستادم و بیتوجه به بحث ساعتی
پیش، با عجله از حمام بیرون زدم. راد با شنیدن
صدا، سرش را بلند کرد و پس از دیدنم، سریع از روی
تخت بلند شد.

-من... الان یه چیزی... تو حموم دیدم.

-چی؟!!

با دست پشت گردنم را لمس کردم و دو قدم به سمتش
برداشتم.

-پشت گردنم... دقیقا نزدیک خط رویش موهام... یه
تتو دارم!

110

-ببین!... تتوی یه پروانه‌ی آبیّه! اما من اینو...-

-تو اینو چند ساله داری!

بهت زده به طرفش برگشتم و گفتم:

-چی؟

چشمهایش درشت شد.

-یادت نمیاد؟! تو این تتو رو چند سال پیش زدی.

نیمقدم عقب رفتم.

-ممکن نیست! من هیچی یادم نمیاد.

-که یادت نمیاد؟!... درست یه ماه قبل از آشناییمون

رفتی یه تتو پشت گردنت زدی! اینو خودت بهم

گفتی!

-پس چرا یادم نیست؟! چرا تو این سه سال یه بارم
متوجهش نشدم و یا دربارش حرف زدیم؟! من
بارها دربارهی تتوی روی رون پای تو حرف زدم و نظر
دادم. راد این همون تتوییه که من تو خوابم دیدم.
نگاه او هم گیج و گنگ بود. او که نمیدانست من در
خوابم چه دیدم! با قیافهای زار، روی تخت ولو
شدم.

-باورم نمیشه! دارم عقلمو از دست میدم!... هیچ چیزی
درست حسابی یادم نمیاد.
قدمی به سمتم برداشت و خواست در آغوشم بگیرد که
جدی گفتم:
-لطفا نه!

-نمیخوام الان حرف بزنم. چون ما فقط داریم بیشتر
گند میزنیم.

به طرف حمام رفت و چند لحظه بعد با لباسهای آن تو
مانده بازگشت.

-حداقل لباس بپوش! نمیخوام مریض شی!
دستم هنوز روی گردنم بود و خطوط فرضی تتو را لمس
میکردم. حس ناخوشایندی داشتم. تکتک
آجرهای زندگیام داشت فرومیریخت. همه چیز داشت
از بین میرفت. خیره به موکت کرمی زمین زمزمه
کردم:

-نمیخوام همه چی خراب شه!

کرد.

-اجازه نمیدیم خراب شه.

-تو واقعا فکر میکنی زندگیتو داری بخاطر من از دست میدی؟

به شلوار چرم مشکی روی پایم چنگ انداختم. کاش میفهمید، سکوتش برای من و احساساتم کشنده است.

-دوستت دارم خوشه!... همین کافیه!

-نه! دوست داشتن کافی نیست. دوست داشتن فقط ارتکاب قتل و عقب میندازه. یه روز منطق پیروز میشه!... یه روز مثل امروز! و بعد، فقط نیاز به یه چاقو هست...

-نه ساویز، نه راد... و نه هیچکس دیگه‌هایی نمیتونه تو
رو با چاقو یا هر کوفت دیگه‌های بکشه!... من به
هر قیمتی شده، عشق زندگیمو از دست نمیدم.
سردم بود. انگار هر قطره آبی که روی تنم خشک
میشد، سرمایش را به جانم تزریق میکرد. لبهایم
کمی میلرزید و انگشت پاهایم سرخ شده بودند. دیگر
خبری از سردرد نبود اما رخوت و سستی عجیبی
در جانم پیچیده بود. وارد سومین روز از این ماجرای
مسخره شده بودم و هنوز انگار خواب و رویا بود.
-تو نمیتونی جلوی سرنوشتو بگیری راد!
-ما خود سرنوشتیم خوشه!

سمت چپ، به او نگاه کردم:

-یه سرنوشت اجباری؟!... با آدمی که خودخواهه!!

-منظورمو بد رسوندم عزیزم. همچین قصدی...-

-درست همین قصدو داشتی! کاش از روز اول مخالفتو اعلام میکردی.

-من هیچ وقت نمیخواستم جلوی هدفاتو بگیرم یا اینکه...

-یا اینکه بهتره فعلا دربارش حرف نزنیم.

گرهی مشتش محکمتر شد.

-تو ناراحتی بیب!... منم الان ناراحتم و نمیخوام اینطور ادامه پیدا کنه.

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

از پول نقد تو، یا خودخواهی من داریم. پس
به نظرم بهتره الان دوباره دنبال یه راه حل برای نجات
پیدا کردن از این وضعیت به قول تو گه، بگردیم.

112

بستن تمام راهها، برایش گران تمام شده بود. این از
چشمهای مستاصلش نمایان بود. من میفهمیدم
او خسته است. از مسابقات سنگینی که کل سال برایش
تلاش میکرد، بازگشته بود. با کاپ پیروزی
برگشته بود و در عوض استراحت و شاید یک پارتی
دوستانه، فرار و خستگیِ بیشتر نصیبش شده بود. اما
درست به اندازه‌ی خستگی او، من ترسیده و درمانده
بودم. گیج و بیچاره! اما او این را نمیدید.

سرمای زیاد، پوستم دون دون شده بود. کت
چرمم را از روی تخت برداشت و به سمتم گرفت:
-سردته!

بیحرف کت را گرفتم و پوشیدم. ذهنم درگیر تئو بود و
حوله را برداشتم تا سریع موهایم را خشک
کنم.

-باید یه کاری کنیم. من دیگه مغزم به جایی قد نمیده.
تو اگه فکری داری بگو!

خواست جلو بیاید، حوله را روی تخت انداختم و عقب
رفتم و دست به سینه، به دیوار تکیه دادم. نفس
عمیقی کشید و گفت:

دنبال ریشه‌اش.

-بگردیم دنبال دلیل کشتن من؟!!

سر تکان داد. نگاهم به پنجرهی پشت سرش سر خورد.

لعت به هوای ابری و خفه! تمام هویت من

داشت از بین میرفت.

-دقیقا! باید بفهمیم چرا دنبالتن؟!!

شانه بالا انداختم:

-چطوری؟!... نمیتونیم بریم روبه‌روشون و پرسیم،

بخشید شما چرا میخواین منو بکشین!

-یکم فکر کن! هیچ چیز مشکوکی از قبلش یادت

نیست؟! رفتار ساویز کاملا عادی و مثل همیشه بود؟

اصلا قبلش چه اتفاقی بینتون افتاده بود؟!!

رفتی، من رفتم ژینر و فقط ساتیا و بعدش

عمو رو دیدم و باهاشون خدافظی کردم. من حتی

ساویز رو ندیدم! اما روز بعدش تو کتابخونه اونطوری

سعی داشت منو بگیره.

دست پشت گردنش کشید:

-پس هر اتفاقی افتاده، تو همون یه روز بوده. روزی که

آیین و ساتیا رفتن.

113

به طرف پنجره حرکت کردم. از این حس که مدام در

دلم رخت بشویند، متنفر بودم. از این دلهره که

داشتم به آن عادت میکردم و همچین چیزی را

نمیخواستم.

همه رو بخواد وادار به همچین کاری کنه؟!!

پرده را کنار زدم و به دو طرف خیابان نگاه کردم. بیهوا

یاد آن مرد سیاهپوش افتادم اما زبانم برای

گفتن به او باز نمیشد. دلم اصلا حرف زدن نمیخواست.

-میریم خونهی آیین!

رویم را برگرداندم و شگفتزده پرسیدم:

-چی؟!!

-میریم دنبال یه سرنخ! حتما تو خونه یه چیزی پیدا

میکنیم.

-اگه گیرمون بندازن؟!!

از روی تخت بلند شد:

این قد بده که ما میریم خونهی آیین. بهم اعتماد کن.

نگاهم نامطمئن بود. نه اینکه به او اعتماد نداشته باشم، فقط میترسیدم. با صدای خفهای که از ته گلویم بیرون زد گفتم:

-بریم!

پس از چند ثانیه مکث، صدایش از پشت سرم و درست کنار گوشم آمد:

-حالت خوبه؟ مطمئنی نیاز به استراحت نداری؟
میخواهی اول یکم استراحت کنی یا حتی من تنها برم؟!

چند لحظه بعد، عطر لیمو در مشام پیچید.

بیاراده چشم بستم و کمی غرق شدم. حرفهایش برایم
عطرِ عشقِ خالص نداشت. حس میکردم ناخالصی
مثل یک پیچک دور گلدان عشقش پیچیده بود.
چشم باز کردم:

-دلم برای با خیال راحت قدم زدن تو خیابونا تنگ
شده!

-خوشکم؟!

-دلم برای ژینر تنگ شده!

-بیا حرف بزنیم و درستش کنیم.

114

نم درون چشمم را پس زدم.

دستش روی بازویم نشست:

-نمیخوام حرفامو نشخوار کنی.

برگشتم و به چشمهایش نگاه کردم:

-بد جوری داریم گند میزنیم راد! بذار یکم تو حال

خودمون باشیم. بذار یکم همهی نبایدایی که تو

روی هم کوبیدیمو، هضم کنیم.

نگاهش قلبم را آتش زد. با قلبی سوخته، از کنارش

عبور کردم و گفتم:

-بریم! نمیخوام دیر بشه.

او هم کتش را برداشت و روی تیشرت زردش پوشید و

راه افتادیم. در راهرو عینکش را از جیب کتش

درآورد و خواست روی چشمش بزند.

با این حرفم، عینک را سر جایش برگرداند:

- الان میفهمم چقدر ممنوع بودن کلاه کپ تو شهرک
مسخرهست.

از گوشه چشم نگاهش کردم و حرفی نزدm. این هم
جزوی از قوانین شهرک دوستداشتنیام بود.

قوانینی که تا دیروز جذاب و امروز، دستوپا گیر شده
بود.

پا روی اولین پلهی راهپله گذاشتم و دوباره لب باز
کردم:

-قراره پیاده بریم؟!

-نه! یه موتوسافت از قبل اجاره کردم.

-لابد از اینا که پول نقد میگیره!

هم به تبع ایستادم. سرش را برگرداند و با مکث

کوتاهی گفت:

-آره! البته بدون راننده.

پا روی پلهای که او بود گذاشتم و بیاهمیت لب زدم:

-چه خوب!

115

مضطرب تکان میخوردم و دو طرف خیابان را دید

میزدم. دستهایم را از جیب کتم آویزان کردم و

گفتم:

-چی شد؟!

-یه چند لحظه صبر کن!

-اینکار که برای تو کاری نداشت راد!... الان یکی
میبینتمون.

با حرص پنهانی گفت:

-که کاری نداشت؟! عذر میخوام اما تا حالا سعی نکردم
قفل خونهی کسی رو باز کنم... آها باز شد.
بیا!

سریع عقبگرد کردم. در را نگه داشته بود تا اول من
وارد شوم. از کنارش گذشتم و گفتم:

-به هر حال همه چی یه اولین باری نداره؟!
در را پشت سرش بست و پشت سرم از پلهها بالا آمد.
از زیر پادری کرمی، کلید خانه را برداشتم و در
را باز کردم. زیرلب غریدم:

نشدم.

-به هر حال همه چی یه اولین باری نداره؟!!

یک لحظه بیحرف نگاهش کردم. با لبخند محوی، شانه

بالا داد. خیره در چشمهای مشکپاش لب

زدم:

-من اتاق ساویز و ساتیا رو میگردم. اتاق عمو و هال با

تو!

خندهاش را فروخورد:

-حله!

دو قدم برنداشته، از شدت ضعف، سرم گیج رفت. چند

لحظه سر جایم ایستادم تا دیدم واضح شود.

به آشپزخانه، مقصدم را به آنجا تغییر دادم. وارد
آشپزخانه شدم و مستقیم به طرف یخچال رفتم. همین
که در را باز کردم، چشمم به چندتا ساندویچ آماده
افتاد. بوی ساندویچ بوقلمون ندیده را به خوبی حس
میکردم. ساویز عاشق و استاد درست کردن این نوع
ساندویچ بود. لابد خودش هم درست کرده بود. صدای
خشخش راد از اتاق عمو میآمد. ساندویچی
برداشتم و با ولع گاز زدم. صدای بسته شدن در یخچال
بلندتر از حد معمول آمد و توجه راد را جلب کرد.
میان درگاه ایستاد و گفت:

116

-چیکار میکنی خوشه؟

-نمیبینی؟ دارم ساندویچ میخورم.

یک تای ابرویش بالا رفت.

-اونطوری با لبخند نگاه نکن. آخرین چیزی که خورده

بودم همون ساندویچ نصفه نیمه‌ی دیشب بود.

الانم از شدت گرسنگی چشمام سیاهی رفت.

-تو متل میگفتی! اول صبحانه میخوردیم.

از آشپزخانه خارج شدم و به طرف اتاق ساتیا که

نزدیکتر بود رفتم. گاز دیگری به ساندویچم زدم و

جوابش را دادم:

-واوو! نه ممنون!... به اندازه‌ی کافی اونجا پیش غذا

سرو شد.

اتاق ساتیا گذاشتم و یک نگاه کلی به اتاق
انداختم. اتاق سادهاش مثل خودش بود. یک تخت، یک
کتابخانه‌ی شخصی، یک میز مطالعه و کمد. یک
لحظه فکر کردم، یعنی او هم الان از من متنفر است؟!
نکند عمو هم جزو این بازی دردناک باشد؟! اگر
حرف مارگاریتا درست از آب در می‌آمد و من متوجهی
خیانت تمام خانوادهم میشدم چه؟! کاش میشد
بیخیال شوم. من ترجیح میدادم حتی اگر ناخالصی هم
بود، متوجه‌اش نشوم. اما برای نجات جانم، برای
نجات زندگیام، باید سر این کلاف پیچ در پیچ را پیدا
میکردم.

قفسه‌ها را گشتم و بعد سراغ کشوهای میزش
رفتم اما هیچ‌چیز مشکوکی پیدا نکردم. نفس
حبسشدهام را رها کردم و به اتاق ساویز رفتم. اتاق او
شلوغتر

بود. برعکس ساتیا، او به شلوغی تا حدودی علاقه
داشت. برای همین بیشتر اتاقش با اکسسوریهای
متفاوت پر شده بود. اتاقش هماندازهی اتاق ساتیا،
دوازده متر بود منتها بخاطر شلوغی زیاد، کوچکتر از
آن به نظر میرسید.

به طرف کتابخانه‌ی کوچکش رفتم. داشتم میان کتابها
را چک میکردم که ناگهان چشمم به عنوان

برداشتم و صفحه‌ی اول را باز کردم.

با تمام عشقم، برای ساویز عزیزم» !

کسی که در این دنیا برایم ارزشی والاتر از یک دخترعمو دارد.

«تولدت مبارک!... خوشه

با آه عمیقی کتاب را سر جایش بازگرداندم و برای اینکه حواسم پرت شود، بلند گفتم:

117

-تو چیزی پیدا کردی؟

-نه تو اتاق آیین هیچی نیست.

حین سربرگرداندن گفتم:

-منم هنوز چیزی پیدا...

ماند. دو قدم برداشتم و قاب را از روی میز
برداشتم. با دیدن عکس، بغض کردم. پارتی ساحلی بود
که به مناسب قهرمانی راد، دو سال پیش گرفته
بودیم. آدمهای درون عکس از عمق وجود میخندیدند.
چیزی مثل خار در قلبم فرو رفت. چطور آدمهای
درون این عکس میتوانند بیرحم شوند؟!
لبهی تخت نشستم و آهم را فرو خوردم. یک ریشه‌ی
عفونی داشت در جانم، پا می‌گرفت و قرار بود
بدجوری مرا زمین بزند. دست روی عکس کشیدم و
خطاب به راد گفتم:
-نگفتی قهرمان شدی!
-وقت نشد.

هم، در حال خندیدن از اعماق وجودمان بودیم.

قاب را سر جایش بازگرداندم. سرم را میان دستانم فرو
بردم و گفتم:

-معذرت میخوام!

کمی طول کشید تا جوابش برسد؟

-بابت چی؟

صدای نزدیکی نشان داد همین اطراف است. سرم را
کج کردم و از گوشه چشم، او را دیدم. در قاب

عجیب پیش رویم! مردی در چهارچوب در اتاق، کنار
میز مطالعهای شلوغ قهوه‌های رنگ! از جا بلند شدم و

چند قدم به سمتش برداشتم. درست کنار میز ایستادم
و گفتم:

باید در حال تدارکات یه جشن میبودم اما
حتی یه تبریک هم بهت نگفتم.

نود درجه به چپ چرخید و مرا میان میز و دیوار
محبوس کرد.

-هنوزم برای تبریک گفتن دیر نشده.

-حق داشتی! زندگیت داره بخاطر من نابود میشه.

-خوشکم!

معتراضانه گفت. شاید هم خطاری اما سرشار از دوست
داشتن.

118

-الان میتونم بهت بگم، اگه میخوای برو؟!!

کردن صورتم مانع شدم. دستش چند ثانیه در هوا
ماند و بعد پایین افتاد.

-من آدم ترک کردنتم؟!!

-تو آدم طعنه زدن هم نبودی. صادقانه بگم، من
میترسم. و بیشتر گیجم! زندگی شده شبیه یه پازل!
شبیه کتاب پرمعمایی که به تازگی نوشتم، با این تفاوت
که من نویسنده‌ی زندگی رو نمیشناسم تا برم
و ازش حساب پس بگیرم.

با لحنی شاید دلخور و ناباور، لب زد:

-تو بهم اعتماد نداری؟

-حرفت برام گرون تموم شد.

-جواب منو بده! بهم اعتماد نداری؟

خودخواه بودن بزنی.

حرکت آنیاش برای نزدیک شدن به من، متقابلاً واکنش
آنی من را در پی داشت. یادم رفت فاصله‌های
با میز شلوغ ندارم و به آن خوردم و کتابی که گوشه‌ی
میز بود با صدای بدی پایین افتاد. سریع رو
برگرداندم و به قصد بلند کردن کتاب، خم شدم. منتها
راد زودتر جنبید و کتاب را برداشت. چشمم به
یک کارت که زیر کتاب مانده بود افتاد. کارت را
برداشتم و نگاه کردم. یک ردیف، عدد خالی بود. زیر لب
اعداد را زمزمه کردم:

675-14239 -

-چیه اون؟!!

-یه کارته! روش فقط شماره هست.

کارت را گرفت و نگاه کرد.

-ممکنه سرنخ باشه!

ابرو درهم کشیدم و گفتم:

-یه کارت چطور میتونه سرنخ باشه؟!... شاید مربوط به
کارش باشه!

-تو اداره‌ی پلیس، اجازه ندارن هیچ چیزی مربوط به
کار رو خارج کنن. حتی یه کارت با یه سری

ارقام! درضمن اگه چیز بیخودیه چرا لای کتاب قایمش
کرده؟!!

119

لرزید و باز انگشت کوچکم پرید.

-خب... خب الان چی؟ این عددا مال چیه؟ شماره تلفن
که نیست. پس چیه؟!

عقب کشید و از اتاق خارج شد.

-فکر کنم میدونم!

پشت سرش راه افتادم. حس گندی داشتم. از اینکه

مثل یک دزد پا در خانه‌ی سبز و بهاری عمویم

گذاشته بودم، نسبت به خودم حس انزجار داشتم. و

همین باعث میشد تا هر ثانیه سکوت، روی اعصابم

خط بندازد. من به هیچ عنوان نمی خواستم هیچ کدام

از این اتفاقات را تجربه کنم و حالا مجبور بودم با

تکتکشان کنار بیایم.

میان هال ایستاد. برگشت و چند لحظه نگاهم کرد. نگاه
خروشانم خود گواه همه چیز بود. صبر کرد تا

به او برسم و بعد کارت را به طرفم گرفت:

-ببین اینو! اگه توجه کنی آدرسه.

باز به ارقام نگاه کردم. گره ابروانم بهمم نزدیکتر شد.
پرسیدم:

-چه آدرسی؟ آدرسای اینجا که اینطوری نیست. بعد
این کد اولش اصلا مال ما نیست.

-شصت و هفتاد و پنج! کد منطقه پنجه!

-چی؟

فرز دست دور کمرم انداخت و به طرف در راهیم کرد.

بریم منطقه پنج!

-ولی اونجا... تو اونجا رو میشناسی؟!

هر دو دست به سینه، به موتور تکیه داده و به روبه‌رو نگاه میکردیم. منطقه‌ی پنج، همیشه از دور هم زیبا به نظر میرسید. فکر نمیکردم روزی گذرم به این قسمت از شهرک بیفتد. اینجا جایی نبود که هر کسی به راحتی جراث کند برود و در خیابانهای اعیاننشینش قدم بزند.

زیر لب گفتم:

-واوو!

از گوشه چشم نگاهم کرد و لبخند محوی زد.

-کنجکاو نیستی ببینیش؟

-میخواهم!... تو گفתי اینجا رو میشناسی؟

-آره! چندتا از دوستای سابقم اونجا زندگی میکردن. به واسطهی اونا، منم یه مدت رفت و آمد داشتم و با این منطقه آشنا شدم.

تکیهام را برداشتم و دستهایم را پایین انداختم:

-واوو!... زودتر از چیزی که فکرشو میکردم دارم عادت میکنم.

او هم از حالت دست به سینه خارج شد و صاف ایستاد.
-به چی؟

-با چیزای جدیدی که دربارت میفهمم شوکه نشم.

دستم را پس بکشم اما با فکر به اینکه جای
دستم خوب بود؛ بیخیالش شدم. دوشادوشش راه
افتادم. پایم را که داخل اولین خیابان گذاشتم، دهانم
باز ماند. درست مثل کودکی که یک قصر ساخته شده
از شکلات و دونات میبیند و محو میشود.
اینجا قشنگتر از تمام شنیده‌هایم بود. ساختمانهای
چند طبقه، پیاده‌روهای پر از درختچه‌های سوزنی
و نیمکتهای تمیز و زیبا! حتی چراغ برقهایش با
منطقه‌ی ما متفاوت بود. اینجا خبری از بوی دریا نبود
و این تنها خبر بد قضیه بود. خیابانها پر از کافه‌های
شیک و رنگی بود که دکورشان، چشم را خیره

تنها شباهتی که با سایر مناطق داشت،
سنگفرشهایش بود. نگاهم به آدمهای درون خیابان
افتاد.

-چشمات از شدت شگفتزدگی داره از کاسه بیرون
میزنه بیب!

-اینجا بینظیره!

ثانیهای سرش را به طرفم کج کرد و گفت:

-کجاش بینظیره؟

-از توی خیابوناش هم بوی تجملات میاد. بوی عطرای
مارکدار... پیراهنای گرون!... زندگیای اعیون!

-اما من منطقه و خیابون خودمون رو خیلی بیشتر
دوست دارم.

-چرا؟!!

-چون بوی گرما، صمیمیت، عشق، و البته دریا میده.

بیاختیار قهقهه زدم.

121

-بوی دریا؟! ممنون که باهام موافقی!

سرجایش ایستاد و خیرهام شد. خنده روی لبم ماسید

و پرسیدم:

-چی شد؟ وایستادی!

-میخوام بیحرکت خندههای شیرینتو ببینم. تو خود

زندگی هستی خوشه!

برق شفاف چشمهایم کمی کدر شد. خواستم جوابش را

بدهم منتها با دیدن زنی که درست از روبهرو

لبهی بسیار پهن به سر داشت و مغرورانه با کفشهای
پاشنه بلند اورسیپمپ راه میرفت. اما عجیتر از همه،
سگ سفیدی بود که با نگاهی همچون صاحبش،
موقرانه قدم برمیداشت و قلاده‌اش به بند درون دست
زن وصل بود. این منظره به حدی عجیب بود که
با دهان باز و سگرمه‌هایی در هم گفتم:

-چی؟!!

-چی شد؟

برگشتم و به زن اشاره کردم:

-دیدیش؟

-آره! عجیب نبود. تقریبا همهی آدمای اینجا همچین
ظاهری دارن.

مردان و زنانی که با لباسهای افراطیگریانه و

سری بالا گرفته در خیابان قدم میزدند. با دهانی باز

مانده گفتم:

-اما اون زن یه سگ داشت. چطور ممکنه؟ این برخلاف
قانونه!

-اینجا با گرفتن یه سری مجوزای خاص به بعضی از
آدما اجازهی داشتن حیوون خونگیو میدن.
ناباورانه پوزخند زدم:

-این بیانصافیه! من همیشه دوست داشتم یه گربه
داشته باشم. اما قانون بهم این اجازه رو نمیده.

اونوقت یه زن با کلاه فلاپیش، این اجازه رو داره که یه
سگ داشته باشه؟!

-که چی؟!... اینجا منطقی پنجه!... و این آدم هر کاری دوست دارن میکنن.

موهایم را بهم ریختم و معترضانه گفتم:

-اما این خیلی مسخرهست. تو متوجهی ظاهرش نبودى؟

شانهم را بالا انداختم و ادامه دادم:

122

-اوکی! نظرم عوض شد. اینجا واقعا مزخرفه! اون آدم با اون نگاهش واقعا لیاقتش داشتن همچین مزیتی رو نداشت.

-چرا؟ ایراد کلاه فلاپیش یا کفش اورسیش چی بود؟!

نگاه از بالاش با اون کلاه مسخرهی قرن هجدهم
میلادی که نشونه‌ی روشنفکری بوده و البته اون کفشا
که نماد فخر فروشیه. هیچ کس همچین کاری
نمیکنه که این دوتا ترکیب ناموزون رو با هم بپوشه.
درست انگار تکلیفش با خودش مشخص نبود و تو
چند دوره از تاریخ گیر کرده بود.
-میدونی که قرن هفدهم و هجدهم در واقع شروع
انقلاب علمی اروپاست. پس پیدا شدن همچین
تناقضاتی تو پوشش اون دوره از مردم طبیعیه.
-آره اما نه تو این قرن! نصفی از وجودش ادعای
مدرنیته میکرد و نیمی هم درست وسط جاهلیت
بود.

-ما نمیتونیم آدما رو قضاوت کنیم-

-راستش من هر کسیو بخوام، میتونم قضاوت کنم.
حتی نیازی به قضاوت کردن نبود. تو واقعا متوجهی
حرفایی که زدم نشدی؟ چنان از بالا نگاه میکرد که
انگار تمام دنیا مال اونه. یه مشت آدم روشنفکرنامی
که تو اون تایم ادعای روشنگری و رسیدن به علم
داشتن اما بازم با دیدن یه آدم بیمار روانی، میرفتن
کلیسا و سعی داشتن با دعا کردن اون آدمو نجات بدن
اما در نهایت به نظرشون همهی اینا نتیجهی گناه
و رسوخ شیطان تو بدن اون مریض بدبخت میشد و
مجازاتش میکردن. چرا باید هنوز یه عده باشن که

نمایش بذارن؟!!

-اما همهی اینا برمیگشت به اوضاع سیاسی-

-آره خب! کلیسای کاتولیک خودشو صاحب

روشنفکری می دونست اما اگه شخصی با استناد به

همین

علم پزشکی و فیزیک نظریهای رو بیان میکرد و کمی

به ضرر کلیسا میبود، اونو کفر تلقی میکرد. علم

تا زمانی اجازهی پیشروی داشت که رهبر کاتولیک اونو

مانع منافع کلیسا نبینه!

با حرص و خشم غریدم:

-اصلا با همهی این حرفا، دیگه کاملاً مطمئن شدم اینا

یه مشت مردم بورژوازین!

نگاه خیره‌اش، سکوت عمیق مرا به دنبال داشت.
قفسه‌ی سینه‌ام از زور خشم و شاید ناراحتی بالا و
پایین میشد و من به حقی که نمیتوانستم صاحبش
شوم فکر میکردم. قانونی که تا دیروز با آن هیچ
مشکلی نداشتم چون فکر میکردم برای همه برابر است
اما حالا حس میکردم، حقم را گرفته‌اند.
-چرا اینطوری نگام میکنی؟

دست آزاداش را بلند کرد و روی گونه‌ام گذاشت:
-خیلی وقت بود که اون دختر جنگجوی درونتو ندیده
بودم. دختری که اولین بار تو دورهمی اساتید

دانشگاه، اونطور با اعتماد به نفس ایستاده بود و از
اونچه در تاریخ و سیاست بود حرف میزد و من فکر

بایسته.

دلم میخواست در تعریفش غرق شوم. در یادآوری
خاطراتی که سالها پیش مرا به یکی از زیباترین
داستانهای عشقی دنیا کشانده بود. مارگاریتا اشتباه
میکرد. قرار نبود داستانهای خوب به یاد ماندنی
نشوند. من داستانی برای تعریف کردن داشتم که حتی
پایان تلخ هم از شیرینیش کم نمیکرد.
گاهی نگه داشتن زبان کار سختی میشد و من واقعا
گنجایشم را از دست داده بودم. بهتر میگفتم،
عشق در سایهی بیاطمینانی خزیده بود.
-اما به جنگجوی خودخواه!

کشیدم و جلوتر راه افتادم.

-خوشه!

-دیرمون میشه راد! وقتی برای تلف کردن نداریم. ببین
از کجا به کجا رسیدیم. گفתי آدرس کجاست؟!

دنبال چی باید بگردیم؟

-واقعا میخوای اینجوری ادامه بدیم؟!

از نزدیک و نزدیکتر شدن صدایش، معلوم بود که به
دنبالم آمده است.

-میخوام هر چه زودتر این ماجرا رو حل کنیم تا یه
نفس راحت بکشم. بعدشم یه دوش و یه خواب
راحت!

-صبر کن! تو جایو بلد نیستی.

عمیقی کشیدم. حق داشت؛ من جایی را بلد نبودم.

روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و گفتم:

-پس چرا سعی نمی‌کنی به من توضیح بدی تا بفهمم؟!

-دقیقا همین قصد دارم.

124

-خودتو برای من توضیح نده راد. من و رابطه‌مون رو

توضیح نده. به من درس عشق و عاشقی هم نده!

اگه من تو این چند سال نتونستم درست نشون بدم که

چقدر دوستت دارم، اشتباه منه! اما اینکه تو با

وجود نابلدی من، نتونستی میزان عشقمو درک کنی،

مشکل توئه!

-بذار این مشکلو حلش کنیم.

-چرا؟ چون چندتا آدم قصد جونمون رو دارن؟!
خشمگین به طرفش رفتم. درست در یک قدمیاش،
متوقف شدم و انگشت تهدیدم را از مقابل سینه‌هاش
پایین بردم.

-چون ما هم داریم تو این باتلاق غرق میشیم.
فقط نگاهم کرد. بیحرف و حرکت اضافهای! نگاهی که
خودش دنیایی از حرف و دلخوری داشت. ما به
اندازه‌ی هم دلخوری داشتیم. به همان اندازه هم نیاز به
فضا برای هضم همه‌ی اتفاقات!
گرهی مشتش را باز کرد و گفت:

-اینجا ده تا خیابون داره. تو هر خیابون ده تا
ساختمون هست. ساختمونا عددگذاری شدن و عددای

خط فاصله، اولین عدد روی یک و بعد چهاره! پس
با این حساب یا ساختمون شماره یک و...

-و یا ساختمون شماره چهارده جایه که باید بریم.

سر تکان داد:

-دقیقا!

به سمت اولین ساختمان سمت راستمان رفت. به
دنبالش، پا تند کردم و پرسیدم:

-خب؟ بعدش؟ از کجا بفهمیم درست اومدیم؟

-این آدرس یه صندوق پستیه. همهی صندوق پستیا
هم تو لابی ساختمونن. چک میکنیم. اگه به

شمارهی باقی عددا صندوق پستی باشه که یعنی
درست اومدیم. اگه نه، میریم سراغ بعدی.

-کمکم داره از این بازی خوشم میاد.

در ساختمان را هل داد و اشاره کرد اول من وارد شوم.

-همینجوری در ساختمون رو باز میذارن؟

125

-اینجا منطقه‌ی پنجه! هر کسی نمیاد و همه‌ی افراد

ساکن منطقه هم ثروتمندن. پس احتمال اینکه

تو خونه‌شون دزد بیاد کمه و خیالشون راحت. و یه

مسئله‌ی مهمتر، ادعاست. خودت دیدی و گفتی!

خودبزرگبینی اصولاً اینجا زیاده. برای همینم ترجیح

میدن مستقیم برای خرید به بقیه‌ی منطقه‌ها نرن.

به خصوص منطقه‌ی سه! چون به نظرشون حضور در

جایی که آدمای معمولی هستن باعث میشه، از

هم که مدام نمیخوان پیک مزاحمشون بشه،
ورودیاریو باز میذارن.

با فکر به همان زن جوان مغرور و از دماغ فیل افتاده
گفتم:

-چه مسخره!!!

لابی ساختمان بزرگ و دلپاز بود. از کف زمین گرفته تا
دیوارها و حتی سقف، سرامیکهای عسلی
رنگ براقی بود که نور را انعکاس میدادن و فضا را
بزرگتر به نمایش میگذاشتند. چند دست مبل هم با
فاصله برای نشستن گذاشته بودند. تنها بخش طبیعی
فضا، گلدانهای سرخس پراکندهی درون لابی بود.
راد به دست راست اشاره کرد و گفت:

همراهش شدم. قسمت شرقی لابی، با دیوارهای کاذبی
از دو طرف باریکتر شده و سه قدم پس از آن،

روی دیوار، پر از فایل‌های مربعی کار شده داخل دیوار
بود. حق با راد بود. هر کدام از فایل‌ها شماره

داشتند. دستهایم را به کمرم زدم و گفتم:

-اومدیم و شماره رو پیدا کردیم. از کجا بفهمیم کدام
واحد؟!

به نزدیکترین فایل اشاره کرد و گفت:

-ببین! اینا شماره صندوق پستی! بعدش یه خط فاصله
هست و باز یه عدد نوشته شده. این عدد شماره
واحد.

زندگی و اندیشه‌ها! ناگهان چیزی از دلم گذر کرد
و برای یک ثانیه، من هم دلم برای کلاس درس تنگ
شد. لحظاتی که پشت میز بلند مخصوص میایستادم
و دقایق پایانی کلاس، برای دانشجوها از ادبیات
انگلیس حرف می‌زدم. گاهی از سیاستهای جاری در
قرون وسطی، گاهی از خرافات پوچ! گاهی از اتفاقاتی
که منجر به جنگ جهانی سوم و نابودی جهان شد.
من یکسال تمام آن حس را فراموش کرده بودم و حالا
برای یک ثانیه، حسرت نبودنش از دلم رد شد. راد
حق داشت؟! من خودخواه بودم یا فقط خودم و هدفهای
سابقم را فراموش کرده بودم؟!

خاکستری رنگی بودم که پیش چشمانم تار بودند.
من گم شده بودم؟! یا فراموش کرده بودم؟! یک آن از
خودم پرسیدم که هستم و اینجا چه میکنم؟! هیچ
چیز از من گذشته به یادم نمیآمد. مثل روزهای
تدریسم، من همه چیز را به دست فراموشی سپرده
بودم.

با کشیده شدن دستم، به خودم آمدم.
-اینجا نیست. زودباش بریم ساختمون چهارده.
-اوریا و ساویز اینجا پیدامون نمیکنن؟!
یک لحظه از سوال ناگهانیام جا خورد. کمی
سگرمه‌هایش در هم رفت.

به این منطقه نمیداد. فکر نمیکنم این فکر به
سرشون بزنه ما اومده باشیم.

-اما عقلشون قد داده بیان و منو بکشن.

متوجهی خندهی پنهان راد شدم. در را باز کردم و از
ساختمان خارج شدم.

-چطور میتونی بخندی؟!

-تا حالا اینقدر عصبی و بیاعصاب ندیده بودمت.

-چون تا حالا کسی قصد جونمو نکرده. میتونم بدونم
تو چطور انقدر راحتی؟

-فقط سعی دارم تو رو کمی آرام کنم.

سکوت کردم. باز دستم را گرفت و به سمت خیابان دوم
رفتیم. رسماً بین آدمهای خیابان انگشتنما

بلندش در کنار مردی با تیشرت رنگی و کت چرم،
شبه یک نمایش رایگان بود. نگاهها میخواست این دو
وصلهی ناجور را قورت دهد و بدتر از همه، ما
دوتایی بودیم که از رو نمیرفتیم.

به تابلوی نصب شدهی ابتدای خیابان نگاه کردم که
عنوان خیابان دوم را در دلش جا داده بود. ناگهان
دلشورهی عجیبی گرفتم. درست با پا گذاشتن در این
خیابان، دیگر بوی خوبی به مشام نمیخورد. انگار
درست از بالای یکی از همین ساختمانها به پایین پرتم
کرده بودند. درست پشت در ورودی، دست راد
را محکم فشردم. مکث کرد و سرش را به طرفم
برگرداند.

-برگردیم!

ابروهایش بالا پریدند.

-چی؟

127

-میتروسم!

کامل به طرفم برگشت و دستهایش را دو طرف صورتم گذاشت. به چشمهای همچون شبش نگاه کردم.

-هیچ اتفاقی نمیفته! من اینجا کنارتم. میریم و همه چیو میفهمیم.

من برخلاف او، مردد بودم. دستم را کشید و با خود همراه کرد. تقریبا حس گوسفندی را داشتم که به

بود. انگار از روی یکی کپی زده و بقیه را ساخته بودند اما برخلاف قبلی، اصلاً حس خوبی به من القا نمیکرد.

مقابل فایلها، مسخ شده به اعداد نگاه میکردم. راد از این طرف به آن طرف میرفت تا همهی صندوقهای پستی را چک کند. من پوست لبم را میجویدم و اعداد پیش چشمانم، مثل روح سرگردان در آسمان میرقصیدند.

-راد؟!!

سر جایش ایستاد و سرش را برگرداند:

-بله؟

-شمارهی دویست و سی و نه بود؟!!

بیجان زمزمه کرد:

-پیداش کردم. واحد سی و شیش!

در آسانسور حس میکردم در هوا معلقم. شقیقه‌هام باز

نبض گرفته بود و انگشتم میپرید. قطعا اگر راد

دستم را با خود نمیکشید، یک قدم هم از قدم

برنمیداشتم. مقابل در که ایستادیم، دلم خواست

عقبگرد

کنم و تا حد توانم بدوم اما نایی نداشتم.

به پنل کوچک کنار در اشاره کرد و گفت:

-رمز میخواد.

گیج نگاهش کردم. تکرار کرد:

-ما که رمزو نداریم. برگردیم؟!!

-خوشه رنگت زرد شده. چرا داری میلرزی؟

تازه حواسم جمع زانوهای لرزانم شد. صادقانه گفتم:

128

-خیلی میترسم.

-چیز ترسناکی نیست.

عصبی غریدم:

-برای تو ترسناک نیست. برای من ترسناکه!!! از اینکه

برم اون تو و چیزو ببینم که نباید وحشت دارم.

از اینکه یهو همهی ایمان و باورمو از دست بدم

میترسم. میفهمی از دست دادن خونوادهت تو یه لحظه

مهربان نگاهم کرد و گفت:

-من کنارتم-

بیرحمانه زخم زدم:

-بودن تو، خانوادهمو بهم برنمیگردونه!

-خوشه؟!!

درمانده به دیوار تکیه دادم و پشیمان از حرفم، با دلی

پر آشوب روی زمین زانو زدم-

-معذرت میخوام!... معذرت میخوام!... من فقط میترسم

راد. اصلا از کجا معلوم اومدنمون به اینجا

یه نقشه‌ی از پیش تعیین شده نباشه ها؟!... از کجا

معلوم پشت این در منتظرمون نباشن؟!!

مقابلم روی زانوهایش خم شد و دستم را گرفت:

نکن.

خسته و ناباور نگاهش کردم.

-الانم دوتایی این درو باز میکنیم و با هر چیزی که اون

پشته روبهرو میشیم. ما به کسی نیاز نداریم؛

بلکه این اونان که ما رو از دست میدن.

-فقط گفتنش آسونه! همهی بچگی من، همهی

خاطراتم، با اون آدماست.

دستش را دراز کرد و استخوان فکم را نوازش کرد.

-پس با هم خاطرات جدید میسازیم.

نگاه امیدوارش کمی دلم را میسوزاند. من دوستش

داشتم و شیشهی اعتمادم ترک خورده بود. او

عاشقم بود و خودخواهی من آزارش میداد.

را فوت کردم و به پنل نگاه کردم و گفتم:

-اما این رمز میخواد. از کجا پسورد رو بیاریم؟!!

-در واقع قسمت سخت کار اینه که علاوه بر عدد، از حروفم میشه استفاده کرد.

129

پوزخند زدم:

-زیباست!... محدودیت برای امتحان کردن داریم؟!!

-معمولا بیشتر از سه بار نمیشه امتحان کرد.

-بار چهارم چی میشه؟!!

-بار چهارمی در کار نیست. سومین بار اشتباه بزنی، خود به خود سیگنال برای ایستگاه امنیتی منطقه

خودت میدونی.

دندان بهم ساییدم. دلم میخواست زمین و زمان را به
فحش ببندم. پوست شقیقه‌هام را کشیدم و
گفتم:

-ساویز!... کارت تو اتاق اون بود. میشه رمز هم به اسم
اون باشه؟!

-امتحان میکنیم.

حروف را وارد کرد اما با واژه‌ی ارور روبه‌رو شدیم.
دست میان موهایم کشیدم و گفتم:

-یه عدد امتحان کنیم.

من به او و او به من نگاه کرد.

نمیدونی؟!

-نه!

-تاریخ تولد آیین یا ساتیا!

امتحان کردم و نور قرمز امیدم را ناامید کرد. دو قدم
عقب کشیدم و در راهرو دور خودم چرخیدم.

-اه! پس چرا نمیشه؟!

-همش یه فرصت مونده!

خم شدم و کف دستانم را به زانوهایم چسباندم. چندبار
نفس عمیق کشیدم تا خون به مغزم برسد.

نبض شقیه‌ام هر چه میگذشت، بیشتر شدت می‌گرفت و
بدتر از آن، درد مزمن درون سرم بود. تمام مغزم

پیدا میکردم؟! یعنی ساویز چه رمزی میگذاشت؟!!

سعی کردم به جای او فکر کنم. مثل او نگاه کنم و راهی پیدا کنم.

-اگه کسی که پسورد رو تعیین کرده، ساویز نباشه چی؟

با شنیدن حرفش، یک لحظه در فکر فرو رفتم. کمر راست کردم و به سمتش بازگشتم:

-اگه ساویزم کارتو پیدا کرده باشه؟!!

نگاه او هم کمی شوکه شد. دستم را مشت کردم و گفتم:

130

-اسم منو بزن!!

-اسم منو با حروف لاتین بزن-

-تو مطمئنی خوشه؟

سرم را به طرفین تکان دادم.

-نه!... اما این آخرین فرصته. بزنش!

پشت دستش را روی پیشانیاش کشید و بعد حروف را

وارد کرد. پیش از فشردن کلید تایید، برگشت

و به من نگاه کرد:

-تو مطمئنی؟!

نبودم! من دیگر به هیچ چیزی در زندگیام مطمئن

نبودم. لبم را از داخل گزیدم و با مردمکهای

لرزان نگاهش کردم:

بیحرف دست چپش را دراز کرد و دستم را گرفت. قلبم
در دهان میزند. تمام تنم یخ کرده بود.

-بزنش!

نفس در سینهام حبس شد و دستش را محکم فشار
دادم. کلید را فشرد و با نمایش نور سبز، نفسم بالا
آمد. پیشانیام را به بازویش فشردم و صدای خنده‌ی او
آمد.

-عشق باهوش من!

با خنده و اضطراب عقب کشیدم:

-لطفا! بزرگش نکن!... یا لا بریم تو

در را باز کرد. قبل از او به داخل رفتم. دو قدم بلند در
راهروی ورودی برداشتم و همین که آمدم وارد

به راد نگاه کردم.

-صبر کن!

-چی شده؟

سمت راست، روی دیوار یک تابلوی منظرهی کوچک بود. کنار تابلو، یک کلید خیلی کوچک قرار داشت.

آن را فشرد و گفت:

-لیزره. اگه قبل ورود نزنیش آژیر رو فعال میکنه.

چند ثانیه خیره‌اش شدم. از کنارم رد شد و گفت:

131

-یالا زود باش!... وقت نداریم.

روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و وارد سالن شدم. شوکه به

سالن سفید و نورانی خیره شدم. سرم را دور تا

من شوک‌هتر بود. یک قدم به جلو برداشتم و گفتم:

-اینجا کجاست؟!

-خوشه این عکسا...

-عکس منو پدر و مادرمه!

همه جای سالن، پر از عکسهای دوران کودکی من با آنها بود. حتی نمیدانستم باید چه واکنشی

نشان دهم. دست میان موهایم کشیدم. چه خبر بود؟! بازدمم را پر فشار بیرون فرستادم و لب باز کردم:

-باورم نمیشه. اینجا کجاست؟!

بازویم را کشید و خیلی محکم گفت:

-وقت نداریم. زود باید یه سر نخ پیدا کنیم و بریم.

حواست هست؟!

دیوار رفتم. راد رفت و یکی از سه در را باز کرد. با دیدن داخل گفت:

-توالته!

در را رها کرد و سراغ بعدی رفت. وارد اتاق شد و دیگر ندیدمش. شروع کردم به گشتن قفسه‌های خاکستری کتابخانه. پر از کتاب و عکس و اکسسوری بود. نگاهم روی یکی از قاب عکسها ماند. در کادر، من و پدر و مادرم، پدربزرگ، عمه ستیلا، عمو و ساويز بودند. عکس متعلق به زمانی بود که فقط ما دوتا به دنیا آمده بودیم. زیر لب زمزمه کردم:

-داره چه اتفاقی میفته؟! چرا پسورد این خونه به اسم منه؟!... چرا عکس ماها اینجاست!؟

صدای بلندش از جا پراندم و با دو به سمت صدا رفتم.
وارد اتاقی که شده بود، شدم و حرف در دهانم
ماسید:

-چیزی پی...-

او هم مات و مبهوت وسط اتاق مانده بود. با قلبی پر
تپش، سرم را گرداگرد اتاق گرداندم. یک اتاق، با
کلی اسباببازی و قاب عکس از بچگی من بود. حس
کردم یک لحظه صفحه‌های تمام سفید، مانع دیدم
شد. دنیا داشت باز با من الاکنگ بازی میکرد. قدمی
برداشتم و روی تخت کوچک سفید صورتی فرود

استیصال گریه کنم و خالی شوم اما انگار چیزی
مانع اشکهایم میشد.

دست راد روی شانهم نشست. سنگینش هزار برابر
همیشه به نظر میرسید. به دستان بیجانم خیره
شدم. سرانگشتانم به گز گز افتاده بودند. حتی صدای
راد روی جسمم سنگینی میکرد.

-خوبی؟

-دستام... حس ندارن!

نگران جلوی پایم زانو زد.

-بریم بیمارستان؟!

-هر چی جلوتر میریم، همه چیز داره ترسناکتر میشه
راد. و نفس منم سختتر درمیاد. اینجا

دستانش را دو طرف صورتم گذاشت و با نگرانی که از
نینی چشمهایش بیرون میزد گفت:

-برات آب میارم!... اینطوری نمیشه. حالت اصلا خوب
نیست. برمیگردیم متل و استراحت میکنی.

حرفی نزددم. از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. سرم
را میان دستهایم گرفتم و چشم بستم. لعنت

به تمام کائنات که کمر همت بسته بودند تا جانم را
بدرند. ضربه پشت ضربه! سیلی پشت سیلی! صورتم
دیگر از این همه درد سرخ شده بود. رسماً تمام عقلم
تهنشین شده و از کار افتاده بود. پوفی کشیدم و

سرم را بلند کردم. باز به اتاق نگاه کردم و سعی کردم
در حافظهی تحلیل رفتهام دنبال رد و نشانی بگردم.

پستوهای ذهنم. به دکوری قفسه مانند چوبی مقابلم
نگاه

کردم. در هر قفسهی کوچک مربعی، یک اسبای بازی
بود. تمام توانم را به کار گرفتم و بلند شدم.

دستم را دراز کردم و خرس سفیدی که در یکی از
قفسهها بود را برداشتم و خیره‌ی چشمهای دکمهایش

شدم. هیچ حسی نسبت به آن نداشتم. خرس را سر
جایش بازگرداندم و اینبار عروسک چینی را برداشتم.

چشمهای آبی و موهای قهوه‌ای مصنوعیش بیشتر
ترسناک بود. نه! هیچ چیز در این ذهن واماندهام نبود.

ناامید خواستم قدمی به عقب بردارم که ناگهان چشمم
به یک جعبهی چوبی با طرح کهکشان خورد.

عجیبی در رگهایم شروع به گردش کرد. پوست
لبم را جویدم و با کرختی عجیبی، دست بردم و قفل
فلزیاش را باز کردم. از جعبه، صدای موزیک
بیکلامی همزمان با دخترکی که روی یک پا باله
میرقصید بیرون زد. این یک جعبهی موزیکال بود.
گوشهی لبم ناخودآگاه بالا رفت و جعبه را از داخل
قفسه برداشتم. دخترک با چهرهای سرد و یخی، دور
خودش میچرخید. با انگشت اشاره، آرام به صورت یخی
دخترک زدم و ناگهان دخترک افتاد و صدای

133

تقی داد و موزیک قطع شد. یک لحظه ماتم برد. من
خیلی آرام لمسش کردم. باورم نمیشد آن را شکانده

-بیب؟

سرم را به طرف راد برگرداندم و گفتم:

-من... من فقط آروم لمسش کردم. اما یهو افتاد...
نمیخواستم بشکونمش.

لیوان آب را به دستم داد و جعبه را از دستم گرفت:

-بده من درستش میکنم تو این آب قندو بخور. بخاطر
یه جعبه حیرون شدی؟!!

گوشهی لبم لرزید. یک جرعه از آب قند نوشیدم و
گفتم:

-آخه واقعا حیف بود. من فقط کنجکاو شدم و خواستم
بینم چیه!

گوش نمیداد.

-راد؟!!

با چهرهای شگفتزده، سطحی که بالرین رویش بود را بلند کرد و گفت:

-نشکسته! زیرش یه چیزی هست.

متعجب لیوان را داخل قفسه گذاشتم و سریع خودم را به بازویش چسباندم. صفحه را کامل بلند کرد و گفت:

-یه کلید اینجااست.

هر دو بههم خیره شدیم. زودتر جنبیدم و کلید را برداشتم. یک کلید معمولی به نظر میآمد.

-ممکنه کلید گاوصندوقی چیزی باشه؟!... یا حتی کمد!

نگاه کردم. قاب عکسهای یک خانوادگی

خوشبخت به ردیف چیده شده بود و در تمام عکسها،

من نقش پررنگی را بازی میکردم. اما حالا، چه

کسی داشت با من بازی میکرد؟! جانم را برای چه

میخواستند؟! من نه آدم سیاسی بودم، نه اهل

کوچکترین قانونشکنی! چه چیزی چاقو را در دست

ساویز و طناب دروغ را به دست اوریا داده بود؟!!

به یکی از عکسها نگاه کردم. از ما پنج نفر بود. بچههای

کوچک درون عکس، شاد و خندان در پارک

آبی منطقهی هفت جولان میدادند و...

چیزی در سرم جرقه زد. هیجانزدن روی پاشنهی پا

چرخیدم و گفتم:

-چی؟

134

کلید را بالا گرفتم و گفتم:

-فهمیدم مال کجاست!

گیج نگاهم کرد و گفت:

-یه جوری بگو منم بفهمم.

سریع به سمت در دویدم و میان راه، ساعدش را گرفتم

و کشیدم. نیشخند زدم و گفتم:

-یالا! امروز این قضیه‌ی مسخره رو تموم میکنیم. همه

چیو میفهمیم. میدونم باید کجا دنبال جواب

بگردیم.

رو از در بسیار بزرگ چوبی گرفتم و به طرفش برگشتم
و نگاهش کردم:

-تو ایده‌ی بهتری داری؟

-میدونی که منظورم این نبود.

دستم را از دستش بیرون کشیدم:

-راستش من دیگه مطمئن نیستم منظور تو رو درست
متوجه میشم یا نه!

یک قدم به طرف در برداشتم؛ دستم را گرفت و مانع
شد. بازدمم را بیرون فرستادم و باز سوالی نگاهش
کردم:

-دیگه چیه؟!

-قراره مدام بهم تیکه بندازی؟

-دلچسب نیست!

-مثل دروغ گفتن تو!

چشمهای براقش باریک شد. این دو گودال عمیق چه داشتند که من در آن زندانی شده بودم؟!

-منظورت چیه؟

دستم را کشیدم و دو قدم دیگر برداشتم.

-خوشه!

کلافه برگشتم و حین فاصله دادن دستهایم از کنار پایم گفتم:

-میخواهی همینجوری بمونی اینجا؟! وقت نداریم.

و راه افتاد. میدانستم حرصش درآمده است و خودش را کنترل میکند.

-من میخوام همه چی رو درست کنیم.

مثل همیشه که وارد پارک آبی میشدم، چشمهایم از شادی و هیجان برق زد. اینجا فارغ از هر چیزی میشد خندید. منطقه‌ی هفت، بهترین منطقه‌ی شهرک بود. یک پارک آبی بسیار بزرگ و جادویی! صدای "یوهوع" کشیدن، نگاهم را سمت ترن آبی سوق داد و ناخودآگاه لبخند محوی زدم. همه جا پر از سرسره‌های آبی مارپیچ رنگی بود که از دهان یک نهنگ غولپیکر بیرون میزدند و در دل آسمان میچرخیدند.

گرفتم و نگاه به کوه آتشفشانی که انتهای پارک
قرار داشت و از اینجا فقط دهانه‌اش مشخص بود،
دو ختم. یک کوه خاکستری که با استفاده از نورپردازی
و تکنولوژی پیشرفته‌ای، آب مثل مویرگ‌های خونی که
حکم مواد مذاب را داشتند از دامن‌های بالا میرفت
و بعد در تایم مشخص، آب دریا که به وسیله‌ی
موتورهای عظیم الجثه‌ای در زیرش جمع شده بود، مثل
آتشفشان فوران کرده و بیرون میزد و آب تا شعاع
پنجاه متری کوه را خیس میکرد و این چرخه
همینطور ادامه پیدا میکرد. شاید تجلی زندگی پریچ
ما انسانها بود که مدام تکرار میشد.

و دقیق پس از سه بار، همراه با صدای غرش
مانندی فوران کرد. هیجانزده یک تای ابرویم را بالا
دادم و گفتم:

-به پارک آبی خوش اومدین!

راد عینکش را روی موهایش سر داد و گفت:

-باورم نمیشه کلید مال اینجا باشه.

دستانم را دور سینهام حلقه کردم و جواب دادم:

-اما من مطمئنم! بیا!

-تو این اوضاع اومدیم پارک آبی!

سعی کردم خندهام را پنهان کنم:

-مسخره‌س نه؟

بریم؟! نکنه اینجا صندوق مخفی داری؟

-چرتوپرت نگو راد!... البته اگه تو داشته باشی من
تعجب نمیکنم.

136

با این حرفم ساکت شد. بیشتر حس کردم ناراحت شد
اما خب قرار نبود من همیشه خوشهی
دوستداشتنی باقی بمانم!

به طرف بخش سرپوشیده که درست در وسط پارک بود
راه افتادم. یک ساختمان بسیار بزرگ که
دیوارها و سقف گنبدیاش تماما از شیشه و فلزات بود.
در واقع ورودی اصلی پارک هم همان میشد. کنار

ورودی را میپرداختی و بعد وارد میشدی تا از
هر قسمت میخواهی استفاده کنی.

سرش را کج کرد و کنار گوشم پچپچوار گفت:

-بعد از اینکه اثر انگشتو زدیم خیلی وقت نداریم.
نهایتاً یک ساعت و نیم!

همانند خودش آرام گفتم:

-میدونم. اسممون تو سیستم ثبت میشه. برای همین
باید زود همه چیزو تموم کنیم.

به کیوسک رسیدیم. اول راد انگشت زد و عبور کرد.
مرد پرسید:

-یه کمد یا دوتا؟!

-یکی کافیه ممنون!

به کلیدی که از مرد گرفت نگاه کردم. مضطرب نگاهم را
بالا کشیدم و به چهره‌هاش دوختم. در دلم

رختشور خانهای به پا بود که هیچجوره آرام نمیگرفت.

هر چی بیشتر پیش میرفتم، بیشتر گیج میشدم.

بیشتر غمگین و متعجب میشدم.

-نمی‌آی؟

نگاهش کردم. به خوشهی دیروز فکر کردم. دختری که

از غم مچاله و بیپناه شده بود. اما الان، حداقل

او کنارم بود تا دستم را بگیرد و شجاعتم شود. حداقل

دلم به دوستداشتن او خوش بود. آهی کشیدم و

پس از زدن انگشتم روی دستگاه اسکنر، وارد

ساختمان شدم. لب زد:

-نمیدونم! میخوام انتهای همه‌ی این استرس و ترسا
خوب باشه. میشه به نظرت؟!!

-من کنارتم!

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

-میدونم!

دستش را دور شانهم حلقه کرد و برای بیرون کشیدنم
از این حال و هوا گفت:

137

-خب؟ قراره چیکار کنیم رئیس؟!!

نگاهم را از زن و مردهایی که با مایو راه میرفتند و از
عمق وجود میخندیدند گرفتم و گفتم:

-قفل کلید رو پیدا میکنیم.

-شبيه همون كليل دست توءه.

-دقبقا! كليل مال بكي از كمءاي اينءاست.

وارد رءكن شءبم. همه ءا پر از كمءهائ كوچك بوء.
راء كلافه ءفت:

-ءبلى زبائن! وقء نءاربم همه رو بءرءبم.

نائبء روى بكي از نبمكءهائ ءونفرهائ كه با فاصله،
وسط رءكن ءعببه شءه بوءنء نشسءم و ءفءم:

-چءورى بابء ببءاش كنبم؟! ءه مبء از وقءموبم رفاء.
كنارم نشسء و ءفت:

-ءسلبم نمبشبم.

سكوء طولانبام، سرش را به طرفم بازءرءانب:

-به چند روز گذشته فکر میکنم. به روزایی که همه چی
قشنگ بود. به آخرین رقصمون! به آخرین
شامی که همه تو خونهمون خوردیم. خیلی خوشبخت
بودیم. یادته گفتم از کجا میخوای بفهمیم
خوشبختترینیم وقتی هنوز بیشترش رو تجربه
نکردیم؟! نیازی به تجربه‌ی بیشترش نبود. کافیه از
دستش

بدی. اونوقت میفهمی چی بود!

دستش را روی مشت گره کرده‌ام گذاشت:

-ما هنوزم خوشبختیم!

سیبک گلویم بالا و پایین شد. خستگی عجیبی در رگ
و پیام پیچیده بود. یک سنگینی خاص که

-از شهرک دو برام بگو!

-الان؟!... میدونی و...-

سرم را به طرفش کج کردم و وسط حرفش پریدم:

-میدونم، وقت زیادی نداریم!... اما الان واقعا نیاز دارم

آرزو هامو حس کنم. مثل دیدن شهرک دو!

138

چهره‌اش تار شده بود. دستش را بلند کرد و روی

گونه‌هاش گذاشت و نوازشم کرد. همراه با لبخند غمگینی

گفت:

-خیلی نورانی بود. اون ستاره‌هایی هست که تو دوست

داری! انقدر بُرجای اونجا بزرگه و چراغ روشن

هواپیماهایی که تو آسمون، مثل شهاب سنگاین که
سریع رد میشن. ماشینای زیادی که با سرعت چند
برابر موتور تو خیابونا ویراژ میرن. چیزی به اسم شب
و تاریکی اونجا وجود نداره. خیابونا شلوغ و
پررفتوآمده! گروهای موسیقی تو خیابون آهنگ میزنن
و

میخونن. یه عده آمادهی رقصیدن تو پیادهروهان. تو
خیابون پره از دستفروشایی که غذاهای حاضری
میفروشن. حتی یه کیوسک خیلی کوچیک هست تو
خیابون شمارهی سیوشیش، درست روبهروی همون
سینمای بزرگی که قبلا برات تعریف کردم. یه مدل
نودل درست میکنه که هیچجای دیگهای وجود نداره.

-خیلی قشنگه مگه نه؟!!

-بهت اطمینان میدم، خیلی خوشگلتر از عکساییه که دیدی! وقتی تو خیابوناش قدم بزنی، حس میکنی زندهترین موجود بشری.

اشکم روی گونه‌هام چکید. لبم را گزیدم تا صدایم در نرود. سرش را جلو کشید و اشکم را بوسید. چند ثانیه چشم بستم و در گرمای بوسه‌هاش غرق شدم. دیگر همه چیز سیاه و تاریک بود. من همه چیز را خاکستری میدیدم. بلند شدم و اشکم را پاک کردم و گفتم:

-من مطمئن نیستم دیگه خوشبخت بشیم!
با گرفتن مچم، اجازه نداد بروم.

-من زندگی بدون اونا رو بلد نیستم. همینطور زندگی
بدون اعتماد رو!

-که چی؟ اونا تو رو نخوان زندگی تموم میشه؟!
-کاش فقط نمیخواستن! راد سعی دارن منو بکشن و
حتی نمیدونم چرا!
موهایم را پشت گوشم زد.

-هر چی باشه! ته این ماجرا هر چی هم باشه، من
اونقدر عاشقتم که کنارت میمونم و برای خندیدن
چشمات هر کاری میکنم خوشکم.
پوزخندم از اختیارم خارج بود.

پیشو فراموش کردی. گاوصندوق و پول نقد، و

البته مسئله خودخواهی من!

کلافه دست میان موهایش کشید.

-چیه؟ دارم کلافهت میکنم؟! چی شد؟ همین یه دقیقه

پیش گفתי تا تهش باهاتم. انقدر زود خسته

شدی؟

با حرص پنهانی گفت:

-خسته نشدم. یالا بریم این ماجرای مسخره رو تموم

کنیم.

برای رسیدن به او، در ازای هر قدمش، باید دو قدم

برمیداشتم. از کلافگی او، حرص من هم درآمد.

-مسخره؟! مثل خودخواهی من!

از در بیرون زد. با صدایی بلندتر از حد معمول گفتم:

-کجا؟! تو که همش اصرار داشتی حرف بزنیم.

-با تو؟! منطقتو امروز اجاره دادی بیبی.

با دهانی باز مانده گفتم:

-من؟!... کجا داری میری راد؟! صبر کن ببینم. وقت

نداریم و تو اون اتاق هم حدود هزار و پونصد تا

کمد هست.

خودم را جلوییش انداختم و کف دستهایم را تخت

سینه‌هاش زدم:

-با توام!

-نیاز داریم یکم باد به کلهت بخوره تا یکم از اون

فکرای مسخرهی تو سرت فاصله بگیری.

خودم چرخیدم و دست میان موهایم کشیدم. صدای
قهقهه‌های یک پسر بچه از استخر می‌آمد. صدای کلکل
کردن اکیپی از پسرها و دخترها!

روی تخته سنگی که در محیط جنگلی آنجا بود نشستم
و به موج مصنوعی استخر خیره شدم. انعکاس
نور خورشید که روی آب می‌افتاد مثل همیشه زیبا بود.
چشمم به یک تخت بادی افتاد. یاد آخرین باری
افتادم که با بچه‌ها به اینجا آمدیم و خوش گذرانیدیم.
کنارم نشست و چند بار دست روی صورتش کشید.
-آخرین باری که اومدیم اینجا، منو ساتیا سر شکل این
استخر با هم کلکل کردیم. تو و پسر و وسطش

ساویزم روی یکی از تشکای طرح فلامینگو دراز شده
بود

140

و یخدر بهشت رنگین کمونی میخورد. من خیره بودم به
انتهای استخر. ساتیا میگفت ایده‌اش لابد از مواد
مذابی که از آتشفشان بیرون ریخته گرفتن. همونطوری
منحنیای ناموزون که آروم داره پیشروی میکنه.
من میگفتم نه! دقت کن! شبیه یه رودخونه‌س که
وسطش سد زدن. اون پل وسط استخر حکم همون
سدی رو داره که میخواسته مانع جریان آب بشه و
نتونسته! بعد یهو آب راه خودشو پیدا کرده و اینطور
شبیه چندتا دایره شده که بهم چسبیدن!

-دیگه چه فرقی داره تئوری کدوممون درست باشه
وقتی بازم نمیتونیم بیایم اینجا و ساویز وسط
استخر آفتاب بگیره و از تعطیلاتش لذت ببره؟! وقتی
من تو جنگل مصنوعی که اینجا ساختن نتونم بگردم
و اوریا مسخرهم کنه که خوشه اومدی تفریح تو جنگل
که همش تو کلبه و گل و گیاهای اینجایی یا شنا؟!
دومان طرفداری میکنه میگه تو عقلت نمیرسه اوریا!
همینجا، ده هزار گونه گیاهی هست و خوشه
گیاهها رو دوست داره.
با عصبانیت و دلتنگی، اشکم را پاک کردم و درمانده
گفتم:

بدون اونا ادامه بدم، انگار که چیزی نشده؟! این
خیلی بیانصافیه.

بلند شد و دستم را کشید. بینام را بالا کشیدم و شوکه
گفتم:

-چیکار میکنی راد؟!

-یکمی حالتو خوب میکنیم.

-چهطور؟!

به طرف بخش کافه و فستفودیها رفت. بازدمم را محکم
بیرون فرستادم و سعی کردم سر از کارش
در بیاورم.

-راد؟!

اولین میز پلاستیکی اشاره کرد و گفت:

-بشین پیام.

-اما...

-بشین خوشه!

صندلی فایبرگلاس قرمز را عقب کشیدم و نشستم. به
طرف صندوق رفت و با پسر جوان پشت آن

مشغول صحبت شد. به سرامیک سفید زمین که از
تمیزی برق میزد نگاه کردم. دمپایی لانگشتی صورتی

141

پای هر رهگذری، داشت روی اعصابم خش میانداخت.
نگاهم را از زمین گرفتم و به نقطه‌های نامعلوم از

یخدر بهشت مقابلم ظاهر شد. سرم را بلند کردم و خیره
در چشمهایش گفتم:

-واقعا؟!

صندلی کنارم را بیرون کشید و نشست. نوشیدنی را به
طرفم هل داد و گفت:

-واقعا!

لبخندم را خوردم و لیوان را به طرف خودم کشیدم. به
چیدمان رنگ آبی، سبز، قرمز، نارنجی و زرد
نوشیدنی خیره شدم و گفتم:

-نیازی نبود.

به ساعت نگاه کرد و گفت:

-خیلی خسته شدم.

را بالا کشیدم.

-چقدر وقت داریم؟!

-حدودا یک ساعت!

دیگر طعم بهشت نمیداد و این کمی دردناک بود. اگر
میگفتم حس او هم خشخشی میشد؟!

-تو قبل از رفتنت با اوریا حرف نزده بودی؟! چیز
مشکوک ندیده بودی؟

عقب کشید و به پشتی سفت صندلی لم داد:

-نه! چیزی که مشکوک باشه به چشمم نخورده بود.
بیشتر دربارهی مسابقات حرف زده بودیم.

به دستهای بزرگش که روی میز در هم قلاب شده بودند
نگاه کردم و به این فکر کردم، تا دیروز تمام

-چرا فهمیدنش از توانمون خارجه؟! چی هست؟! چی
اونقدر بزرگه که عمهی من بخواد من بمیرم؟!!

قبول دارم! اوریا و ساویز هر دوشون یکم روحیهی
خشنی دارن و ممکنه زود از کوره در برن اما اونا انقدر
آدمای بدی نیستن که بخوان همچین کاری کنن.
-شاید همینطوری که تو میگی باشه و یه چیزی
وادارشون کرده.

-اما چی؟!!

-نمیدونم! الانم سعی داریم همینو بفهمیم هانی!

142

سرمای نوشیدنی از دیوارهی پلاستیکی لیوان بیرون
زده و انگشتهایم را سرخ کرده بود. خیره به رنگ

-شایدم واقعا من کاری کردم. مثل حرفی که تو زدی.
مثل ادعای خودخواهی من نسبت به زندگیمون!
شاید واقعا این وسط من یه غلطی کردم و خودم خبر
ندارم.

نفسش را فوت کرد و بلند شد.

-نه اینطور نمیشه. تو ولت میکنن آخر میرسی به یه
حرف نامربوطی که من زدم. همه چیو

میچرخونی و آخر میچسبونی به همین!

رویش خم شدم شدم و گفتم:

-آدم اگه واقعا چیزی تو دلش نمونده باشه یهو وسط
دعوا اون حرفو نمیزنه!

بار واقعا عصبانی شده بود.

-کلیدو بده من!

-راد!

-خوشه گفتم کلیدو بده به من!

-چرا؟!

-وقت نداریم هزار و پونصد تا کمدو چک کنیم. یه فکر دیگه دارم.

آه کشیدم. ما هیچوقت اهل لج و لجبازی نبودیم اما این کشمکش جدید، آخر هر دویمان را میکشت.

کلید را دادم و گفتم:

-فقط حواست باشه باز اشتباهی گند نزدی!

را بههم ریختم و پشت سرش رفتم. پشت

پیشخان کنار همان پسر ایستاد. کمرم را به پیشخان

تکیه دادم و حین خوردن یخدر بهشتم، از گوشه

چشم نگاهش کردم. خودش را کمی جلوی کشید و با

دست به پسر اشاره کرد جلوتر بیاید و بعد گفت:

-من یه کلید دارم که قفلشو پیدا نمیکنم. به نظرت

کسی اینجا پیدا میشه کمکم کنه؟!!

پسر اول نیمنگاهی به من انداخت و بعد گفت:

-حاجی من اهل دردسر نیستم.

پوزخند نامحسوسی زدم و به معنی دیدی، یک تای

ابرویم را بالا دادم. راد چشم غره رفت و بعد دستش

را از دهنم در آوردم و زیر لبی طوری که فقط
خودش بشنود گفتم:

143

-البته! چرا پول نقد تو یادم رفته بود؟!
نامم را با تشر بر زبان آورد و بعد پول و کلید را مخفیانه
کف دست پسر گذاشت. چشمهای پسر جوان
با دیدن پول نقد قابل توجه کف دستش برق زد. بیشتر
حرصم گرفت و گفتم:

-همیشه همینطوری کاراتو راه میندازی؟
-اصلا وقتی برای سر و کله زدن نداریم. همش چهل و
پنج دقیقه مونده. میخوای با من سر و کله بزن
یا کمکم کن!

عمود بر او ایستادم و بازویش را کشیدم و تا او
هم مقابلم بایستد.

-سروکله زدن با من؟!... یادت رفته کی شروع کرده؟!
بین الان کجاییم

-بخاطر من نه، بخاطر یکی دیگه اینجاییم
-خجالت نکش! بگو بخاطر خودخواهی یکی دیگه
-که باز بکوبیش تو سرم؟!!

پسر دید بحث بینمان در حال بالا گرفتن است و از
ترس اینکه نکند نگهبانی چیزی بیاید گفت:
-دوستان خواهش میکنم یکم آرومتر!

یخدر بهشت را روی پیشخان کوبیدم و گفتم:

پیش به خودت چی داد؟! این آدمی که میبینی

هستا، تو این سه سال یه بارم یه خلاف کوچولو ازش
سر نزده. الان پول نقد با خودش داره و مثل خلافتکارا
عمل میکنه. والا دیگه نمیشناسمش. بابا این آدم همسر
من نیست!

-به نظرت چرا مجبورم عین خلافتکارا دست به هرکاری
بزنم؟!

با تمسخر رو به پسر جوان گفتم:

-چون خونواده‌ی من میخوان بکشنمون! بهتر بگم،
میخوان منو بکشن. دیگه اینکه این آقا هم جزو
نقشه‌شون باشه یا نه رو هنوز نفهمیدیم.

چشمهای پسر گرد شد:

نیشخند زدم:

-همینطوره!

پسر رو به راد گفت:

144

-حاجی تو که گفתי دردسری نداره. بگیر اگه قراره پای
من گیر باشه که...

-نیست! یالا بین میتونی کار ما رو راه بندازی یا نه...!
رویش را به طرفم بازگرداند و گفت:

-تو هم حواست باشه کجاییم و الان وقت این حرفا
نیست.

پایم را بر زمین کوبیدم و رویم را آنطرف کردم. انتظار
داشت مثل همیشه آرام باشم؟! همیشه زندگی

این خانه و آن خانه؟!!

صدای پسر حواسم را جمع کرد.

-کلید مال کمدای رختکنه اما اینکه کدوم رو نمیدونم.

پوزخند زدم:

-بیا زدیم به کاهدون!

چشم غره رفت و خطاب به پسر گفت:

-خب؟ چطور میتونیم شماره رو بفهمیم؟

-فقط یه راه هست. اونم اتاق کنترله!

سگرمه‌هایم در هم رفت:

-یعنی چی؟

کلید را به راد داد و گفت:

هم تو سیستم ثبتن. باید برین اتاق کنترل و
اونجا توی لپتاپ واردش کنین تا بهتون شماره کمد رو
بگه!

من و راد بهم نگاه کردیم. برق چشمهایش داشت مرا
میترساند.

-نه دیگه تا این حد راد!

با لبخند از پسر تشکر کرد. دستش را دراز کرد و نرم
بازویم را گرفت و همراه خودش کشید:

-بهترین راهه!

-یعنی چی بهترین راهه؟ اگه گیر بیفتیم چی؟

-الانم شانس دیگهای نداریم. باید اون کمدو پیدا کنیم.

پنجه میان موهایم کشیدم و گفتم:

-تو واقعا یه رمان جنایی نوشتی خوشه؟! یعنی
نمیدونی چطوری؟ یواشکی!

145

از میان دندانهای چفت شدهام غریدم:

-داری میگی رمان! نه واقعیت! چطور یواشکی بریم
اتاق کنترل؟! ها؟! چطوری؟

-تو حواس نگهبانو پرت میکنی، من میرم تو سیستم
رو چک میکنم.

همراهش شدم و با حرص گفتم:

-رسماً شبیه جیمزباند شدیم!

خندید و گفت:

نیست.

-وقتی گیر افتادیم بهت هیجانو یادآوری میکنم.

دستش را دور گردنم انداخت و گفت:

-دیگه دارم ناراحت میشم. این همه سال دارم بوکس

کار میکنم. یعنی نمیتونم از زندگیم محافظت

کنم؟!!

نیشم از شنیدن حرفش شل شد ولی چیزی بروز ندادم.

-میبینیم!

با خنده گوشه‌ی پیشانیام را بوسید. پرسیدم:

-خب حالا نقشه چیه آقای هیجان؟!!

-گفتم که حواسشو...

نخل ایستادم:

-حواسشو پرت کنم اما چطوری؟!... من بلد نیستم. چی باید بگم؟!!

نگاه او هم سوالی شد:

-راست میگی!

-بفرما! اینم از نقشه‌ی ناقصت! با چه بهونه‌های بکشمش بیرون؟!!

دستش را چندبار به چانه‌اش کشید:

-میتونی بگی یکی داره غرق میشه.

با تمسخر، ردیف بالای دندانهایم را نشان دادم و گفتم:

-خوبه با این نقشه‌های عالیت نرفتیم بانک دزدی ببی! هر ده متر یه غریق نجات هست بعد این میره

-بگو یکی افتاده روی زمین حالش بده.

146

-اونم که گروه امداد اینجا هست.

کلافه گفت:

-تو که این همه بلدی خودت یه چیزی پیدا کن. من

بهت باور دارم بب!

با گفتن این حرف سریع دور شد. با صدایی خفه چند

بار صدایش زدم اما توجهی نکرد.

-راد؟!... راد؟!.. اوووف از دست تو!

زیرلبی نالیدم:

-حالا من چیکار کنم؟!!

سعی کردم راهی پیدا کنم. زیر چشمم را خاراندم
و با خودم حرف زدم:

-راست میگه یکم اون عقلتو به کار بنداز. حتما به
راهی هست.

ناخنم را جویدم و فکر کردم. مخم مثل احمقها قفل
کرده بود. انگار تا حالا در زندگیام هیچ نقشه‌های
نکشیده بودم. حالا شاید واقعا کاری هم نکرده بودم اما
در داستانهایم که نوشته بودم. به ساعت نگاه
کردم. هر لحظه که میگذشت، زمان بیشتری از دست
میدادیم. در دلم زمین و زمان را به باد فحش
بستم که مرا در همچین هچلی انداخته بود. من که
داشتم یک گوشه با خوشحالی زندگیام را میکردم.

ذهنم جرقه‌های زد. بشکنی زدم و گفتم:

-چرا قبلا به فکرم نرسید؟!

سریع به طرف اتاقک رفتم و در زدم. چند ثانیه‌های طول

کشید تا نگهبان در را باز کرد. نگاهی به چهره‌ی

اخمویش انداختم و استرس گرفتم. انگشتهایم را در هم

پیچوتاب دادم و گفتم:

-سلام!

سر تکان داد و گفت:

-بفرمایید!

-من یه خواهشی داشتم. میشه اول اسمتون رو

بدونم؟!

نگاهم را به اتیکت روی لباس فرمش دوختم.

-حانان!

لبخند خجلی زدم و گفتم:

147

-بله بله... چیزه آقای حانان! یه درخته پشت همین
اتاقکه بود، قبلا همسر من اونجا به من پیشنهاد
ازدواج داده بود. حالا برای سالگردمون میخوام
سوپرایزش کنم اما اون درخته رو پیدا نمیکنم. میشه
شما کمک کنین؟!

گره ابروهایش شدیدتر شد.

-درخت؟ مگه درختم گم میشه؟

-نمیدونم... فقط نیست! شما لطفا بیاین یه نگاه

بندازین.

مظلومانه گفتم:

-خواهش میکنم. چند دقیقه بیشتر طول نمیکشه. این
برای من خیلی مهمه. لطفا!

متعجب نیمنگاهی به چهرهی مظلومنمایم انداخت و
گفت:

-خیلی خب باشه بریم...

هیجانزده گفتم:

-خیلی خیلی مرسی!

در را بست و همراهم شد. از جهت مخالف راد رفتم و
برای اینکه به عقب نگاه نکند گفتم:

-امیدوارم پیدا بشه. اون درخت از لحاظ معنوی برای ما
خیلی ارزش داره.

-اسم شو نمیدونم! اما همین پشت مشتا بود.

نگهبان شروع به گشتن کرد اما از جایی که اصلا
همچین درختی وجود نداشت به جایی نرسید.

-دختر جان اینجا چیزی نیست.

-عا عا! مگه میشه؟ همین جاها بود. برگای تیزی هم
داشت. شبیه همین نخلا بود اما نخل نبود آقا
حانان.

-من چند ساله دارم اینجا کار میکنم اما چنین چیزی
ندیدم.

خواست به طرف اتاقک برود که هول شده روی زمین
نشستم و نالیدم:

نقشه‌هام به‌هم ریخت. میخواستم سوپرایزش
کنم. چون چند روز پیش دعوا کردیم و من دلخورش
کردم. فکر کردم اگه اینکارو کنم شاید از دلش
دریاد اما نیست. انگار غیب شده!

مرد میانسال دلش به حال سوخت و قدم برداشته را
برگشت و دستش را روی شانه‌هام گذاشت.

148

-تو مطمئنی همین جا بود؟

-معلومه همینجا بود. کجا میخواست باشه؟! درخت که
پا نداره فرار کنه بره یه جای دیگه!

-خب اگه بود و جابه‌جاش هم کرده باشن جاش
مشخصه اما این زمین حتی کنده نشده. خودت که

و گیاه مختلفه. میگم شاید اشتباه گرفتی.

پایم را بر زمین کوبیدم و با صورتی درهم گفتم:

-مگه میشه آدم مکان بهترین روز زندگی‌ش رو اشتباه بگیره آقا حانان؟!!

با نگاهی مملو از پشیمانی گفت:

-نمیخواستم ناراحت کنم. ولی خب اینجا بزرگه و گفتم شاید اشتباه کردی.

آدم حرفی بزنم که چشمم به راد افتاد. پشت دیوار ایستاده بود و اشاره کرد کار تمام است. نفس

حبس شده‌ام را بیرون فرستادم و با شادمانی بلند شدم و گفتم:

بقیهی جاها رو بگردم. ببخشید مزاحم شما هم
شدم.

از تغیر ناگهانیام چهره‌اش متعجب شد.

-تو خوبی؟

سریع لباسهایم را تکاندم و با تکان دادن سرم گفتم:

-آره آره خوبم!... نگران نباشید. پس من برم بقیهی

جاها رو هم بگردم؟!!

دهان باز نکرده، آرام به بازویش زدم و گفتم:

-حله خودم پیدااش میکنم. ببخشید شما رو هم تو

زحمت انداختم خدافظ!

-اما...

نفسم را محکم فوت کردم و به دیوار تکیه دادم.

-آخیش!... خیلی استرس کشیدم نفسم درنمیاد. تو
چیکار کردی؟

تکمی کاغذی که لای دو انگشتش بود، بالا گرفت و
چشمک زد:

-حلش کردم.

به ساعتش اشاره کردم:

-چقدر مونده؟

-سیوپنج دقیقه!

-پس بریم معطل نکنیم.

149

بازویم را گرفت و پرسید:

-آره فقط یکم آدرنالین خونم بالا رفت.

سر تکان داد و به سمت رختکن راه افتادیم. هر لحظه ضربان قلبم بیشتر شدت می‌گرفت. از یک طرف می‌گفتم بالاخره از این سردرگمی خلاص میشوم و از طرفی هم به شدت ترسناک بود. لحظهای که حقیقت برملا میشد، میدانستم چیز قشنگی نخواهد بود. هر دلیلی که پشت کارشان بود، اصلاً خوشحال کننده نمیشد.

در را پشت سرم بستم و گفتم:

-گفتی شماره چنده؟

-نهصد و هشتاد و دو!

اصطلاح نقطه‌ی کور بود.

-اونجاست!

خط فرضی را دنبال کرد و با دیدن کمد، سریع کلید را
درآورد و در قفل انداخت. دست میان موهایم

کشیدم و گفتم:

-چی توشه؟

پس از باز کردن در کمد، دستش را دراز کرد و نامهای
درآورد:

-اینه!

به چشمهایش نگاه کردم و متعجب گفتم:

-یه نامه؟!... بده ببینم چی توشه!

جویدم و نامه را درآوردم.

خوشهی عزیز» !

میدونم از این همه موشوگر به بازی متعجب شدی. اینکه
باید این همه برای رسیدن به این نامه

میدویدی اما مطمئن باش دلیل قانعکنندهای پشتش
هست. یه آدرس ایمیل به همراه پسورد انتهای نامه
هست که خیلی مهمه. امیدوارم آیین امانتدار خوبی
باشه و بعد از مرگم، اینو به دستت برسونه و کسی
قبل از تو خبردار نشه. یه ایمیل هست که متعلق به
توئه. اونو بخوون و فراموش نکن برای من چقدر عزیز

و مهمی!

«کاپیتان

به آدرس ایمیل پایین نامه نگاه کردم و سرم را بلند
کردم. راد با چشمهایی گردشده و نگاهی سوالی
گفت:

-چی توشه؟ از طرف کیه؟

-پدر بزرگم! باید بریم خونه... نه نه متل! یه ایمیل هست
برای منه. باید اونو ببینم.

-چرا رنگت پریده خوشه؟ درست بگو چی اون توئه؟!

به سختی لبهایم را تکان دادم و گفتم:

-عمو... چند ساله اینو ازم پنهون کرده.

-چیو؟!

-بریم راد!... فقط بریم!

زده بودم. نوک انگشتهایم از سرما بود یا

جمع شدن خون، سرخ شده بود. قادر نبودم تکان
بخورم؛ اشک بریزم یا حتی فحش بدهم. مثل انسان در

حال انتظار برای مرگ، خشکم زده بود. منتظر نون
پایان بودم. دیگر خبری از هیچ نوری از امید نبود.

حقایق مثل سیلی به صورتم کوبیده شده و گونه‌هام را
سرخ کرده بود. فکر همچنین پایانی را میکردم؟!!

شاید انتظار یک انتهای دراماتیکتر داشتم. یک دلیل
قویتر برای به قتل رساندنم تا این چنین جگرم

آتش نگیرد.

انسان گاهی از خود میپرسد چطور ممکن است،
آدمهایی که از گوشت و خون من هستند مرا زمین

یک دلیل محکمه پسندِ مقابلم، داشتم برای فراموش کردنِ جوابِ این سوال جان میدادم.

حس میکردم تا انتهای مریام از خشکسالی دچار ترک شده است. این آدمها چطور توانستند با من همچین کاری کنند؟! هر دقیقه بیشتر دلم میشکست. هر ثانیه که بیشتر کلمات مقابلم را میدیدم، بیشتر ایمانم را از دست میدادم. دیوار باورهایم بیشتر فرو میریخت. شیشه‌ی اعتمادم بیشتر خرد و خمیر میشد.

خم شد و لپتاپ را از روی پاها و زیر دستهایم آرام کشید. کشیدنش چه فرقی داشت؟! خیال میکرد

کنم؟! تنی که این چند روز از شدت استرس مدام
لرزیده بود و هر آن منتظر مرگ بود فراموش میکرد؟!
-خوشکم؟

151

-به همین سادگی!
تشک کنارم کمی فرورفت. نشست و با لحنی که یقین
داشتم خودش هم باورش نداشت گفت:
-شاید اینطوری نباشه.
دستهایم همانطور خشک شده در هوا مانده بودند.
-منو فروختن.
-اینطوری نگو!
پوزخند زدم:

فروختن.

-من باورم همیشه این باشه خوشه.

به نقطه‌های بیانتها از موکت بدرنگ زل زدم.

-منو به چند خط فروختن!... چطور تونستن یه خط

گنده بکشن رو همهی خاطراتمون؟!!

-خوشه عزیزم...

پیش از آنکه دستش را دورم حلقه کند، بلند شدم و

پنجه میان موهایم کشیدم:

-عزیزم چی؟!... اشتباه شده؟! چی اشتباه شده راد؟!!

منو فروختن!

با حرص زیرپوستی به لپتاپ اشاره کردم:

چی دارایی از کاپیتان مونده، خونهی عمو و
عمه، کشتی، همش مال منه و فقط در صورت مرگم، به
عمه و عمو میرسه چون بچههای ناتنی پدر بزرگ
بودن.

-کاپیتان چند ساله مرده. آیین اگه قصد کشتن تو رو
داشته چرا این همه صبر کرده؟!!

پرده را کنار زدم و به خیابان خیره شدم.

-شاید اون نخواسته بکشه. شاید نگه داشته تا روزی

که بمیرم و بعد ساویز کارتو پیدا کرده و با اوریا

همه چیزو فهمیدن. به هر حال ما اون کارتو توی وسایل

ساویز پیدا کردیم. غیر اینه؟!... هه! باورم نمیشه.

دستم به این اموال نرسه، تصمیم گرفتن نفسمو قطع
کنن راد.

سلولهای مغزم به گزگز افتاده بودند. این همه نامردی
در باورم نمیگنجید. این همه حرص و طعم،

این عطشی که به جانشان افتاده بود و ترجیح داده
بودند مرا از سر راه بردارند در مخیلهام نمیگنجید.

152

شقیقه‌هایم نبض میزدند صدایی شبیه سوت بیپایان در
سرم میپیچید. صدایی میان سوت ترن و

جیغهای نامفهوم!

دستی روی شانهم نشست.

-بیب!

-بهم دروغ گفتن!... همه رو از دست دادم. دیگه هیچی ندارم.

-من اینجام.

کنار کشیدم و با جمع کردن دستهایم دور خودم، به چشمهایش زل زدم:

-واقعا؟!

-چرا اینطوری نگاه میکنی؟ مگه من تو رو تنها میذارم؟!

-همه چیزمو گرفتن!... آرامشم... خوشبختیم...
قاطعانه گفت:

-همشو از اول میسازیم.

-چطور؟ با پنهونکاریای تو؟!... یا حتی دروغات؟!

-چه دروغی؟! چی میگی؟!

پوزخند زدم. ثانیهای چشم بستم و نفسم را فوت کردم.

-برای اولین بار و آخرین بار میپرسم، چیز دیگهای هم هست که از من پنهون کرده باشی راد؟!!

-خوشه باورم همیشه بخاطر یه مشت پول نقد همهی باورتو نسبت بهم از دست داده باشی.

عصبی دست روی صورتم کشیدم. از شدت سردرد دلم میخواست یکسره جیغ بکشم. آنقدر جیغ

بکشم که دیگر نه صدای سوت ترنی بیاید و نه جیغهای نامفهوم! حالم به شدت خراب بود و کمک داشتم

کنترل را از دست میدادم:

-اگه بخاطر اتفاقای امروزه که...

-باورم نمیشه این تو باشی رادا! راست راست داری تو

چشمام نگاه میکنی و بهم دروغ میگی. این

چندمین باره؟! هان؟!... چند بار دیگه منو احمق فرض

کردی؟!... اونوقت به من میگی خودخواه نه؟! من

زندگیمون رو به حد کافی مهم ندونستم اما در واقع این

تویی که برای رابطهمون هیچ ارزشی قائل نیستی.

153

دستش را مشت کرد و جدی گفت:

-داری زیادهروی میکنی خوشه!

عصبی جیغ کشیدم:

-لعنتی تو بهم دروغ گفتی! دروغ!!!

-باورم همیشه حالا هم داری انکارش میکنی.

قدمی به جلو برداشت تا بازوهایم را بگیرد اما بلند
غریدم:

-نزدیک نیا!... من چند نفرو امروز باید از دست بدم
راد؟! چند نفرو؟ باور کن از دست دادن هیچکدوم
از اونا به اندازه‌ی از دست دادن تو سخت نیست.
-من چه دروغی بهت گفتم؟! اینو یه بار دیگه هم تو
پارک گفتی!... فقط چون یه گاوصندوق رو پنهان
کردم متهم میکنی؟!

اشکی که تازه میخواست از چشمم پایین بریزد را
سریع پاک کردم و داد زدم:

همه چيو ميدونی اما دروغ گفتي. تو اونجا
زندگی کردی!... از حرکات معلوم بود. اون لحظه که
منو کشیدی عقب تا آژیر به صدا درنیاد، فهمیدم
دروغ گفتي!!!

شوکه دو قدم به عقب برداشت و دست روی صورتش
کشید.

-خوشه!

-گند زدی راد!... به همه چیز گند زدی!

-بذار برات توضیح بدم.

فریاد کشیدم:

-چیو؟ توجیهاتو برای همهی دروغای این چند سال؟!...
حالم داره از همه چی بهم میخوره. باورم

از میان دندانهای چفت شده‌اش غرید:

-باید بهم گوش بدی-

-گند زدی به همهی باورام-

-تو حتی حاضر نیستی بشنوی چرا اینکارو کردم. آره

دروغ گفتم! اما چرا؟! تو حتی اجازه نمیدی

درباره‌ی بحث صبحمون حرف بزنیم بعد من انتظار دارم

بهم الان گوش بدی؟!!

154

نیشخند زد:

-هه! واقعا عذر میخوام که دارم یکیکی تصوراتتو از

بین میبرم-

میشدم:

-من به تصور، هیچ نیازی ندارم. برای من هیچ تصویری از گذشته مهم نیست.

-پس چی برات مهمه؟

-تو! فقط اینکه بتونم بهت اعتماد کنم. من عاشقتم رادا! اونقدر که میتونم بخاطر دوست داشتننت که

همین امروز زیر سوال بردیش بمیرم اما تو شیشه‌ای اعتماد منو شکستی. تو هم باورای من رو نابود کردی. نگاهش رنگ غم گرفت:

-نکن خوشه! بذار حرف بزنیم.

-هیچ حرفی برای زدن نمونده. من نفس کم آوردم میفهمی؟ دیگه نفس کم آوردم.

بشم، فقط منو از خودت نرون، خواهش میکنم.

تو همه چیز منی لعنتی اینو بفهم.

سرم را پایین انداختم. عجز درون صدایش قلبم را
مچاله کرد. شانه‌هایم از سنگینی زیاد خم شده بودند.

من زیر این غم دوام نمی‌آورددم. جان میدادم. من در هر
صورت میان این دنیای جدید خاکستری، درست
وسط بوی باروت و خون، جان میدادم.

بینیام را بالا کشیدم و گفتم:

"من هیچ وقت نمی‌خواستم فکر کنی بار زندگی تنهایی
روی دوش توئه! نمی‌خواستم اونقدر از هم

دور باشیم که حرف پنهونی بینمون باشه. من همیشه به
رابطه‌مون افتخار میکردم چون باور داشتم

فداکاری میکنیم. فکر میکردم هیچکی له نمیشه

چون هر کسی یه ستون خونه رو گرفته. اما انگار، بدون
اینکه بفهمیم، بدون اینکه بفهمم، له شدیم.

-نمیشه! نمیشیم.

عاجزانه گفتم:

-اگه واقعا فکر میکنی خودخواهم و زندگیمون برام
اهمیت نداره که...

-من نگفتم اهمیت نداره! فقط اینکه...

-میخوام تنها باشم.

یک قدم جلو آمد. احساس تنگی نفس میکردم. کنار
کشیدم تا نزدیکم نشود. پا پس نکشید و به طرفم
خم شد که ناگهان عصبی داد زدم:

-گفتم میخوام تنها باشم!... برو! نمیشنوی؟ نمیفهمی؟
نمیتونم وسط این همه دروغ و دغل نفس
بکشم. برو!... فقط الان برو!

چند ثانیه خیره‌ی چشمهای پردردم شد و بعد عقبگرد
کرد. در را که پشت سرش محکم بر هم کوبید،
یک لحظه از جا پریدم. به پرده چنگ انداختم و سریع
پنجره را باز کردم. داشتم خفه میشدم. داشتم
میان تمام دروغ و خیانتها غرق میشدم. چند بار هوا را
بلعیدم و به قفسهی سینهام چنگ انداختم تا
کمی اکسیژن وارد ریه‌هایم شود. این بوی آهن لعنتی
زیر بینام، داشت نفسم را می‌گرفت. دستوپایم

داشتم از استصیال رسیدن به ته خط، جان
میدادم. به ملافهی روی تخت جنگ انداختم و بیصدا
هق زدم. این، بیانصافی محض بود!

دوستداشتن عمیق همچین حسی بود. انسان در
دردناکترین لحظاتهش هم نمیتوانست دست از آن
بکشد و یک بهدرک بگوید. من زندگی کنار او را تجربه
کرده بودم. کنار او خندیده بودم، گریه کرده بودم.
راد فقط همسرم، شریک زندگیام نبود. او بهترین رفیقم
بود. بهترین راهنمای دنیا که خیالم از خلوص
نیتش راحت بود. شاید اگر همهی این چیزها را سه روز
پیش میگفت، آنطور در صورتش فریاد

اطرافم رنگ میباختم. من هم داشتم کدر و خاکستری
میشدم. نه از لحاظ بد و خوب بودن، از لحاظ روح
داشتن! رنگهایم داشتند آرام ریخته میشدند و من
شبه تلویزیونهای سیاهسفید قرنهای پیش میشدم.
اشکهایم آنقدر از روی تیغهی بینام سرخورده و روی
ملافه فرود آمده بودند که پلکهایم متورم
شده و ملافه خیس بود. میدانستم چند ساعتی گذشته
است. از آرام آرام فرار کردن نور خورشیدی که از
پنجره به داخل میتابید، فهمیدم شب شده است اما من
همچنان نایی نداشتم. آن خنجر لعنتی دست
ساویر را از هر طرف در جگرم فرو کرده بودند و من
راهی برای زنده ماندن در خودم پیدا نمیکردم.

تاریخ، متعلق به سه روز پیش نبود و قرن‌ها از
آن زمان گذشته بود. خاطرات قشنگ چنان از نو آتشم
میزدند که دلم میخواست جامه بدرم و فریاد
بکشم تمامش کنید.

من همه چیزم را به یکباره از دست داده بودم. مثل
قلعه‌ی شنی لب ساحل که با ظرافت و دقت تمام
ساخته میشد و چند لحظه بعد، موج بیرحمانه هجوم
میآورد و آن را رهسپار دریا میکرد.
صدای چند تقه به در آمد. با فکر به اینکه راد است، از
جایم جم نخوردم. یعنی توانی برای تکان دادن
دستوپایم نداشتم. تمام قوت من با دیدن آن خطوط
لعنتی جا خوش کرده در ایمیل، به باد رفته بود.

یک قطره اشک دیگر از چشمم سرخورد. سردرد لعنتی
هیچ خاتمه‌های نداشت. تفتق در قطع نشد. آهی

کشیدم و سخت بلند شدم. چند ساعت جینوار دراز
کشیدن، تمام بدنم را خشک کرده بود. کمی لبه‌ی
تخت نشستم تا خون در دست و پایم به جریان افتد.
باز هم صدای تفتق بلند شد. بینام را بالا کشیدم و از
جا بلند شدم. پشت در، اول اشکم را پاک کردم
و بعد دستم را دراز کردم و در را باز کردم. برخلاف
انتظارم، مردی که در رسپشن بود پشت در ایستاده
بود. یک لحظه بند دلم پاره شد. نکند برای راد اتفاقی
افتاده بود؟!!

هول شده پرسیدم:

یک لحظه چشم‌هایم سیاهی رفتند. مرد بدتر از من
هول شد و گفت:

-نه نه نگران نباشین! ایشون خواستن صداتون بزنم.
به درگاه تکیه دادم و نفس حبس شده‌ام را بیرون
فرستادم.

-اووف! ترسیدم!...کجاست؟!

با دست به بالا سقف اشاره کرد و گفت:

-روی پشت بوم منتظرتونن.

صورتم درهم رفت:

-پشت بوم؟! اونجا چرا؟!... نکنه کسی افتاده دنبالش؟!

-نه راستش...

-از کدوم ور میتونم برم؟!!

-انتهای راهرو پلهی اضطراری هست.

سریع در اتاق را بستم و به طرف راهپله رفتم. از پلههای تنگ و باریک بالا رفتم. سریع در را باز کردم و ناگهان با دیدن اطرافم خشکم زد. خسته به چشمهایش که وسط پشت بام کوچک مثل ایستاده بود نگاه کردم. اطرافمان را با ریسههای زرد نورانی کرده بود و روی زمین هم زیرانداز گذاشته و عملاً پیکنیک راه انداخته بود. دستهایش را از دو طرف باز کرد و گفت:

-تو این زمان کوتاه، همی فقط از دستم براومد.

نگاه از کوسنهای بزرگ روی زمین گرفتم و نالیدم:

خم شد و از روی زیرانداز، یک شاخه گل رز آبی که
کنار شمعهای سفید روشن بود برداشت و به
سمتم آمد:

-چرا؟!

-فکر کردم چیزیت شده.

-پس این یعنی هنوز اونقدر از چشمت نیفتادم.

شاخه را به طرفم گرفت. گل را گرفتم و گفتم:

-هر اتفاقی هم میخواد بیفته، من اصلا حاضر نیستم

بلایی سرت بیاد. میتونی اینو هم به لیست

خودخواهیام اضافه کنی.

طرف زیرانداز هدایتم کرد:

-میگی از همون اول شروع کردم.

به زمین نگاه کردم. شمعهای روشن، ساندویچ بوقلمون،

آبپرتقال، توتفرنگی و البته دوناتهایی که

از بویشان هم تشخیص دادم متعلق به ژینر است. یادم

افتاد امروز گفته بودم دلم برای ژینر تنگ شده

است و یادش بود. همه چیز واقعا خیلی زیبا بود.

-مرسی! خیلی قشنگه!

کفشهایش را درآورد و گفت:

-بیا بشین

بوتهایم را درآوردم و روی یکی از کوسنهای بزرگ

نشستم. دقیقا کنارم نشست و به سمتم متمایل

دیگرش را بالا آورد و روی صورتش گذاشت.

-با این چشمای قشنگت چیکار کردی؟!!

فضا تاریک بود اما نه به قدری که سرخی چشمهایم از

دیدش پنهان شود. ریسه‌ها و شمعها کمی نور

به فضای رمانتیک بخشیده بودند. به سیاهچاله‌هایش

زل زدم و گفتم:

-حس میکنم دارم میمیرم.

پیشانیاش را به پیشانیام چسباند:

-هیش! مردن نداریم!... من بدون تو چیکار کنم؟!!

-از دست یه آدم خودخواه خلاص میشی.

-بگم غلط کردم، فراموش میکنی؟!!

نگاهم را از لبهایش گرفتم کمی سرم را عقب کشیدم:

-مسئله اصلا پشیمون بودن یا نبودنت نیست که اگه بود، من همون لحظه‌ی اول هم دیده بودمش.

مسئله اینه یه همچین چیزی تمام این مدت ته دلت بوده و تو به من نگفتیش. مثل بقیه‌ی چیزایی که

نگفتی. پنهونکاری کردی راد! چه فرقی داره احساست بوده باشه یا یه گاوصندوق با پول نقد؟! مسئله

اینه تو مثل آب خوردن به من دروغ گفتی! اونم تو

همچین شرایطی که من از خونواده‌م نارو خوردم. شاید

اگه یه وقت دیگه میفهمیدم انقدر تند برخورد نمیکردم

اما راد، یه چیزی تو دلم افتاده و ترک برداشته.

یه چیزی که حتی دوستداشتنتم ترکشو خوب نمیکنه.

چشمه‌هایم دوخت و اشک‌هایم را بوسید. با درد

لب زدم:

-نکن!... لطفا نکن!

کمتر از یک سانتیمتر عقب رفت و گفت:

-چرا؟!!

-چون نمیتونم در برابرت مقاومت کنم.

لبخند زد. تلخ و پر از غم!

-معذرت می‌خوام!

عقب کشیدم و کمی چرخیدم. زانوهایم را بغل کردم و

به آسمان چشم دوختم:

-کاش با معذرت‌خواهی فراموش میشد.

سرم را کج کردم و گفتم:

-چرا؟!... من الان تو این لحظه به جای اینکه تو آتیش
جهنم خیانت خانوادهم بسوزم، دارم بیشتر

بخاطر تو میسوزم راد. من الان باید به تو تکیه بدم و
زار بزنم از این عذابی که توش افتادم اما نمیتونم

چون دارم بیشتر بخاطر تو میسوزم. پس بگو چرا؟! چرا
به من دروغ گفتی؟!

-ترسیدم از دستت بدم خوشه!

-چرا؟!... چرا؟!

-چون وقتی همو دیدیم، تو ندیده از منطقه‌ی پنج و
آدماش متنفر بودی.

پوزخندم قابل کنترل نبود.

بورژوازین تو فکر کردی ازت متنفر میشم؟!!

159

-من خیلی سال بود منطقه پنج رو ترک کرده بودم.
بچگی من همش بین یه مشت آدم به قول تو
بورژوازی گذشته خوشه. من تا هجده سالگیم تو اون
جهنم شیک زندگی کردم.

گرهی ابروانم بهمم نزدیک شدند. تار میدیدمش اما
قصدی برای گرفتن نگاهم از چشمهایش نداشتم.
-یعنی چی؟!!

او هم همانند من چرخید و دستهایش را دور زانوهایش
حلقه کرد و به روبهرو خیره شد:

دنیا اومدم.

-چی؟! تو گفته بودی پدر و مادرت مردن.

سر تکان داد:

-درسته! مردن اما نه وقتی من بچه بودم. من و والدینم
آزمون تو یه جواب نمیرفت. همو درک

نمیکردیم. من یه پسر نوجوون یاغی بودم و پدرم
انتظار داشت مثل اون و بقیهی آدمای منطقه باشم اما
من آزادی میخواستم. اون منطقه برام شبیه یه زندان
بود. هر شب دعوا، هر شب جروبحث، کار به جایی
رسیده بود که اون آخرا رسماً تو روی هم تف
مینداختیم. تولد هفده سالگیم، نهایت خشم پدرم،
منجر

بهتزرده هینی کشیدم:

-چی؟!

برگشت و با چشمهایی اشکی نگاهم کرد:

-یکسال تمام، با نفرت و خشم فقط منتظر بودم شب

تولد هجده سالگیم برسه تا بتونم از اون جهنم

بیرون بزنم. زندگی من درست وقتی که پامو از اون

منطقه بیرون گذاشتم شروع شد. من خیلی زجر

کشیدم تا برسم به اینجایی که هستم.

-راد؟!

-من با تو معنای واقعی خانواده رو فهمیدم. با تو عشقو

تجربه کردم. با تو نفس کشیدم و فهمیدم دارم

از روزایی که به هیچ دردی نمیخوردم برای تو
بگم؟!!

دست راستم را روی صورتش گذاشتم و چین گوشه‌ی
چشمش را نوازش کردم. اشکی که اینبار
فروریخت، برای درد دل او بود نه خودم!
-تو چی کشیدی؟

160

-خوشه قسم میخورم اونا هیچ وقت برای من وجود
نداشتند. من حاضرم هر کاری کنم تا روزایی که
اونا تو زندگیم بودن رو پاک کنم.
-برای همینم پول نقد داشتی درسته؟ چون تو منطقه
پنج به دنیا اومدی بهت این اجازه داده میشه.

-آخ رادا!... آخ!

-ولم نمیکنی مگه نه؟! من جز تو و عشقت تو این دنیا
هیچ چیزی ندارم بیب! معنای زندگی برای
من یعنی تو!

سرم را در گودی گردنش فرو بردم و بیصدا هق زدم.
دستش را دورم حلقه کرد و روی موهایم را
بوسید. لب زدم:

-کاش از اول میگفتی! کاش زودتر از اینا میگفتی. من
عاشقتم رادا! من قسم خوردم همه جوره
کنارت باشم. باید به من میگفتی!

-معذرت میخوام. هر چی بگی حق داری!
عقب کشیدم و به چشمهایش زل زدم:

بیخبر باشم؟! راد من نمیتونم با یه اعتماد

ترکخورده زندگی کنم. هنوزم چیزی هست که از من

پنهون کرده باشی؟!!

دست روی ابرویم کشید. قاطعانه گفتم:

-این تنها باریه که میتونم بپذیرم. نمیگم میبخشم و یا

خیلی زود فراموش میکنم اما اقلا سعیام رو

میکنم. اما قسم بخور هیچ دروغ و پنهانکاری دیگهای

در کار نیست. این آخرینش بود.

با لبخند پلک زد:

-دیگه هیچی نیست. فقط همین بود. تنها راز زندگی

من! میشه گفت نقطه‌ی حساس و شرم زندگی

من!

نفهمیدم.

-خب، چه اتفاقی برای پدر و مادرت افتاد؟!!

-شنیدم دو سال بعد از اینکه خونه رو ترک کردم، تو
یه سانحه جوشون رو از دست دادن.

بینیام را بالا کشیدم و گفتم:

-خواهر و برادر... نداری؟

-نه عشقم! تک فرزند بودم.

161

-گفتی خودخواهم! واقعا اینطوریم؟! نمیدونم چرا این
فکرو کردی اما، من تو این دنیا هیچکسی رو
اندازه‌ی تو دوست نداشتم. همیشه سعی کردم
خوشحال باشم.

کن. من فقط عصبانی بودم. از ترس اینکه
بلایی سرت بیاد داشتم دیوونه میشدم و اونجوری
خودمو خالی کردم.
سرم را به سینه‌هاش فشردم و عطر لیمویش را بلعیدم.
در این دنیا، انگار هیچ کدام از خانواده شانس
نیاورده بودیم.

-یه سوال بپرسم؟!

-هر چی میخوای!

کمی حرفم را زیر زبانه مزهمزه کردم و بعد گفتم:

-اگه تو منطقه پنج بودن پس یعنی ثروت زیادی

داشتن. چی شده؟!

چون فکر کرد این باعث کسر شان نام خانوادگیش
میشه. بعد از مرگش هم که طبق قانون، چون ورثه‌ای
نداشته، اموالش مصادره شده.
-مهم نیست.

موهایم را پشت گوشم زد و بین دو ابرویم را بوسید:
-معلومه مهم نیست. من به پول هیچکسی نیاز ندارم.
من فقط به تو و عطر تنت نیاز دارم خوشه!
با نفرت گفتم:

-نیاز نداریم!... ما به چیزی که بخاطرش زخمیمون
کردن نیاز نداریم. مثل این ثروت لعنتی!
موهایم را نوازش کرد و گفت:

-خودتو سرزنش نکن خوشه! تو هیچ تقصیری نداری.

خواستم کنار هم باشیم ولی... چرا اینجوری میشه
راد؟! من کجا رو اشتباه رفتم که حالا قلبم داره میسوزه
و این آتیش لعنتیش خاموش نمیشه.
-همه چیز رو درست میکنیم-

به ساندویچ سرد خیره شدم و زمزمه کردم:
-بعد از این میخوایم چجوری زندگی کنیم؟! همهی
دنیا خاکستری شده راد. انگار دارم همهی
حسامو از دست میدم.
دستش را روی کمرم کشید:

162

-درد داره. میدونم درد داره. طول میکشه تا به خودت
بیای و بتونی دوباره شاد باشی اما فراموش

با یاد سوگند ازدواجمان لب زدم:

-تا زمانی که خورشید جان غروب کند و خون در دریا
ریخته شود...

-دوستت دارم خوشه! این، تنها و مهمترین واقعیت این
دنیاست.

-من به همین دلخوشم!

بینیاش را میان موهایم فرو برد و نفس عمیقی کشید:

-یادت رفته؟! خودت همیشه میگفتی هیچ اطمینان
مطلقى تو دنیا وجود نداره. بیا فکر کنیم اینجوری

بوده. آیین، ساویز، ستیلا، اوریا! من هم دوستشون

دارم. من هم از همه‌ی این اتفاقات شوکه و ناراحتم اما

برسیم.

خیره به شعله‌ی شمع سر تکان دادم. دست بردم گلم را
از کنارم برداشتم و بو کردم.

-اینجا خیلی قشنگ شده!

منظورم را فهمید و نرم خندید. ندیده و نشنیده،
منحنی روی لبهایش مقابل چشمهایم بود. من تمام
وجودم سنگین بود و درد میکرد اما راد، مسکنترین
داروی دنیا بود. ادامه دادم:

-میدونستم، قبلا باهات بیشتر جروب‌ت میکردم تا هر
شب همچین چیزی نصیبم بشه.

-تو هر وقت بخوای همین بساط رو داریم اما لطفا مثل
امروز ناباورانه نگاهم نکن. دلخور و ناراحت با

میگیرن.

-دلم برای پشت بوم خونهی خودمون تنگ شد. برای

شبایی که به امید دیدن یه ستاره تو آسمون، تا

صبح دراز میکشیدیم و من از نبودن هیچ ستاره‌های

ناامید میشدم. برای نوشیدنای بالای پشتبوم! به

خصوص لیموناد! دلم برای آزادانه رقصیدن تو اونجا و

قهقهه‌هامون تنگه!

کمی تکان خورد. سرم را از سینه‌هاش جدا کردم. بلند

شد و دست مرا هم کشید.

-چیکار میکنی؟!

-بیا برقصیم!

-همینطوری؟

-خودم موزیکت می‌شم. کافیه تو نُت بشی!

163

قهقهه زدم و همراهش شدم. دستم را در دستش گذاشتم و بدون نیاز به هیچ موسیقی در دنیا، در آغوشش تکان خوردم. حق داشت! او موسیقی زندگی من بود.

-ترانه‌مون داره کمکم غمگین میشه راد!
-من میگم داره از ریتم شاد یکنواختش درمیاد.
زندگیمون داشت تکراری میشد.
ابرو بالا انداختم:

-مثل همهی کارایی که امروز کردیم؟!
-اعتراف کن هیجانانگیز بود.

-به خصوص دور کردن نگهبان! قلبم داشت میومد تو
دهنم.

نگاهش را به شقیقه‌هام دوخت و گفت:

-هنوز داره نبض میزنه.

-فکر کنم به این یکی هم دیگه باید عادت کنم. خوب
نمیشه. سردردام رفته رفته دارن شدت میگیرن.

ابرو درهم کشید:

-باید بریم دکتر! طبیعی نیست.

-دیگه هیچی تو این زندگی طبیعی نیست. این طبیعی
نبودنه، خودش طبیعیه!

خواست حرفی بزند که با کشیدن شستهایم روی
چینه‌های کنار چشمهایش گفتم:

دارم؟!!

-نه!

-چون آسمون شب، شبیه چشمای توئه! مخملی و
آروم! وقتی هم چشمت برق میزنه، انگار ستارهها
تو آسمون میدرخشن. او آهنگه چی بود؟! میخوند؛ یه
منظومه تو چشمت، که تا میشم بهش خیره منو
میگیره... میره بالا توقعم، هی نباشی تو توهمت آدم
میمیره!

چشمهایش درخشید.

-قشنگترین صدای عالم رو داری.

با عشق ادامه دادم:

میگیره!... باید زودتر میدیدمت... همین الانشم

برای بودن دیره! دلبر ناب دلم... با چشای خوشگل
مشکیت یکم، یه نگاه ریز زیر چشمی به من، بنداز که
من دیوونه شم ای وای من!

164

لب به شقیقه‌هام چسباند و با عشقی سوزناک بوسیدم.
آرامش آرام در مغزم سرازیر شد. نرم در آغوشش
چرخیدم و دستم را روی دستهایش که دور شکمم
حلقه بود، گذاشتم و گفتم:

-چرا آسمون اینجا ستاره و شهابسنگ نداره؟!

-چه خوب که نداره! اینطوری تو هیچوقت نمیتونی دل
از نگاه من بگیری.

خوراکیها نگاه کردم. متوجه شد و گفت:

-انگار یک قرن گذشته و میشناسمت. من بدون تو

چجور زندگی کردم؟!!

باز چرخیدم و گفتم:

-آدم بدون داشتن چیزی و تجربه کردنش، راحت

میتونه زندگی کنه.

علا رغم بار سنگین جملهام، نگاه منظوردارش را به

چشمهایم دوخت:

-یادت میاد؟!!

چشم در کاسه چرخاندم و حین بالا انداختن شانهم

گفتم:

-البته!

زیاد ستاره بارون بشه. و همینطور خوشمزه‌ترین
پنکیکای دنیا رو برات درست کنم.

-با کلی توتفرنگی!!!

عاشقانه نگاهم کرد. یک نگاه تاما سیاه و براق! مثل
آسمان شب!

-و تو گفتی بله!

هیجانزده از یادآوری خاطرات گفتم:

-و ما خوشبختترین زوج منطقه یک شدیم.

-هنوزم مثل روز اول دوستم داری خوشه؟!

-من هیچوقت خودمو بدون دوستداشتنت به یاد ندارم
رادم.

زد:

-پس امروز برامون چه اتفاقی افتاد؟!

-داریم اسیر هوای بیاعتمادی میشیم!

-پس بیا از اینجا بریم. زندگیمون رو تو یه هوای تمیز

دوباره شروع میکنیم. ما هر جای دنیا بریم،

عاشقترین آدمای اونجا میشیم.

مردمک چشمانم لرزیدند. گونهام را نوازش کرد و کنار

گوشم لب زد:

165

-بهش فکر کن!

نگاه غمگینم را به آسمان شب نگاهش دوختم:

-کجا میتونیم بریم؟

دنبالهدار میشه. مگه همیشه آرزو نداشتی اونا

رو بینی؟ تو خیابونا بوی نون میپیچه و مدام آهنگای

فرانسوی میشنویم. شبا میریم کمپ و تا صبح

کنار آتیش به ستارهها نگاه میکنیم.

با چشمهایی که حالا بارانی شده بود گفتم:

-حتی تصورشم قشنگه اما چطور میتونیم بریم؟!!

-کافیه تو قبول کنی!... من درستش میکنم. با

شناسنامه جعلی و هویت جدید، برگه عبور میگیریم.

دنیا قرار نبود اینقدر ظالمانه با ما تا کند. با غمی عمیق

گفتم:

-تا آخر زندگیمون فراری شیم؟!!

دستش را دو طرف صورتم گذاشت و گفت:

-جور دیگهای تو ذهنم نمیچرخه.

-چشما تو ببند!

-اما...

-ببند!

اطمینان درون نگاهش، وادارم کرد تا چشم ببندم.

-ما دو تا رو تصور کن! کنار همیم. دستای همو گرفتیم

و با هم، از دنیای تو سرمون حرف میزنیم. از

اینکه اسم بچه‌مون قراره چی باشه. چندتا باشن. با هم

تو خیابونا قدم میزنیم و دونات میخوریم. باد

موهای فر تو رو تکون میده و من از نو، عاشقانه نگاهت

میکنم.

مهربان و عطر لیمویش درهم قاطی شد:

-من فقط با تو نفس میکشم خوشکم!... من با تمام

وجودم عاشقتم. ما یک بار زندگی میکنیم. من

میخوام کنار تو پیر بشم و بمیرم. من میخوام کنار تو

آخرین نفسمو بکشم. اینکه ما کنار هم باشیم و تا

آخر عمر عاشقی کنیم کافی نیست؟!

قطره اشکی از میان پلکهایم پایین آمد.

166

-دیگه مگه فرقی داره تا آخر زندگی فراری و تحت

تعقیب باشیم؟! بعد هم تو میدونی! احتمالش

خیلی کمه بتونن اونجا ما رو پیدا کنن. شهرک سه از

لحاظ سیاسی، کمترین ارتباط رو با دو شهرک دیگه

-اما این به این معنی که احتمال برگشتنمون به اینجا
زیر ده درصد میشه.

ابروهایم را لمس کرد:

-برای من مهم نیست.

دست روی دستش گذاشتم و آرام انگشتهایش را پایین
کشیدم:

-نمیدونم! این واقعا یه تصمیم سخته.

-خوشه؟! وقتی نداریم! دیدی که دست برنمیدارن! اونا
این ثروت رو میخوان. عقب نمیکشن.

-پس بذار بهش فکر کنم.

پیشانیام را بوسید و بغلم کرد:

-باشه! هر جوری تو بخوای!

بود. دستم را کشید و گفت:

-بیا تو تفرنگیا منتظر تن. اصلا بهتره دیگه امشب به این
چیزا فکر نکنیم. بیا! مثل سابق فقط خوش
بگذرونیم.

یک لحظه محکم دستش را گرفتم و گفتم:

-میخوام بازم بگم!

-چیه عشق من؟!!

-من برای منظومه‌ی تو چشمای سیاهت، میمیرم!

ستاره‌های چشم‌هایش باز مهمانی گرفتند. من در برابر
این منظومه، آخر سر خلع سلاح میشدم.

هم گره زدم. فنجانش را روی میز گذاشت و با دهانی باز مانده نگاهم کرد. میتوانستم وسعت تعجبش را تخمین بزنم. او از رابطهای عمیق ما خبر داشت.

-باورم نمیشه خوشه! یعنی اتفاقات تو کتابخونه، من نهایتا فکر کردم ممکنه اشتباهی پیش اومده باشه یا سوتفاهم بوده باشه. تو مراسم چیزی نگفتی.

چند لحظه بهتزرده در سکوت نگاهم کرد و بعد خود را کمی جلو کشید و گفت:

167

-خوشه، تو متوجهای چیا رو برای من تعریف کردی؟...

داری میگی خانوادهت بخاطر مال و اموالی که

مسخر هست.

نالیدم:

-حالم خیلی بده مهوش! هنوز تو شوکم. هنوز باورم

نمیشه. اونا همه‌ی دارایی من بودن. اونا غرور من

بودن. احساس میکنم رو هوام؛ خودم نیستم.

دستش را روی دستم گذاشت:

-بمیرم!... اتفاقای کمی رو هم از سر نگذروندی. چرا به

من نگفتی؟ چرا نیومدی پیش من؟!

-ترسیدم. فکر کردم خونه‌ی تو رو بلدن. هم اینکه

نمیخواستم بهترین روز زندگیت رو خراب کنم.

-برای همین یهو از مراسم غیب شدی؟!

دادم.

-این چند روز بدترین روزای عمرمو گذروندم. رسماً تو
برزخ زندگی کردم.

-درست میشه عزیزم!... اینطوری خودتو اذیت نکن.
فکم از شدت بغض خفه شده لرزید:

-گفتنش آسونه اما واقعیت اینکه... میدونی؟!... من
فقط میخوام خودمو بکشم. این وضعیت خیلی

فاجعه‌س! من یه تتوی پروانه‌ی آبی دارم مهوش!... یه
تتو که اصلاً به یادش ندارم. خانوادهم میخوان منو

بکشن... دیروز برای اولین بار تو زندگیم، دست به

خلاف زدم و رفتم دزدی!... سر یه آدمو گرم کردم تا راد

بابا هیچکدوم از اینا باورم نمیشه. این من نیستم!

-خوشه با خودت اینکارو نکن.

-دیگه داره میزنه به سرم. یه دقیقه دلم میخواد خودمو

بندازم جلوی ساویز، یه دقیقه میگم از بالای

پشتبوم متل خودمو پایین بندازم شاید مردم و یهو به

خودم اومدم دیدم همش خوابه!

به دستهایش چنگ انداختم:

-لطفا خواب باشه مهوش!... همه‌ی اینا از توان من

خارجه. این استرس... این تپش قلب! همین الان

همه‌ی تن من روی ویبره‌س که نکنه کسی ببینتمون.

همش تو سرم میگم کاش یه جای خلوت قرار

میداشتیم نه تو یه کافه‌ی شلوغ تو دل منطقه سه.

بخاطر رفتوآمد و سروصدا زیاد همیشه سخته . حالا
تصمیمت چیه؟!

عقب کشیدم و به پشتی صندلی لم دادم:

168

-نمیدونم! راد میگه بریم. میگه کارا رو جور میکنه از
اینجا بریم. دیشب پیشنهاد داد و منتظر تصمیم
منه!

-یعنی جز فراری شدن هیچ راهی نیست؟!

-کاش باشه مهوش!... آره! من همیشه دوست داشتم
برم شهرکای دیگه اما نه به عنوان یه فراری.

اینطوری حس بیچارهها بهم دست میده. انگار یه زنجیر
همیشه به پام وصل میمونه. انگار یه دلشوره تا

زندگی کنم...

چیزی در سرم میچرخید و انگار لنگ بیرون زدن از
زبانم بود. نگاهم به مهوش، گاهی نامطمئن میشد.

احمقانه به خودم هم شک داشتم. این زندگی دیگر آرام
بشو نبود. پوست لبم را جویدم و گفتم:

-مهوش یه سوال میپرسم بهم راستشو میگی دیگه.

-من کی بهت دروغ گفتم؟!

پوزخندم که دست خودم نبود. کل دنیا برایم شبیه یک
حباب رنگی شده بود که هر آن منتظر ترکیدنش

بودم. گردنم را تا حد توان چرخاندم و موهایم را کنار
زدم:

-تو... قبلا این تورو دیدی؟!

پشت لبم بالا میآمد و بعد پایین میرفت.

-تو اینو چند سال پیش تتو کردی خوشه! واقعا یادت
نمیاد؟!!

-اووف! دارم عقلمو از دست میدم. بابا، تمام جونم درد
میکنه. سردرد و سرگیجه امونم رو بریده.

همش یه صداهایی تو سرم میپیچه که درد داره و
میخواد دیوونم کنه.

چشمهایش باریک شد. نگران پرسید:

-چه صدایی؟ تو قبلا اینطور نبودی؟ یعنی خواب بد
میدیدی آره اما اینکه سردرد و سرگیجه داشته

باشی یا این چیزا یادت نباشه... تو کتابخونه هم حالت
بد شد.

داغ میکنه و حال بهم میخوره.

مردمک چشمهایش لرزید:

-یه چیزی میگم ولی هول نکن! خب؟

-چی؟!

آب دهانش را قورت داد و محتاطانه پرسید:

-ممکنه حامله باشی؟

یکان دست و پایم یخ کرد.

169

-چی؟

-این علائمت... حال بد اون روزت... میدونم بچه

نمیخواين اما، تو مطمئني باردار نيسي؟

افتاد و به سی ثانیه نکشیده، تمام وجودم گر

گرفت. چنان از جا پریدم که نزدیک بود صندلیام

بیفتد. مهوش از عکسالعملم ترسیدم و فرز بلند شد:

-چی شد خوشه؟!... ببخشید من نمیخواستم...

گیج دست به پیشانیام کشیدم و بعد لپتایم را که کنار

دستم روی میز گذاشته بودم، به سمتش هل

دادم و گفتم:

-میشه لطفا اینو برام نگه داری؟! اگه واقعا قرار باشه با

راد از اینجا بریم، نمیتونم با خودم ببرمش. هر

چی وسیله‌ی کمتری همراهمون باشه بهتره.

لپتاپ را گرفت و گفت:

-معلومه که نگه میدارم.

-من باید برم... مرسی... مرسی!

سریع مچ دستم را گرفت و شوکه گفت:

-کجا؟

-یه کار مهم دارم.

-خوشه اینجوری نمیذارم بری. باید بگی چی شده؟!...

تا گفتم بارداری یهو جنزده شدی.

این احتمال خیلی قوی بود و همین مرا میترساند.

مستاصل نالیدم:

-بیست روز از تایمی که باید آمپولمو میزدم، گذشته

مهوش!... گذشته! این چه خیریتی بود من کردم؟!!

ها؟!... اگه واقعا حامله باشم چی؟! باید مطمئن بشم.

دنبالم راه افتاد و گفت:

-نمیشه!

لپتاپ را زیر بغل زد و قاطعانه گفت:

-تنهات نمیذارم!

توان مقاومت نداشتم برای همین سر تکان دادم و راه
افتادم. در سرم هزاران جمله و علامت سوال
ردیف شده بود و داشتم از ترس سخته میکردم. هر دو
از کافه بیرون زدیم. مهوش گفت:

170

-حالا باید چیکار کنیم؟! بریم دکتر؟

پوست لبم را جویدم و مضطرب گفتم:

-باورم نمیشه همچین خیریتی کردم. نمیدونستم.

فکرشم نمیکردم قراره تو همچین وضعیتی قرار

چون راد به این زودی حاضر نمیشد بچه‌دار بشیم.

من فکر کردم تو معذوریت می‌مونه و بعد برای اینکه

سلامتی من به خطر نیفته نمی‌گه سقطش کنیم.

لغت به من و تصمیمام!

دلم خواست درست وسط همین خیابان روی زمین

بنشینم و زار بزنم. تحمل این همه فشار یکجا را

نداشتم. فهمید و ایستاد و پس از نگر داشتن من،

بی‌هیچ حرفی در آغوشم گرفت. پیشانیام را به شانه‌اش

چسباندم و هق زدم:

-من احمق حواسم به هیچی نبود. نه به فیک بودن

عشق خونواده‌م، نه به اینکه دلیل راد برای بچه‌دار

خودخواهم. همش به خودم فکر کردم! فقط خودمو دیدم.

دستش را روی کمرم گذاشت و کنار گوشم گفت:

-آروم باش لطفا!... هیچی تقصیر تو نیست خوشه. هنوز چیزی معلوم نیست. شاید واقعا باردار نباشی.

بذار اول مطمئن بشیم. درضمن تو از چیزی خبر نداشتی. از کجا میخواستی بدونی یهو رعدوبرق میزنه تو زندگیت.

اشکهایم نرم پایین میریختند و هیچکدام از حرفهایش، باعث تسکین دردم نمیشد. فکر به اینکه

در این اوضاع قروقاطی یک موجود دیگر هم در حال رشد کردن باشد، دلورودهام را در هم میپیچاند.

دیشب طومار طومار جمله ردیف کردم که

پنهانکاری کردی، حالا خودم گند زدم؟!!

-بریم خونهی ما!

با کمی مکث عقب کشید و به چشمهای ترسیدهام نگاه کرد.

-خونهتون؟!!

-آره!

-اما خطرناکه خوشه! بیا بریم بیمارستان زود یه آزمایش بده.

اشکهایم را پاک کردم و سرم را به طرفین تکان دادم:

-نه! باید بریم خونه. آمپولمو بردارم. یه تست میدم اگه منفی بود، بعد باید بریم آمپولو بزنم.

-ولی خوشه ریسکش بالاست. شاید حواسشون به
خونتهون باشه.

-فکر نمیکنم. چند بار اومدن گشتن اما پیدامون
نکردن. ساویز انقدر احمق نیست که فکر کنه من
دوباره برمیگردم اونجا!

سر تکان داد و دستم را گرفت.

-باشه باشه هر جور تو بخوای.

پلک زدم و گفتم:

-فقط مهوش! تو باید بری از داروخونه برام بیبیچک

بگیری. میتونی؟ چون میدونی من خودم

نمیتونم چیزی بخرم.

چشم غره رفت و با حرص گفت:

کردن فشارت افتاده.

جوابش را ندادم. خودم بهتر میدانستم، فاصلهای تا
سقوط نداشتم.

در خانه مدام دور خودم میچرخیدم. هر دقیقه که
میگذشت، بیشتر تمام وجودم میلرزید. لعنتی
نمانده بود که به خودم نفرستاده باشم. دلشوره‌ی لعنتی
قطع نمیشد. آنقدر ناختم را جویدم که گوشه‌هایش
شکست.

دیدم فایده‌های ندارد. مهوش هنوز نرسیده بود. تا
داروخانه‌ی دو خیابان آنطرفتر رفته بود اما هنوز

یک پا چرخیدم که ناگهان چشمم به راهپله افتاد و
سر جایم متوقف شدم. بهتر بود وقتم را تلف نمی‌کردم.
با این فکر سریع قدم برداشتم و از پله‌ها بالا رفتم.
وارد سرویس بهداشتی شدم و کشوی مخصوص داروها
را باز کردم. از جعبه‌ی مخصوص، آخرین شیشه‌ی
آمپول نزده‌ام را برداشتم و ناامیدانه نگاهش کردم.
هر سه ماه باید آمپول می‌زدم. حالا از آخرین باری که
تزریق کرده بودم، سه ماه و بیست روز گذشته
بود و این وحشتناک بود. عواقبش جالب نبود. عقب‌گرد
کردم و به اتاقم رفتم. بیهوشانه لبه‌ی تخت نشستم
و دست روی شکمم گذاشتم:

برای داشتنت دلتودلم نیست، بیخیالت بشم؟!!

با بابات چیکار کنم؟!!

پوفی کشیدم. شیشه درون مشتم را بیشتر فشردم و به

پشت دراز کشیدم و به سقف زل زدم. کمی

فکر به دست از دست رفته‌هایم، نیش به چشمم زد و

اشکم جوشید. همه چیز میتواند قشنگتر باشد.

172

من الان میتوانستم به جای دلهره، هیجانزده باشم.

میشد سراغ عمه بروم و بگویم تا بیمارستان همراهیم

کند. با ساویز از دلشورها حرف میزدیم و عمو با لبخند

عمیقی نگاهم میکرد. ساتیا به استرسم میخندید

میشه. "راد برای دلگرمی دستش را دور

پهلویم میانداخت و اوریا سر به سرم میگذاشت که

"خوشه بدبخت شدی! شکمت چنان کش بیاد که

دیگه جمع شدنی نباشه. "دومان یکی پس کلهی اوریا

میزد که "این حرفها عوض امید دادنته؟! "بعد

من با عشق به تکتک اعضای خانوادهام نگاه میکردم.

نه اینکه مثل الان با دنیایی از درد تلنبار شده بر

روی قلبم، در خودم جمع شوم.

بلند شدم و شیشهی آمپول را در جیبم گذاشتم و زیپ

کتم را بستم تا اتفاقی نیفتد. بینام را بالا

کشیدم و محکم دست روی صورتم کشیدم. این دو روز

آنقدر اشک ریخته بودم و محکم روی صورتم

سوخته است. خم شدم و سرم را میان دستهایم
پنهان کردم. چشم بستم و به پیشنهاد راد فکر کردم.
رفتن از اینجا با مردی که گذشته‌اش را از من پنهان
کرده بود، یا مردی که سه سال تمام در کنارش
عاشقی کردم؟! همه چیز رفته رفته در سرم پیچیده‌تر
میشد. تصور همچنین بارداری هم سخت بود.
نمیتوانستم هیچ پیشبینی برای فرداهایم کنم و این از
همه سخت‌تر بود. دیگر یک قدم بعد و آینده‌ام
برایم روشن نبود. مثل این سیاهی پشت پلکهایم تیره
و تار بود. قرار بود به کجا برسم؟!

نفس عمیقی کشیدم. همزمان چندین بو وارد ریهام
شد. از عطر لیمو بگیر تا بوی دارچین و توت‌فرنگی!

تمام عشقی که لابه‌لای دیوارهای اینجا کاشتیم.
تمام خاطراتی که ساختیم؛ راد میخواست از همه چیز
بگذریم. راحت گفته بود برویم. من گرمای خانهم
را دوست داشتم. در این چند روز دربه‌دري هم بیشتر
از همیشه فهمیده بودم، عاشق امنیت و گرمای
درون خانهم هستم. ترک کردنش قلبم را میفشرد.
گذشتن از تمام چیزهایی که در این محله و منطقه
داشتم. اگر میرفتم دیگر خبری از ژینر با صاحب
لهجهدارش نبود. خبری از همسایه‌های مهربانم نبود.
خبر از هیچ هم‌خونی نبود. آتش زدن تمام اینها برایم
کار آسانی نبود.

پایین آمد، از جا پریدم. حتما مهوش رسیده بود.
سریع به طرف در قدم برداشتم تا بیبی چک را بگیرم و
از شر این استرس لعنتی خلاص شوم که ناگهان،
با دیدن ساویز روی آخرین پله، سر جایم خشکم زد.
قلبم محکم کوبید! فاصله‌ی بینمان به پنج قدم هم
نمیرسید. باز به چشم‌هایش خیره شدم. همان برق
لعنتی، وادارم کرد یک قدم به عقب بردام و به اتاق
بازگردم.

173

میدانستم آخر خط بود و هیچ راه فراری نمانده بود اما،
با وجود قلبی که مثل گنجشک میکوبید میان

کابوس بیدار خواهم شد. چند قدم دیگر به عقب
برداشتم و درست در وسط اتاق، او را در چهارچوب در
دیدم. آب دهانم را قورت دادم و به چاقویش نگاه
کردم:

-بالاخره پیدام کردی!

هیچ حرفی نزد. اشک پایین آمدهام را پاک کردم و
گفتم:

-چرا ساکتی؟

نگاهش لحظه‌ی اول پر از حس ترحم شد. انگار از دیدن
این عالم متعجب شده باشد اما خیلی زود،
دوباره برق بیتفاوتی در نگاهش نشست. برق کینه و
شاید برق خداحافظی!

آخر عاقبتم یک مرگ مسخره، به همراه جنین

احتمالی درون رحمم خواهد بود؟! بغض چنان به گلویم
چنگ انداخت که حرف زدن برایم سخت شد.

-میدونم سوالم احمقانه‌س اما... تو واقعی هستی؟ کل
این چند روز احتمال دادم این... یه کابوس باشه.
درست مثل داستانای جنایی که تو خواب میدیدم... و
تو برام تعریف میکردی.

لبم را گزیدم و با بغض ادامه دادم:

-من هنوز هم امیدوارم از خواب بیدار بشم.

-خواب نیست.

آه از نهادم بلند شدم و لعنت فرستادم. همیشه

سختترین نقطه، پذیرش بود. پذیرش دروغ، پذیرش

پذیرش پایین میپردی، همه چیز رنگ میبخت.

خشم و عصبانیت؛ تنفر و انزجار!

-همدستت کجاست؟ قرار نیست که تنهایی کار منو
تموم کنی.

یک قدم جلو آمد. پاهایم مثل بید لرزیدند. سعی
داشتم با حرف زدن زمان بخرم، یا شاید هم کمی از
استرس کم کنم چون سکوتش بیشتر میترساندم.

-راد... نکنه اوریاد رو پیدا کرده؟!

-اونم پیدا میکنیم.

چیزی در دلم فرو ریخت. اگر بلایی سرش میآوردند؟!
من به درک اما او...

کاسه‌ست؟!... دومان کجاست؟ اونم باهاتون همدسته؟!
-اون روحشم از این ماجراها خبر نداره.

174

بیشتر دلم سوخت. برای اینکه دومان را برای آخرین بار
ندیدم. برای اینکه معلوم نبود چه بر سر همسرم
می‌آمد.

-همش همین؟! چطور تونستی با من اینکارو کنی؟ من
دوستتون داشتم. شما همه چیز من بودین.

تو چطور این چاقو رو دست گرفتی؟ یه لحظه، فقط یه
لحظه به همهی سالایی که با هم بودیم فکر
نکردی؟!!

خوره‌ها هرگز مغزت را رها نمی‌کردند. پوزخند زد
و این پوزخند اصلاً به ساویزی که من می‌شناختم
نمی‌خورد.

-شاید تو خودتو به خیریت زدی و همه چیو اونطوری که
خواستی تصور کردی.

-چه تصویری لعنتی؟ شماها واقعی بودین. من واقعی
بودم.

من داشتم خودم را میدریدم تا از دست این درد خلاص
شوم و آنها اصلاً برایشان مهم نبود. مهم نبود
این، من هستم؛ خوشه!

من پذیرفته بودم که آنها به من نارو زدند اما هنوز
نپذیرفتم که از دستشان داده‌ام.

نیشخند زدم و حین بالا انداختن ابرویم گفتم:

-تو کی این همه بیرحم شدی؟ کی جونور شدین؟!
بخاطر چی؟ ثروت؟

با تیر کشیدن آنی سرم، جیغ کشیدم و از درد در
خودم جمع شدم. دنیای مقابلم چندتایی شد و

زانوهایم خم شدند. روی زمین افتادم و به لحاف تخت
چنگ انداختم. صدایی مثل مته در سرم پیچیده

بود. جیغ... فریاد... انگار داشتند روی مغزم عمل

جراحی میکردند. از درد نفسم بند آمد. نگاهم را به

سختی بالا کشیدم و به ساویزی که بیاهمیت بالای سرم
ایستاده بود نگاه کردم.

آرام گرفت و عضلاتم از حالت انقباض خارج

شدند. پاهایش را دیدم که کمی نزدیکتر شدند. خودم

را روی زمین عقب کشیدم تا دور شوم. تسلیم

نشدم و باز هم جلو آمدم. روی دو پا خم شد و نوک

چاقویش را روی صورتم گذاشت. سردی چاقو مثل

شوکه

الکتریکی روی پوستم عمل کرد. نگاه سردرگم را از

تیزی چاقو گرفتم و به چشمهای سبزش دوختم.

چاقو را یواش یواش پایین آورد. به طرز عجیبی نگران

یک جنین در شکمم بودم. از فکر اینکه چگونه او را

نجات دهم، داشتم دیوانه میشدم.

فاصله‌ی یک سانتیمتریم گفت:

-تو خوشه‌های!... راستش خیلی وقت پیش باید کار تو
تموم میکردم. اجازه ندادن.

175

با فکی که میلرزید و محتاطانه پرسیدم:

-منظورت چیه؟!.. کی اجازه نداد؟!!

-تو همیشه علف هرز بودی.

نمیتوانستم روی حرفه‌هایش تمرکز کنم. نوک چاقو به

سر شانهم رسیده بود و من هر لحظه بیشتر

میترسیدم.

-چی میگی؟

داغی کردم؛ نفسم برید و بعد با تمام وجود از

درد فریاد کشیدم. ساویز غرید:

-دوست داشتنتم یه اجبار بود.

تند تند نفس کشیدم. بالاخره، ترسناکترین چهرهای

که میشد از او دیدم. سوزش بدی در دستم

افتاده بود که داشت نفس میبرد. به سختی خودم را

روی زمین عقب کشیدم و با وحشت نگاهش کردم.

انسان ایمانش را چه زمانی از دست میداد؟! من کمکم

داشتم تمام اعتقاداتم را از دست میدادم. مردم

درون خیابان دیگر به من حسی که باید نمیدادند؛ نور

خورشید گردش خونم را سریعتر نمیکرد، بوی

افتاده بودم. در مرگی زود هنگام با بوی کاغذ و چوب
سوخته به دست زنی که دوست داشتن اجباریام را در
چشمهایم فریاد زده بود. از حرفهایش یک بوی
تعفن شبیه زبالههای مانده در سطل، در مشامم پیچید
که دل و رودهام را برهم زد.
بیشتر که به چشمهایش دقیق شدم، حس کردم مرگم
به همراه بوی کاغذ و چوب سوخته نخواهد بود.
احتمالا شبیه جسدی که روزها در قسمت زبالهدانی
خارج از شهرک مانده و بوی گندش همه جا را
برداشته و از همان بوی تعفن پیدایش میکنند؛ پیدا
خواهم شد. و آخرین بویی که به عنوان خاطره از من

کیسه‌های مشکی زباله خواهد بود. حتی تصورش هم
درد در رگویی آدم میاندازد.

گزگز دستم اوج گرفته بود. عقب کشید و یک دور به
سرتاسر اتاق نگاه کرد. من نیز آنقدر عقب کشیدم
تا به جسم سرد پشت سرم برخورددم. دست از صندلی
میز آرایشی گرفتم تا بلند شوم. شبیه کولی‌های
رقتانگیزی شده بودم که آخرین زور خود را زیر دست
کتک‌های معشوقه‌شان میزنند تا یک شب دیگر
نجات پیدا کنند. یک شبی که خبر دارند در بهترین
حالت، به شکنجه‌های شبی دیگر ختم خواهد شد و
با این حال دست از کورسوی امید برنمیداشتند. در این
لحظه، تمام آرزویم این بود که من هم به اندازه‌ی

-پس خیالای صورتیت رو اینجوری ساختی!

از درد ابرو درهم کشیدم. تا به حال هیچکس جز من و
راد پا در اتاق خوابمان نگذاشته بود. انتظار

نداشتم این اولین بار، با این لحن آلوده به تمسخر باشد.
انتظار نداشتم قسمت دوستداشتنی زندگی من،

درست نقطه‌های که دل کردن از آن سخت بود، تماما
یک پوزخند بر لبهای او باشد. من داشتم وسط

ناشناخته‌ها جان میدادم. در غریبه‌ترین بوهای عالم!

-خیال؟!... زندگی من از کی تا حالا شده خیال صورتی
ساویز؟

نگاه تحقیرآمیزش را نصیبم کرد. یک قدم به
سمتم برداشت. بیشتر در خودم جمع شدم. زن کولی
دروم، کمکم داشت خودی نشان میداد.
-دیگه مهم نیست. خیال صورتی!... کاخ آرزوها...
روایهای قشنگ. همش پوچ شدن خوشه. وقتش سر
اومد.

پوزخند زدن، نوبت من بود. رفته رفته، بیشتر شبیه هم
میشدیم. من و ساویز... من و زن کولی درون
قصه. همه چیز داشت رنگ دیگری به خود میگرفت.
دردی زیر دلم پیچیده بود که از قدرت آن زن کولی
نشأت میگرفت. قدرت مقاومت و دوام آوردن.

زندگی من و الان اینطوری با نفرت زل زدی
تو چشمام؟!!

-این مهم نیست که کدوم واقعیت داره. این مهمه که تو
میخوای کدومو باور کنی.

-خیال صورتی یا واقعیت سیاه؟!!

سر تکان داد. پوزخند زدم و گفتم:

-چه بازی قشنگی!... با قوانین زیباتر! بازی میکنیم تا

جایی که بخوایم. بعد از اون، با خیال صورتی

ادامه میدیم یا واقعیت سیاهی که میسازیم. با گرفتن یه

چاقو زیر گلوی کسی که میخوایم. دیگه همهی

چیزای دیگه بهدرک و دایورت میشن به بخش سیاه.

احساساتشونم به درک دیگه؟! با چاقو اول میزنیم

دو قدم دیگر برداشت و درست چشم در چشم
ایستاد. درد پیچکوار شدت گرفت. از پای نایستادم و
ادامه دادم:

-تمام لحظه‌هایی که صادقانه کنار تون بودن به درک!
هر بار که غصه‌تون رو خوردن به یه ورتون!

177

با جاری شدن مایع سرخی از میان پاهایم، فهمیدم
کولی اوج گرفته آرام آرام داشت خاموش میشد.
باز خوشه با تیل‌های لرزانش باز می‌گشت و تسلیم
میشد. چاقو را زیر گلویم گذاشت. دستم روی شکمم
لغزید. این صحنه، آن شکوهی که مارگاریتا از آن دم
زده بود، نبود. لب زدم:

من نمیخواستم به سوگ یک نطفهی چند روزه بنشینم.
نمیخواستم در گنجی این یکی هم دستوپا
بزنم. میخواستم فراموش کنم. مثل پروانهی آبی پشت
گردنم. به آرامی فراموش کنم و هیچ اثری نماند
اما بدون مرگ، شاید ممکن نبود. حالا که قرار بود
بمیرم، میخواستم با برق غرور درون چشمهای یک
کولی بمیرم.

نگاهش را به پایین سر داد و با دیدن خون، یک لحظه
نگاهش رنگ غم و شاید مهربانی گرفت. کولی
نامید، آرام از تنم رخت میبست. در پایان، هیچ
شکوهی نبود. ساویز اما رام شده گفت:

آخرین فرصتیه که بهت میدم. تا جایی که میتونی
فرار کن.

-چرا؟ دلت سوخت یا نمیتونی؟

چاقوی زیر گلویم را کمی فشار داد. بیشتر سرم را بالا
گرفتم. دست و پایم لمس شده بودند. هیچ جانی
در من نمانده بود. خیره در چشمهایم، با نگاهی مملو از
نفرت، از میان دندانهای چفت شده‌اش غرید:
-این آخرین باره خوشه!... اگه یه بار دیگه گیرت
بندازم، هیچ رحمی در کار نیست.

من به ترحم از دست دادن یک نطفه نیازی نداشتم.

-چیکار میکنی؟ چاقوی زیر گلومو جدی جدی میکشی
رو شاهرگم؟!!

چشمم سر خورد. کولی رفته بود؛ خوشه‌ی زخمی
بازگشته بود. کاش راد به داد میرسید تا با هم برای
ماندن یک نطفه دستوپا بزنیم. حتما بعدها مرا
میبخشید.

-فقط گورتو گم کن خوشه!... اینم فقط بخاطر باباست.
-فکر میکنی همین الان منو نکشتین؟! من دوستتون
داشتم. شما خانوادهم، شما دوستام، تو خواهرم
بودی لعنتی! چطور تونستین؟!!

چاقو را از زیر گردنم برداشت و یک قدم عقب رفت. با
خشم و ناتوانی غریدم:

-من حالا چطور دیگه زندگی کنم؟! چطور میتونم
دوباره به آدما اعتماد کنم؟! مگه من باهاتون چیکار

واقعا در چشمهایش هیچ ردی از عطفوت نبود. چند
قدم به عقب برداشت و گفت:

-یادت نره این آخرین باره!

عقبگرد کرد و رفت. من مطمئن بودم، هرگز آن نگاه
سبز یخی را فراموش نمیکنم. آرام روی زمین
سر خوردم و بیحال کف زمین نشستم. مایع لزج روی
دستم، مدام سوزش بازویم را یادآوری میکرد اما
درد درون قلبم خیلی عمیقتر بود. خونریزیام قطع
نمیشد و من به کولی و کورسوی امیدش برای یک
شب دیگر زنده ماندن جنینکم، به بازگشت خون
غلیظی که از میان پاهایم جاری شده بود؛ نیاز داشتم.

طنین اندازد. تا صدای نفس‌فسزده نزدیک شود.

تا دوباره تنهایی رخت ببندد. تمام تنم کرخت و بیجان شده بود.

-خوشه؟!... خوشه?!

صدای هراسیده‌اش نزدیک و نزدیکتر شد. سعی کردم به مهوش هول کرده، از پشت پلک‌های نیمه‌باز نگاه کنم. دنیا وضوحش را رفته رفته از دست میداد و دلشوره‌ی من از، از دست رفتن یک جنین تمام نمیشد.

کنارم زانو زد و تن یخزده‌ام را به آغوش کشید و سعی کرد بیدارم نگه دارد.

خواهش میکنم بیدار شو!... صدامو میشنوی؟

نالههایش ملودی زیبایی بود. اولین باری بود که توجه

میکردم. دستش را محکم روی بازویم فشار

میداد تا از خونریزی جلوگیری کند اما واقعیت این بود،

باید به داد خونریزی دیگری میرسید.

-خوشه؟!... تو رو خدا به هوش بیا! باید بریم

بیمارستان! میشنوی؟

جسمم تکان میخورد. شاید روی زمین کشیده میشدم.

شاید به صورتم سیلی میزد؛ راستش خیلی

متوجه نمیشدم. فقط بیشتر داشت سردم میشد. بیشتر

درد پیچکی در شکمم میپیچید.

چطوری؟... نمیتونم تنهات بذارم.

انگار با خودش حرف میزد. ته دلم کمی شاد شده بودم.

بعد از گذراندن تمام اینروزهای لعنتی پر

اضطراب، دیدن این که یکی برای زنده نگه داشتنت

تلاش کند، زیبا بود. کورسوی امید کولی، حالا در

کالبد مهوشی بود که دستپاچه داشت تمام زورش را

میزد.

-خوشه صدامو میشنوی؟... تو رو خدا جواب بده.

دانههای عرقی که از تیره‌ی کمرم عبور میکرد، در یک

راهپیمایی زیبا، به خون غلیظ میان پاهایم

ختم میشد و به او میپیوست. نمیخواستم او را در رنج

خود غرق کنم. مهوش تنها باقیمانده‌ی بکر

به دشواری چشم باز کردم و از لای پلکهای بههم
چسبیدهام نالیدم:

-ساویز...

-چی؟ ساویز اینجا بود؟!!

به سختی سر صد کیلویی را تکان دادم. عجیب بود که
در دنیای تار مقابلم، اشکهای روی گونه‌ی او
را کاملاً واضح میدیدم. اشکش شبیه جوانه‌ی سیبی بود
که در دلم شکوفه میزد.

-مهم نیست. اینا مهم نیست. مهم اینه الان برسونیمت
بیمارستان. حالت خوب میشه خب؟

انداختم و نالیدم:

-نمیتونم از... دستش بدم...

-حالت خوب میشه

دستم را میان دست گرمش گرفت. شهرک یک، هرگز

تا این حد سرد نمیشد. حالا به حدی سردم

بود که میترسیدم جسمم یخ بزند. به سختی به پرده‌ی

کوچک پنجره‌ی کنار میز آرایشی اشاره کردم.

-چی میخوای؟... نخوابی خوشه!

-پ...پنجره

-پرده رو کنار بزنم؟!

دلم میخواست بالاخره برف زمستانی را ببینم. شاید در

آخرین لحظات، آرزویم برآورده میشد. آرام

کنار زد. به بیرون نگاه کردم. خورشید پر قدرت
بیرون زده بود. بالای سرم آمد و موهایم را از روی
صورتم کنار زد:

-حالت خوب میشه خب؟... میرم بیرون! شاید
موتوسافت پیدا کردم... بهم قول بده نمیخوابی!
پلک زدم. خیالش که راحت شد، به سمت در پرواز کرد.
چشم در کاسه چرخاندم و باز به آسمان نگاه
کردم. خبری از ستاره‌های درخشان نبود. آسمان شب
اینجا هم ستاره‌ی درستی نداشت؛ من چه انتظاری
از روز روشن داشتم؟! اما آدم در حال مرگ که به دو
دوتا، چهارتای روزگار کاری ندارد.

عمیقی بکشم. کمی بیشتر در خودم جمع شدم.
درد نفسگیر بود. تکان خوردم و به پهلوی راست
چرخیدم تا به بازوی چپم فشار نیاید. چشمم به قاب
عکس روی میز عسلی کنار تختم خورد. زوج خوشبخت
درون عکس، پرپر میشدند. به عطر روزهای خوش
فکر کردم اما بوی آهن قویتر از هر بویی عمل کرد و
اجازه‌ی حس کردن به من نداد.
صدای راد در گوشم پیچید. "پس بریم." من حتی
فرصت جواب دادن به این سوالش را هم پیدا نکردم.
به چشمهای خندان مرد درون عکس خیره شدم.
صدای دوستت دارم گفتنش چنان بلند در گوشم
پیچید،

که کولی زنده شد. من نمیخواستم بمیرم. نمیخواستم او را ترک کنم. تنها قسمت حقیقی زندگیام، سه

سالی بود که در کنار او بودم. نمیخواستم به راحتی تسلیم ساویز و هر کسی دیگر شوم. بدون اینکه برای آخرین بار به او نگاه کنم، برای آخرین بار در کهکشان چشمهایش غرق شوم، قصد مردن نداشتم.

اشک آرام از گوشهی چشمم راه گرفت. درد وسیعتر شده و پیچک بزرگ و بزرگتر میشد اما من دیگر دلیلی برای تسلیم شدن نداشتم. شاید جنینکم زنده میماند. بعد سه تایی گورمان را از این شهرک گم میکردیم. اگر یک آدم دیگر هم به رویاهایمان اضافه میشد، تو ناراحت میشدی راد؟! چهرهی خندانش

با حبس کردن نفس در سینهام، چند باری پلک زدم و
بعد سعی کردم به اولین چیز محکمی که جلوی
دست آمد، چنگ بندازم تا بلند شوم. حتی اگر قرار بود
بمیرم، دلم میخواست مثل یک کولی بمیرم. با
برق غرور درون نگاهش. با سری بالا گرفته بدون هیچ
نشانی از رد زخمهای خورده بر روحش.
سوزش دستم یک لحظه نفسم را برید. کم نیاوردم و
بیشتر به صندلی فشار آوردم. پیدا کردن موتوسافت
در این خیابان غیرممکن بود؛ بنابراین مهوش امید
داشت، من نداشتم. باید خودم را تا جایی میکشیدم.
باید زورم را میزدم تا پشیمان نشوم.

صندلی کردم و بلند شدم. از شدت خونریزی،
چشمهایم سیاهی رفت. میترسیدم روی زمین را نگاه
کنم. میترسیدم چشمم به خون غلیظ بیفتد و
پیچک درون دلم آتش بگیرد. احمقانه فکر میکردم اگر
به زمین نگاه کنم، یک جنین به اندازه‌ی گردو
که دستوپایش درآمده و چشمهایش بسته است خواهم
دید. بعد تا آخر عمر، یک جنین گردویی بدون
بینی، کابوسم خواهد شد. شاید هم دلم میخواست به
هر بدبختی، خودم را به آشپزخانه برسانم و یک
کیسه فریز بردارم و خون غلیظ حاوی جنینکم را
داخلش بریزم و در بیمارستان التماس کنم، آن را
برگردانید.

برای این سوال نداشتم. مرزی برای تعریف

هیچ چیزی در سرم پیدا نمی‌کردم. من در بیمارزیه‌ها به دام افتاده بودم.

دست زخمیام را روی شکمم گذاشتم و به هر ضرب و زوری بود، یک قدم به جلو برداشتم. آنقدر

درگیر خونریزی بودم که نبض شقیقه و درد سرم از یادم رفته بود. به ساعات بعد فکر کردم. اینکه گیر

انداختم برای ساویز سخت نخواهد بود. مهره‌ها را در هر نیم قدمی که برمیداشتم چیدم و در انتها به

این نتیجه رسیدم که نکند این هم یک نقشی کثیف بوده باشد؟! شاید ساویز قصد داشت من و راد را

کرده است به بیمارستان میروم و بعد راد را خبر

181

میکنم. از کجا معلوم کمین نکرده باشند؟! هر سه
تایشان بست در بیمارستان نباشند تا پای ما دو تا به
آنجا برسد؟!!

دانه‌ی عرق از روی پیشانیام راه گرفت و آرام از
شقیقه‌هام عبور کرد. باید به مهوش هشدار میدادم. باید
میگفتم به راد هشدار دهد. یا نه! نباید حرفی می‌زدم.
راد خبر نداشت کجا هستم. اگر به مهوش میگفتم
به متل برود، آن وقت تعقیبش میکردند و اینطور جانش
به خطر می‌افتاد. داشتم به چهارچوب در نزدیک

تا این حد طولانی و نفسگیر شود. خانهای کوچکم،
حالا به قصر درندشتی تبدیل شده بود که قاتل
صاحبش میشد.

دست از چهارچوب در گرفتم و چند نفس عمیق
کشیدم. حتی فکر به پایین رفتن از پلهها هم عذابآور
بود. باز اشکم درآمد. انگار قرار نبود برسم. این راه
انتهایی نداشت. دیدم باز ناواضح شد. چند بار نفسم را
فوت کردم و سعی کردم قوی باشم.

لبم را گزیدم و تکیهام را از در گرفتم و یک قدم دیگر
به جلو برداشتم. باید به جنینم فکر میکردم.

باید دل از تصور گردوی بدون بینی کف آن اتاق
میگرفتم و به نجاتش فکر میکردم. او هنوز در رحم

او ستاره‌های دنباله‌دار را ببینم. برای اولین بار
برف ببینیم. نمیخواستم چون همخونه‌هایم از من دست
شسته بودند، من هم بیخیال خوشبختی شوم.
راد راست میگفت، ما به هیچکس نیاز نداشتیم. پای
راستم را بلند کردم تا قدم دیگری بردارم که ناگهان
تمام دنیا پیش چشم‌هایم سیاه شد. دیوارها به دور سرم
چرخیدند و زانوهایم خم شدند و زمینگیر شدم.
لحظه‌ی آخر، باز به چهارچوب در چنگ انداختم اما
دست‌هایم قدرت نگه داشتنم را از دست داده بودند.
نگاهم چرخید و در همان چند دهم ثانیهای که داشتم
بر زمین فرود می‌آمدم، نگاهم خیره‌ی رویاگیر روی

صدای پا در سرم بلند و بلندتر شد.

-تولدت مبارک!... مبارک، مبارک، تولدت مبارک!

تصویر دو آشنا در میان اتاق جان گرفت:

-بیا اینجا ببینم.

میان حصار دستانش تکان خورد و قهقهه‌هزنان گفت:

-نکن دیگه!

باز قلقلکش داد:

-که نکنم؟!

182

صدای خنده با صدای پا کوبیدن ادغام شد. زن چرخید

و یک دستش را دور گردن مرد حلقه کرد. نور

فضای خالی میانشان عبور کرده و روی زمین رد
انداخته بود. بوی لیمو میآمد.

-آره نکن! میخوام کادو تو بدم.

-هدیه گرفتی؟

زن رویاگیر را از پشتش بیرون آورد و روی هوا گرفت.
نگاه مرد روی پرهای رنگی معلق در هوا و

چشمهای سبز عسلی مقابلش به نوسان درآمد.

-رویاگیر؟! اما نیازی به این نبود. من با تو به همهی
رویاهام رسیدم بب!

لبخند بیجانی روی لبم نشست. دل و رودهام داشت بالا
میآمد. میتوانستم گشاد شدن مردمک

میشد. صدای پا نزدیکتر شد. بعد صداهای آشنا.

رویایگیر آرام محو شد. تمام تنم از درد به لرزه درآمده

بود. زن و مرد داشتند آرام محو میشدند. صداهایی

از سرزمین دور میآمد.

-باید برسونیمش بیمارستان سمیر.

-خوشه؟... خوشه؟!

اطرافم را نمیدیدم. فقط چشمم به زن و مرد خوشبختی

بود که داشتند محو می شدند.

-داره به هوش میاد.

-نه! هنوز زوده. بهتره بخوابه.

زن قهقههزنان محو شد. اتاق باز هم داشت تاریک

میشد. انگار در وسط روز، پنجره را با پردهی مخمل

آن وسط مانده بود.

-فشارش خیلی پایینه. دستاش یخ زدن. حامله‌ست؟

مرد رویش را به طرفم بازگرداند. درد کمکم داشت از بین میرفت. همه چیز آرام تاریک میشد.

-زنگ زدم بیمارستان با دومان هماهنگ کردم.
منتظرن!

-باشه. وقتی بیدار شه همه چی درست میشه.

-مطمئن باشم؟!

-شک نکن!

آخرین جمله، همزمان با لبخند روی لب مرد درون اتاق شد. میان فضای اتاق دود شد و بعد، دیگر چیزی ندیدم.

چشم بستم و عمیق بو کشیدم. نم برخاسته از چمنها
بوی مست کننده‌های ساخته بود. نسیم آرام

میوزید و چند تار موی کنار صورتم را به بازی گرفته
بود و مدام به بینام میخورد و قلقلکم می‌آمد.

لبخند عمیقی زدم. چند روز، چند ماه و چند سال بود
که چنین آرامشی را در خودم حس نکرده بودم؟!
انگار سالها از همه چیز دور شده بودم.

-ماما؟!... ماما؟!

پلک‌هایم را از هم فاصله دادم و چشم باز کردم. صدای
زیبا و پرانرژی‌اش نزدیک و نزدیکتر شد. به

دلم مالش رفت. با لبخند پهنی، قلم میان دستم را
لای دفترم گذاشتم.

-ماما؟!!

دفتر را بستم و کنارم گذاشتم و دستهایم را از دو طرف
برای استقبال از او باز کردم. پا روی زیر انداز
گذاشت و خودش را در آغوشم انداخت:

-ماما؟!!

بلند خندیدم و دستهایم را به دورش حلقه کردم. سرم
را در گردنش فرو بردم و پس از بلعیدن عطر
شیرینش لب باز کردم:

-جانکم؟!!

محکم گردنش را بوسیدم و عقب کشیدم:

خندید و در آغوشم بازیگوشی کرد:

-قلقلکم میاد ماما!

من هم به تبع انرژی فراوانی که از او گرفتم، عمیق و

بیپروا خندیدم. صدای خنده‌ی هر دویمان در

فضا اکو شد و انرژی مضاعفی به من داد. به سختی

عقب کشید:

-ماما برات گل آوردم.

تازه چشمم به دسته‌گل درون دست چپش که پشت

سرم بود افتاد و با عشق نگاهش کردم. گلهای

بسیار ریز سفید که نامرتب دسته شده بودند. دسته‌گل

را گرفتم و لپش را محکم بوسیدم.

-مرسی! خیلی قشنگه

-با کمک بابا برات چیدیم

گل را روی دامنم گذاشتم و به چشمهای او که روی
ساق پایم نشسته بود نگاه کردم. دست بردم و

موهای لختش را از دو طرف، پشت گوشش سر دادم تا
مانع دیدش نشود. به همراه لبخند جانانه‌ای گفتم:

-مرسی!... پس بابات کو؟

خودش را جلو کشید و گونه‌ها را محکم بوسید و ادایم
را درآورد:

-آخیشش!... من بدو اومدم، بابام جا موند.

به نوک بینیش زدم:

-وروجک!

-ماما بازی کنیم

قبل از اینکه من حرفی بزنم یا اقدامی کنم، با دیدن راد از دور، بلند صدایش کرد و به سمتش دوید:

-بابام!

راد دلداده به سمت دخترش قدم تند کرد. پاهایم را جمع کردم و لحظاتی بعد، به زیباترین صحنهی

زندگیام خیره شدم. راد دخترکش را از روی زمین بلند کرده بود و چند دور در هوا چرخاند. دنیا در

رنگیترین حالت خود میگذشت. درست میان همان روزهای دوستداشتنی که آرزویش را داشتم. بدون

هیچ رنگ خاکستری و بوی باروت. بدون دلهره و نگاهی مانده در پشت سر!

خندیدم و نیمخیز شدم.

-اومدم

راد سرش را خم کرد و نمیدانم چه در گوش دخترک
گفت که هر دو با هم قهقهه زدند. دامنم را

تکاندم و همین که یک پایم را از روی زیرانداز بیرون
گذاشتم، صدای بههم خوردن ابرها آمد. یک آن
آفتاب رفت و هوا ابری شد. سرم را بلند کردم و به
آسمان زل زدم:

-انگار قراره بارون بیاد. انگار باید برگردیم خونه راد.
شنیدی؟! پیکنیک تموم...

چنان رعدوبرقی زد و آسمان تاریک روشن شد که از
ترس حرف در دهانم ماسید. نگاه از آسمان گرفتم

-راد؟

اما نبودند. یک لحظه ترسیدم و سریع سر چرخاندم و
بلند صدایش زدم:

185

-بیب؟... راد؟!... کجایین؟

کمکم دچار تپش قلب شدم و استرس گرفتم. به هر
چهار طرفم رو برگرداندم اما نبودند. انگار رعد و برق
در یک آن آنها را بلعیده بودند و کاملاً محو شده بودند.
نزدیک بود از شدت استیصال زیر گریه بزنم که
ناگهان صدایی شبیه شلیک گلوله و بعد فریادی که
معلوم نبود صاحبش زن یا مرد است آمد. دست و پایم
سست شد. باز داد زدم:

-ماما؟!!

باز آسمان رعدوبرق زد. تنم داغ شد.

-ماما؟!!

صدا از پشت درختهایی که پنجاهمتر دورتر بودند
میآمد. دامنم را در مشت گرفتم و با تمام توان به
سمت صدای هراسان دویدم. هر چه جلو تر میرفتم،
تعداد درختها و صدای غرش آسمان بیشتر میشد.

-ماما؟!

صدا این بار از بغل گوشم آمد. ایستادم و دست به زانو
خم شدم و نفسنفس زدم. چپ و راستم را نگاه
کردم و ناگهان با دیدن او که بالا سر راد نشسته بود و
گریه میکرد، نفسم بند رفت.

سرش را بلند کرد و با چشمهای خیس درشت
مشکپاش نگاهم کرد و لب برچید:

-ماما؟!... بابام

دویدم و خودم را به راد رساندم. با دیدن جسم غرق در
خون بیجاناش، سریع خم شدم و دخترم را در
آغوشم بلند کردم و لب گزیدم تا جیغ نکشم. صورتش
سفید و بیروح شده بود. در آغوشم هق زد و من
بیاختیار شرشر اشک ریختم. دخترکم دستهایش
محکم دور گردنم و پاهایش را دور کمرم حلقه کرد.
راه تنفسم را بسته بود اما نمیتوانستم از خودم جدایش
کنم. باز صدای غرش آسمان بلند شد.
-ماما میترسم.

خبری از نبض نبود. چیزی در قلبم ریش ریش
شد. صدای شرشر باران آمد اما بویی که به مشام
خورد، اصلاً شبیه بوی باران نبود. سرم را بلند کردم و
با دیدن قطره‌های سرخی که از آسمان فرود می‌آمد، با
تمام توان جیغ کشیدم. تمام بدنم میلرزید. باران
غلیظ خون با بوی آهن زنگزده، صدای نفس‌هایم را بلند
کرد. صدای گریهی فرزندم اوج گرفت و راه
تنفس من تنگتر شد.

186

-میت‌رسم!... بابام!... ماما!

حلقه‌ی دستش را از دور گردنم باز کردم و سریع کت
راد را از روی زمین برداشتم و او را درونش پنهان

دویدم. حس میکردم باید از این جنگل تاریک و ترسناک بیرون بزنم تا نجات پیدا کنیم. هر قدم که از جسم بیجان راد دورتر میشدم، بیشتر قلبم میمرد اما صدایی در درونم فریاد میکشید؛ دخترت را نجات بده! و همین به پاهایم نیرو میداد. قطره‌های خون با شدت به سر و صورتم میخوردند و من فقط میدویدم. پایم را که از آن جنگل لعنتی بیرون گذاشتم، باز صدای رعدوبرق آمد و در یک آن همه چیز تاریک شد. بیتوجه فقط دویدم. وقتی که همه چیز از تاریکی مطلق درآمد، خودم را وسط یک کوچه‌ی باریک میان دو ساختمان خاکستری کثیف بلند، با پله‌های اضطراری آهنی دیدم. یک سری نورهای قرمز کوچه

مَنگ اطرافم، به دیوار پشت سرم تکیه دادم و به
چاله‌های آب روی زمین نگاه کردم. خم شدم و چند بار
نفس عمیق کشیدم. از ترس دیگر صدایی از
دخترکم در نمی‌آمد. با دست راستم لبه‌ی کت را کنار
زدم تا به چهره‌اش نگاه کنم و بگویم جایش امن
است که ناگهان دیدم به‌جای او، یک اسلحه در کت و
آغوشم است. وحشتزده جیغ کشیدم:

-دخترم؟!!

دستهایم کامل باز شدند و کت به همراه کلت میانش
روی زمین افتاد. چانه‌ام لرزید و زانوهایم سست

ریختم. بغضی در گلویم گیر کرده بود که از بین
نمیرفت.

راد و دخترم به یکباره نیست شده بودند. من سر از یک
دنیای عجیب غریب درآورده بودم و همه چیز
یک کابوس وحشتناک بود.

همچنان اشکهایم در حال ریختن بودند که ناگهان
صدای شلیک گلوله از جا پراندم. وحشتزده در

خودم جمع شدم و بیشتر در دیوار زبر پشتم فرو رفتم.
صدای شلیک نزدیک و نزدیکتر شد. نمیدانم با

خودم چه فکری کردم که یک آن دستم را دراز کردم و
اسلحه را برداشتم. چند ثانیه نگاهش کردم و از

موقعیت را تجزیه تحلیل میکردم که ناگهان تیری
نزدیک

پایم، درست به چالهی آب برخورد کرد و چند قطره
پرید و به صورتم خورد.

صدای پا آمد. سرم را بلند کردم و به اطراف نگاه کردم.
دست بردم و ضامن اسلحه را کشیدم و قسمت
بالایش را با یک حرکت آنی عقب کشیدم و آماده‌ی
شلیک کردم. کنترل همه چیز از دستم خارج شده
بود. انگار این آدم من نبودم و دستهایم بیاذن من
داشتند حرکت میکردند.

187

چند مرد سیاهپوش اسلحه به دست، به این
سمت میآمدند. سرم را چرخاندم. انتهای کوچه بنبست
بود. راه فراری نداشتم. به پلهی اضطراری نگاه
کردم و بعد چشمم به لولهی زنگزدهی متصل به دو
ساختمان خورد که آب از آن چکه چکه میکرد.
قلبم دیگر وحشتزده نمیزد. حالا آرام شده بود و افسار
را به مغزم سپرده بود. فکر کردم و پس از
کمی تجزیه و تحلیل، دویدم و از راهپله بالا رفتم در
انتها، خودم را به لولهی آب رساندم و با احتیاط پیش
رفتم و وسط لوله، طوری که دقیق به کل کوچه احاطه
داشته باشم نشستم. به مردها نگاه کردم. حالا دو

چشمم به پاهایم خورد. خبری از دامن لحظاتی پیش
نبود و حالا یک شلوار چرم مخملی پایم بود. آب دهانم
را قورت دادم و به محض اینکه مردها وارد کوچه
شدند، ساق پاهایم را محکم بند لوله کردم و به پشت
آویزان شدم و مثل خفاش معلق در هوا، اسلحه را
به سمتشان گرفتم و قبل از اینکه بفهمند از کجا
خوردند، سریع به هر سه نفر شلیک کردم. بیشتر از
آنها خودم بهت زده بودم. کارم که تمام شد، تنم را بالا
کشیدم و صاف شدم و بعد آرام از روی میله
پایین آمدم. داشتم متعجب به اطرافم نگاه میکردم که
صدای آشنایی به گوشم خورد:

-خوشه؟!

-کاپیتان؟

-خوشه؟!

قلبم دوباره تند زد. اسلحه را به حالت چندشی روی

زمین انداختم و به سرعت به سمت صدا دویدم.

داشتم در خیابانهای میدویدم که اصلا نمیدانستم

کجاست. فقط میدویدم تا به منبع صدایی که حالا

دیگر گم شده بود برسم.

-کاپیتان؟!... کاپیتان؟!

-اینجام

صدا از کوچه‌ی تاریک سمت چپم آمد. سرم را

برگرداندم و به سایه‌ی بلندی که در آن افتاده بود نگاه

مردد پرسیدم:

-کاپیتان؟!

مرد پشتش به من بود. چند بار با عصایش به زمین

کوبید و بعد به طرفم برگشت. با دیدن چهرهای

بهتزده زمزمه کردم:

-راد؟!

188

-ماما؟!

شوکه سربرگرداندم و انگار دوباره وسط آن چمنزار،

دخترم را دیدم. نفسم بند آمد و حس کردم دنیا

دور سرم چرخید و چند لحظه بعد، انگار از بلندی به

درون خلا سقوط کردم.

احساس سنگینی میکردم. چیزی روی تنم سایه انداخته بود که به خوبی وزنش را حس میکردم.

-پلکش تکنون خورد. داره به هوش میاد؟!!

میل عجیبی به خوابیدن داشتم. به دیدن ادا مهی آن رویای عجیب که مرا در خود کشیده بود. دنیای زیبایی که کابوس شد و نفس گرفت.

-آروم باش!... گفتم خیلی طول نمیکشه.

صدای مهوش بود. تشخیص صدای مردانهی کنارش آسان نبود. نمیفهمیدم. آخرین چیزی که یادم

میآمد، این بود که راد در میان اتاق به رویم لبخند زد و بعد دود شد.

-خانم دکتر؟

حس کردم. حس چیز میانی بیحسی و گزگز

در نقطه نقطه‌ی بدنم بود. عجیب بود اما به پرندهای

اندیشیدم که پشت پنجره‌ی یک خانه مینشست و

به امید رسیدن غذا، به داخل خانه زل میزد. حس

میکردم پرندهای هستم که به امید زنده ماندن گردویم،

باید چشم باز کنم.

-سمیر کجاست؟!

-بیرونه! اصرار داشت به راد خبر بدیم.

-تا الان کجا بودن؟! چند روز بود که هیچ خبری از شون

نداشتم. رفتم دم در خونه‌شون هم درو باز

نکردن.

نیست.

-مهوش واقعا نمیدونی کجاست؟

کلافگی مهوش را به خوبی حس کردم. میدانست اما

نباید آب بند میداد. ما تا همینجا هم زیادی

خطر کرده بودیم.

-خانم دکتر چی شد پس؟ چرا چشماشو باز نمیکنه؟

-مهوش ازت یه سوال پرسیدم.

باید چشم باز میکردم. به هر سختی و ضربوزور! مهوش

رازدار بود اما زود بند آب میداد.

189

-چه بلایی سر خوشه اومده؟! راد کجاست؟!

چیزی که دیدم، صورت دومان بود که درست بالای
سرم قرار داشت و یک دستش را روی سرم گذاشته
بود. پس صدای مردانه متعلق به او بود. درست کنارش،
مهوش ایستاده بود.

-به هوش اومد... خوشه؟

برق چشمهای مهوش، کمی چشمهایم را زد. یادِ تمام
اتفاقات افتاده، تمام تقلاهایش برای زنده نگه
داشتنم، باعث شد لبخند محو و دور از چشمی بزنم.
دومان کمی خم شد و مستقیم به چشمهایم نگاه
کرد.

-خوشه؟!!

هستم اما دلم میخواست خودم را به خیریت بزنم،
اگر قرار بود کمی دیرتر خبر را بشنوم. چشمم به سرم
آویزان بالای سرم افتاد. احساس تشنگی میکردم.
-آب!

صدای زن غریبه‌های آمد.
-دومان یکم بهش آب بده.
دست دومان از روی سر سنگینم برداشته شد و چند
ثانیه بعد، نور چراغ قوه چشمهایم را زد. زن عقب
کشید و گفت:
-حالش خوبه!

مهبوش سریع جای دومان را پر کرد و کمک کرد تا
نیمخیز شوم و رفع تشنگی کنم. دومان لیوان را

-خوبی عزیزم؟

به بالش تکیه دادم و سرم را به راست چرخاندم و
نگاهم را به چشمهای دکتر دوختم.

-از دست دادمش؟

دکتر دستهایش را در جیب روپوش سفیدش فرو کرد و
چیزی نگفت. داشتم از هم میپاشیدم، مثل

نسیمی که میوزید و آرام آرامش را با خودش میبرد.
اشک دیدم را تار کرد. چیزی در دلم فرو ریخت.

بغضم را قورت دادم و باز هم پرسیدم:

-بچه‌م... سقط شد؟!!

چشمهایش کمی رنگ تعجب گرفت و پرسشی نگاهم
کرد:

-چه بچه‌های؟

-باردار... یعنی من خونریزی کردم...

لبخند روی لب زن نشست:

-باردار نبودی عزیزم. فقط پریود شده بودی!

ناباورانه رویم را برگرداندم و به دومان که درست پایین

تخت، مقابلم ایستاده بود زل زدم:

-باردار نبودم؟!... باردار بودم. خودم دیدم... من...

سریع به سمتم شتافت و لبهی تخت نشست. سرش را

برگرداند و با گفتن؛ "مرسی خانم دکتر" به او

فهماند که دیگر نیازی به حضورش نیست. انگشتهای

بیحسم را بیشتر روی دستش فشردم و مضطرب

گفتم:

-باردار نبودی عزیزم. هیچ سقطی در کار نیست. هیچ
مشکلی هم وجود نداره. اصلاً نگران نباش. باشه
خوشه جان؟! فقط دستت بود که اونم جدی نیست و
بخیهش زدیم. بیشتر بخاطر فشار روحی حالت تا
این حد بد شده.

اشک آرام از گوشه‌ی چشمم سرازیر شد. خبری از هیچ
جنینی نبود؟! هیچ گردوی بدون بینای؟!!

تمامش زاده‌ی تصوراتم بود؟!!

با دیدن اشک‌هایم چشم‌هایش به شدت غمگین شد و
خودش را جلوتر کشید. موهایم را پشت گوشم
هل داد و اشک‌هایم را پاک کرد.

نمیکردی!

با شنیدن این حرفش، ناگهان بغضم ترکید و خم شدم و
سرم را به سینه‌اش چسباندم و هق زدم:

-من دیدمش. خودم دیدمش... وجود داشت.

بدون فوت وقت، دستهایش را با احتیاط دورم حلقه
کرد و اجازه داد اشک بریزم.

-خیالاتی شدی. همه چی درست میشه

-هیچی قرار نیست درست بشه!

حلقهی دستش تنگتر شد.

-چه بلایی سرت اومده؟!

-فکر کردم میمیرم... فکر کردم دیگه نمیبینمت!

میکردم. انگار در عرض چند ساعت، همه چیزم را
باخته بودم. تمام امیدی که به وسیله‌ی آن بلند شده
بودم، حالا دود شده و به هوا رفته بود. من دخترکی
را دیده بودم که مرا "ماما" صدا زده بود. با آن طنین پر
ناز و نوازش و بعد ناپدید شده بود.

-چی میگی دیوونه؟! چرا منو نبینی؟

عقب کشیدم و بینام را بالا کشیدم. دلسوزانه نگاهم
کرد و بعد رویش را به طرف مهوش برگرداند:

-میشه یکم به ما اجازه بدی؟

مهوش مردد نگاهم کرد. سر تکان دادم که برود. خم
شد و کنار گوشم گفت:

-من بیرونم

کرد:

-پس من برم به سمیر بگم به هوش اومدی و نگران نباشه و بره دیگه.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-فقط مهوش... بگو به کسی چیزی...

-خیالت راحت!

رفت و در اتاق را پشت سرش بست. چشم چرخاندم و دور تا دور اتاق ساده و کوچک را از نظر گذراندم.

-من منتظرم عزیزم!

نگاه به چشمهایش دوختم و یاد حرف ساویز افتادم که گفت او از چیزی خبر ندارد. واقعا نداشت؟!!

میکرد و نه از کوره در میرفت اما من از هیچ کدام
از آنها هم انتظار همچین خنجری را نداشتم.

-میدونم ترسیدی اما چیزی برای نگرانی وجود نداره.
میخوام فقط بهت کمک کنم. مثل همیشه.

پس لازمه قبلش بدونم چه اتفاقی افتاده که به این حال
و روز افتادی. راد کجاست؟! باید تا الان از مسابقات
برگشته باشه. درسته؟!!

-اگه بهت بگم حرفامو باور نمیکنی!

-امتحان کن!

-من... من...

بغض لحظهای باز اجازهی حرف زدن نداد.

مهبوش هم میدونه اما از وقتی رسوندنت بیمارستان
نم پس نداده. مامان چند روزه نگرانته! یهو غیب شدی.

192

یک لحظه ترسیدم و هول شده گفتم:

-به کسی که خبر ندادی؟

-آروم باش!... هیچکسی خبر نداره. مهبوش اجازه نداد
خبر بدم.

-چقدر بیهوش بودم؟!

-زیاد نخوابیدی. همش یه ساعته!

نفس راحتی کشیدم که دور از چشمش نماند.

-داری نگرانم میکنی خوشه.

دستم را روی دستش گذاشتم و با خلوص نیت فشردم.

چشمهایش رنگ نگرانی گرفت:

-نکنه برای راد اتفاقی افتاده؟!!

-نه؟!!

-پس چی؟

کمی عقب کشیدم و دست میان موهایم فروبردم.

-همهی این چند روز گذشته مثل کابوس گذشت.

خیلی احساس تنهایی کردم.

-چرا قربونت برم؟!... ببین منم نگران شدم. راد نیست.

تو توی همچین وضعیتی هستی. معلومه

ترسیدی و یکی بهت حمله کرده. حداقل بهم بگو راد

کجاست تا خودم شخصا برم دنبالش.

به شدت از پیشنهادش امتناع کردم و هشداري گفتم:

همین دور و اطراف باشن. بازم میان سراغم. این
بار منو میکشن. نمیتونم اجازه بدم بلایی سر راد بیاد.
پریشان و مستاصل نالید:

-چه کشتنی؟ داری از چی حرف میزنی؟ کی میخواد تو
رو بکشه خوشه؟!

-همهشون! اینجا بودنم خیلی خطرناکه دومان. شاید
حتی تو هم بخاطر من آسیب ببینی.

-کی میخواد بهت صدمه بزنه؟!

با یادآوری آن نگاه سبز یخزدهی لحظه‌ی آخر،
هیستریک زیر لب تکرار کردم:

-همهشون!

نیشخند عصبی زد:

-همه‌هشون؟!!

-هیچی اونجوری که تو فکر میکنی نیست. از من

متنفره. خودش تو چشمم زل زد و گفت. من

خودم دیدم. خودم دیدم که میتونه منو بکشه. تو اون

نگاهشو ندیدی. تو هیچوقت روی واقعیشون رو

ندیدی.

-کاش یه جوری حرف بزنی، منم بفهمم خوشه

ناگهان سکوت کردم. صدایش چندبار در سرم اکو شد.

حق داشت. فکر کردم اگر بگویم هم باور نخواهد

کرد. چه میگفتم؟! برادر دوقلویت، قصد جانم را کرده

است؟! یا اینکه مادرت میخواست مرا در دهان

هنوز برای خودم دشوار بود.

دم عمیقی از هوا گرفتم و گفتم:

-یه سوال دارم. میشه بهم راستشو بگی؟

-معلومه! من همیشه بهت حقیقتو گفتم.

-تو چیزی از اموال کاپیتان میدونی؟

ابروهایش در هم رفت:

-کاپیتان؟! اون چه ربطی به ماجرا داره؟!

کلافه پوست گردنم را کشیدم و منمن کردم:

-کاپیتان همهی داراییش رو قبل از مرگ به نام من

زده. تو میدونستی؟

-چی؟ معلومه که نه! ولی خب که چی؟! چه ربطی به

این ماجراها داره؟!

-خب که چی! مگه نه؟! واکنش منم به این موضوع
همین بود. خب که چی؟! خونه، کشتی، هر چیزی
که بهم داده. به من چی؟ مگه من خواستم؟! مگه من
خبر داشتم و قبول کردم؟! تو که عصبانی نشدی
مگه نه?!

دقیق به چشمهایش خیره شدم تا کوچکترین
عکسالعمل مشکوکی را متوجه شوم. گیج خندید و
گفت:

-دیوونه شدی؟ چرا باید بخاطر همچین چیزی عصبانی
باشم?!

-پس نمیخواهی منو بکشی؟
دستش را بلند کرد و روی پیشانیام گذاشت:

چنان نفس عمیقی کشیدم که چشمهایش از تعجب
گرد شد.

-اووف! خیالم راحت شد.

-خوشه جدی به نظر نمیاد حالت...

-ساویز میخواد منو بکشه!

حرف در دهانش ماسید. بهتزده نگاهم کرد و زبانش بند

آمد. مردمک چشمهایم لرزید. اگر با گفتن

به او اشتباه کرده باشم چه؟! عقب کشید و از روی تخت

بلند شد. عقب عقب رفت و ناباورانه نگاهم کرد.

-چی داری میگی؟

-کسی که زخمیم کرد، ساویز بود.

-نه! امکان نداره. شاید اشتباه دیدی. شاید فکر کردی
اونه. چرا باید فکر کنی اونه؟

درمانده با نم اشک درون چشمم نالیدم:

-همش این نیست

پنجه میان موهایش کشید. دست از لبهی پنجرهی
کوچک اتاق گرفت و شوکه نگاهم کرد.

-فقط ساویز نیست!... اوریاهم میخواد منو بکشه

پوزخند زد:

-قطعا اشتباه میکنی. این چیزی که تو داری میگی
غیرممکنه

چنان با جدیت نگاهش کردم که نطقش بسته شد و
انگار وا رفت.

خودش را به تک صندلی سمت مخالف پنجره رساند و
ولو شد. سرش را میان دستهایش گرفت و
هیچ حرفی نزد.

-همه چیز از سه روز پیش شروع شد. وقتی رفتم
کتابخونه. اونجا بود که فهمیدم ساویز اومده دنبالم
و قصد کشتنم رو داره. فرار کردم خونهتون. اولش منم
فکر کردم دیوونه شدم. فکر کردم عقلمو از دست
دادم. به خودم گفتم توهم زدم چون اونا اصلا به من
صدمهای نمیزنن. رفتم پیش عمه و با گوشای خودم
شنیدم دومان. اوريا به عمه گفت تو خونه نگهش دار تا
برم ساویز رو بیارم. گفتن باید امروز کارش تموم

کردم. وقتی راد برگشت، دوتایی افتادیم دنبال قضیه.

باید میفهمیدم چرا؟! نپرس چرا و چطوری ولی در

نهایت رسیدم به ایمیلی از طرف کاپیتان. همهی

195

دارایش به نام منه چون عمه و عمو، بچههای ناتنیش

بودن. خودت که میدونی، عمه و عمو، درواقع

بچههای همسر دوم کاپیتان بودن. بخاطر همینم، فقط

در صورت مرگ من، ثروت به اونا میرسید.

اصلا حال خوبی را نمیگذراند. این از چشمهای لرزانش

مشخص بود. فهمیدن اینکه خانوادهات یک

مشت جانی باشند اصلا کار راحتی نبود. پذیرشش جان

میگرفت، و دل، خون میکرد.

-شک کردم باردار باشم. قرار شد مهوش بره بیبی چک بگیره و من برم خونه تا تست بدم. تو خونه

وقتی منتظر مهوش بودم، ساویز سر رسید و بعدم...-

-این... نمیتونم باور کنم خوشه. نمیتونم!

-حق داری! حق داری اما... من میترسم دومان! اگه

قصد جون تو رو هم کنن چی؟

-چطور میتونن همچین کاری کنن؟! اونم با تو! تویی که میدونم چقدر دوستت دارن.

دوست داشتن هرگز کار راحتی نبود. دوست داشتن

همیشه یک مسئولیت سنگین بود که اگر شوق

شیرینیاش نبود، کسی از پشش برنمیآمد. هیچ شوق

شیرینی برای آنها در کار نبود تا مسئولیت

-دروغ بوده. شاید من چشمم از اول کور بوده و هرگز
این موضوع رو ندیدم. مثل احمقا چشم بستم.
چشم بستیم.

بیقرار دست روی صورتش کشید و لحظاتی چشمهای
پر تشویش را برهم نهاد. صدای تقهی در بلند
شد و پشت بندش، مهوش سرش را به داخل کشید.
اجازه هست؟

-بیا تو!

-یه نفر میخواد ببینت.

آشفته نگاهش کردم. به معنای نگران نباش، پلک زد.
خوشه؟

خودم را روی تخت بالا کشیدم. سرم دستم،

اجازه‌ی تحرک زیادی به من نمیداد.

-سمیر؟ بیا تو!

مهبوش با چشم به دومان اشاره کرد. غمگین نگاهش

کردم. دومان بلند شد و حین بیرون رفتن از اتاق

گفت:

196

-زود برمیگردم. جایی نمیری خوشه!

به مهبوش اشاره زدم دنبالش برو و بعد رویم را به طرف

سمیر برگرداندم و گفتم:

-ممنون! نمیدونم اگه تو نبودی نجات پیدا میکردم یا

نه!

-خوشحالم حالت خوبه. دیدنت تو اون وضعیت اصلا
خوشایند نبود. مهوش گفت که ممکنه باردار...
-نبودم!

چنان قاطعانه وسط حرفش پریدم که بیچاره سکوت
سنگینی کرد. گوشه‌ی داخلی پلک‌هایم را فشردم
و آرام لب زدم:

-متاسفم!

-نه نه! میتونم درکت کنم. شرایط سختی رو از سر
گذروندی. بازوت چطوره؟

سرم را کمی کج کردم و نیمنگاهی به بازوی پانسمان
شدهام انداختم و گفتم:
-فکر کنم جاش بمونه.

پلیس خبر بدیم؟!!

-پلیس؟!!

خودش را روی صندلی کمی جلوتر کشید و مشتاقانه گفت:

-آره!... حتی دخترعموت خودش پلس بود. بهتره به اون خبر بدیم. خونهتون دیگه امن نیست.

پلیس؟! دخترعموی پلیسم، قصد کشتنم را داشت. درد همین بود. درد همین جهنمی بود که ناگهان به درونش سر خورده بودم.

-خودم تو یه فرصت مناسب با ساویز حرف میزنم. فقط سمیر، خواهش میکنم تمام اتفاقات امروز

سوران!

-حالا میخوای چیکار کنی؟ راد کجاست؟ مگه

برنگشته؟!

-نه! هنوز از مسابقات برنگشته.

-میخوای بیای خونهی ما بمونی؟ اینطوری بهتره. تا

وقتی که راد برمیگرده. نمیتونم بذارم تنها

باشی.

بغض میهمان گلویم شد. اول مارگاریتا، بعد مهوش، و

حالا هم سمیرا! چند غریبه بیشتر از اعضای

خانوادهی خودم به فکرم بودند و برایم دل میسوزاندند،

بیشتر برایم نگران بودند.

بغضم را فروخوردم و با لبخند گفتم:

-ممنون سمیر! تو دوست خیلی خوبی هستی. ولی
نیازی نیست. دیدی که مهوش و دومان هستند.
من جام امنه.

نبود. دیگر هیچ جای منی در شهرک که بوی خیانت از
خاکش، از دریایش بلند شده بود، نبود.

-مطمئن باشم؟!

سر تکان دادم.

-باشه!

-فقط سمیر! تو چطور ما رو پیدا کردی؟ تو همیشه این
موقع روز تو مغازهای.

از روی صندلی بلند شد و به طرفم آمد. چیزی شبیه
یک قاب که با کاغذ کاهی پوشیده شده بود را به

کردم.

-چیزی که ماه پیش بهم سفارش دادی. آماده شده بود.
اومده بودم که اینو برات بیارم. نمیدونستم
راد نیومده. فکر کردم پنهونی بیارم تا سوپرایزت بهم
نخوره.

با گلویی ورم کرده پرسیدم:

-فرداست؟!

-آره!

چانهام لرزید. من احمق چگونه فراموش کرده بودم؟! با
چشمهایی که او را تار میدیدم پرسیدم:

-جدا آماده شد؟!

-آره! خودت ببین.

قاب نگاه کردم. اشک حلقه زده در چشمهایم

فرو ریخت و گفتم:

-ممنون سمیرا!... فکر نمی‌کردم بشه جورش کرد.

-یکم سخت بود. مجبور شدم با چند تا از دوستانم تو

شهرک دو تلفنی صحبت کنم اما مهم اینه حل

شد.

لبخند تلخی زدم. من ماه پیش به تاریخ فردا فکر کرده

بودم. فردایی که شاید جزو ماندگارترین

خاطراتمان میشد.

قاب را کنار گذاشتم و دستم را از دو طرف برایش باز

کردم. متوجه شد و جلوتر آمد و همدیگر را بغل

کردیم:

-مواظب خودت باش خوشه!

حین عقب کشیدن، به سقف نگاه کردم تا اشکهایم
روی صورتم روان نشوند.

-هستم! به سوزان از طرف من سلام برسون.

چند لحظه در صورتم مکث کرد و گفت:

-نگرانم راد برگشت، بعد از فهمیدن ماجرا از اینکه تو
بیمارستان تنهات گذاشتم ازمون دلخور بشه.

لبم را از داخل گزیدم و با لبهایی کش آمده سرم را به
طرفین تکان دادم.

-نگران نباش. ناراحت نمیشه.

-پس خدافظ!

همین که صدای بسته شدن به گوشم خورد، رویم
را به طرف پنجره گرداندم و دستی به گوشه‌ی قاب
مشکی رنگ کشیدم. لبم را با زبان تر کردم و پس از
کمی مکث، محتاطانه پاهایم را از تخت آویزان کردم و
بلند شدم. میله‌ی چرخداری که سرمه به آن آویزان
بود، همراه خودم کشیدم و سه قدم فاصله‌ی تخت تا
پنجره را پر کردم. کمی به محوطه‌ی بیمارستان نگاه
کردم و بعد پنجره را باز کردم تا هوا عوض شود. همه جا
با گل و درخت، سبز و تازه بود. نگاهی به آسمان
انداختم. حتی هوا آفتابی بود. منتظر نسیم ملایم بودم.
مثل نسیمی که در خواب به صورتم خورده بود.

میگشتم که از میان دار و درختان محوطه بیرون بزند و
صدای قهقهه‌هایش جانم شود. دنبال خوشهی خوشحالی
میگشتم که در خواب با صدای بلند خندیده بود.

دنبال رادی میگشتم که به دنبال دخترش میدوید و
هیچ اثری از هیچ کدام نبود.

فردا تولدش بود و من از یاد برده بودم. فردا تولدش بود
و امروز، بدترین روزی بود که در کل بیست و

هفت سال زندگیم تجربه کرده بودم. اگر الان پرستار از
در به تو می‌آمد و باز هم می‌پرسید از یک تا ده

به دردت چند میدهی، قطعاً از انگشت پاهایم هم کمک
می‌گرفتم. امروز فقط من نبودم که از درد به

در خون غلتیده و جان داده بودیم. به یکباره، رنج
نباید را کشیدیم.

صدای باز شدن در اتاق و متعاقبا، صدای مهوش آمد.
-خوشه؟! -

نگاه از آسمان صاف و یک دستی که در لحظه‌ی آخر
هوشیاریم ابری به نظر می‌آمد گرفتم و گفتم:

-میخواست منو بکشد مهوش! بهم گفت این بار آخره
که بهت رحم میکنم. بار آخر!

199

دستهایم را دورم حلقه کردم. حس بیکی و کارهایی را
داشتم که از تنهایی خود را در آغوش

میدهند. دستش روی شانهم نشست:

-باید به راد خبر بدی.

-نمیتونم. نمیتونم جونش رو به خطر بندازم. تو هم

نباید به کسی بگی. جامون رو به هیچ کسی

نمیگی.

دستش از روی شانهم سر خورد و مثل پیچک، دور

انگشتهایم پیچید:

-باشه!... اون چیه روی تخت؟

لرزش تارهای صوتیام دست خودم نبود:

-فردا تولدشه مهوش. و ما تو این وضعیتیم. دلم

میخواد بمیرم و دیگه تو این شرایط نباشم.

فشار عصبی برات سمه. واسه همین تا این حد
خونریزی شدیدی داشتی و انقدر حالت بد شد.
لحظهای که اومدم بالای سرت، فاصلهای تا ایست قلبی
نداشتم. تا برم و اتفاقی با سمیر روبهرو بشم و دوباره
بیایم بالای سرت، مردم و زنده شدم. وقتی اونطور
دیدم نزدیک در روی زمین افتادی و رنگت مثل مردهها
شده، قلبم نزد.

اشک آرام از گوشهی چشمم سر خورد:
-این چه بلاهاییه داره سرمون میاد؟! من میترسم
مهوش! میترسم به تو یا دومانم صدمهای بزنم.
یک لحظه سکوت کرد و بعد گفت:
-از کجا معلوم باهاشون نباشه؟!

-از کجا میدونی خوشه؟

-از نگاهش!

قصد نیش زدن نداشت اما، نیش زد:

-تو سه سال توی چشمای اونا هم نگاه کردی.

دلم زخم شد اما حق داشت.

-قلبم میگه نیست. بهت تو چشماش وقتی گفتم

میخوان منو بکشن... ناباوری توی چهره‌هاش با شنیدن

کار ساویز!... نه!... دومان نمیتونه یکی از اونا باشه. بعدم

ساویز خودش گفت روح دومان از چیزی خبر

نداره.

200

داشت، به هیچ عنوان نمیخواستم بپذیرم. من یک
خیانت دیگر را تاب نمیآورددم. دل زخمیام، جایی برای
یک زخم دیگر نداشت. من ترک برداشته بودم.
نه! بیشتر شبیه خوشه‌های بودم که در عرض یک شب،
آفت زده بود. خوشه‌ی آفت زده را هم باید از ریشه
کند و دور انداخت تا باقی زمین را خراب نکند.
نمیتوانستم دل از ریشه‌ام بکنم.
-با خودت این کارو نکن عزیزدلم-
به قسمتی از محوطه‌ی چمنی بیرون اشاره کردم و
گفتم:

-هجده ماه پیش، تولد دومان و اوریا بود. دومان شیفت
بود و هیچ جوهره نمیتونست بیاد خونه. برای

نمیشه پارتی بگیریم، بریم پیکنیک! کیکش رو
فرانسیس درست کرده بود. کیک وانیلی، با مارمالاد
شاتوت! همونطوری که اوریا و دومان دوست داشتن.
عمه سبد پیک نیکش رو برداشت و عمو هم پاسور و
تخته نرد! ساویز از ساندویچای معروفش درست کرد
و ساتیا، ما رو مهمون پلیلیست قشنگ آهنگاش کرد.
راد با حراست حرف زد و همه با هم اومدیم و
درست همینجا براشون یه پیکنیک تولد گرفتیم.
اشکهایم تمام نمیشدند. شاید تا آخر زندگیم، مجبور
میشدم با وجود شبنمهای روی خوشه زندگی
کنم.

اون آدما، حالا یه گذشته مونده با یه مشق
خاطره که قلبمو می سوزونه. رابطه‌ی ماها حقش این
نبود. عشق من به تکتک اون آدما، سزاوار این نبود
که بخاطر ثروت نیست بشه.
پوفی کشید و کمی اینپا و آنپا کرد.
-کاش با یه وکیل حرف میزدیم. اینطوری شاید بدون
ریختن هیچ خونی همه چیز حل بشه.
چشم از چمنها گرفتم و به چشمهای او دوختم:
-هیچ راهی وجود نداره. اموالی که به یه آدم میرسه،
نمیتونه انتقال پیدا کنه. خودت میدونی قانون
اجازه نمیده. فقط در صورت فوت، یا مفقودالاثر شدن
به مدت پنج ساله که اموال، به وارث بعدی یا قید

اون اموال رو نداشته باشم، باید بمیرم مهوش! باید
بمیرم.

چیزی به سرش خورد که یک لحظه چشمهایش از برق
امید درخشید:

-ساویزم اینو میدونه. برای همین بهت گفته برو. شاید
حق با راد باشه خوشه. اگه بری و پنج سال
بگذره، همه چیز به عمه و عموت میرسه. پس دیگه
دلیلی برای کشتن نیمونه.

201

-آواره بشم؟... برای اینکه نفسم قطع نشه، تن به قفس
بدم؟!!

-بهتر از مردنه.

از سرزمینم به جرم وارث بودن بیرون میکنم.
این از مرگ هم بدتره. این خودِ خودِ یه اعدام پر از
حقارته.

اشک در چشمهای او هم حلقه زد و فروریخت.
-اما اقلا میدونم که زندهای! برای من مهم نیست تو
قفس باشی اگه بدونم نفس میکشی و احتمال
اینکه یه روز عفو بخوری هست. من ترجیح میدم پنج
سال پشت دیوارای قفست امیدوار بهت زل بزنم تا
اینکه یه عمر بالای گورت اشک بریزم.

دستم را دور میله پیچاندم و ناامیدانه لب زدم:
-حبس ابد!... اگه برم، دیگه هیچوقت نمیتونم پامو
اینجا بذارم. دیگه نمیتونم ببینمت. من همش

عطرای پیچیده تو خیابون و چشیدن طعم دوناتای
فرانسیس دارم جون میدم. من همش چند روزه
نتونستم برم ساحل و هوای دریا رو عمیق بلعم و حس
میکنم سلولام دارن از هم جدا میشن. بعد تو حرف از
رفتن به یه شهرک دیگه میزنی؟! من همین حالا
هم حس میکنم مردم. قلب منو، خیانت یه مشت آدم
کشت. اعتماد منو نیست و نابود کردن. من دیگه
چطور تو خیابونای یه شهرک دیگه راه برم و به آدما با
شک و ناباوری نگاه نکنم؟! چطور با خیال راحت
دست مردی که عاشقشم رو بگیرم و حین راه رفتن تو
خیابون، تنم نلرزه که هر لحظه گیرمون میندازن؟!
من بدون امید چطور زندگی کنم!؟!

انداخت. نالیدم:

-اونا همین حالا هم منو کشتن. تو خوشهای که تولد
عشقش رو فراموش میکرد میشناسی؟ تو

خوشهای که یه روز بدون خانوادش صبح رو شب
میکرد میشناسی؟ تو خوشهای که اشک بریزه

میشناسی؟! تو هم میدونی خون خوشه رو خیلی وقته
ریختن.

او حق زد و من در آغوشش لرزیدم. من سردم بود.

سرمای پیچده در تنم از هوای ابری و زمستانی نبود.

من همیشه پشتم به خانوادهام گرم بود و حالا، سرما در

پهلوهام پیچیده و به استخوانهایم زده بود. من

را سرمای زمستان نه، سرمای نبودن عزیزانم سوزاند.

اشکهایش را پاک کند. دومان پس از ورودش، نگاه
مشکوکی به هردوی ما انداخت و بعد به من خیره‌ی
شد. لبخند مصلحتی زدم تا از نگرانی درآید. جلو آمد

202

و انگار ماند که چه بگوید. او هم متوجهی فضای
غیرعادی شد. به طرف تخته رفتم و خطاب به مهوش
گفتم:

-میشه بری بیرون رو چک کنی؟! نمیخوام همین که
پام رو بیرون گذاشتم بازم گیر بیفتم.
بغض اجازه نداد لب از لب باز کند و سر تکان داد. یک
قدم که برداشت، دوباره صدایش زدم:
-مهوش؟

کرده بود. حقش این نبود که به جای تجربه‌ی
یک سفر کشتی به عنوان ماه عسل، در مخمصه‌ی
زندگی من گیر بیفتد.

-پذیرش رو چک میکنی؟ اگه اسم من تو سیستم
باشه، پس یعنی اطلاعات برای ایستگاه پلیس هم
رفته و ساويز از جای من خبر داره.

-نیازی نیست. من باهاشون حرف زدم. اسمت تو
سیستم نیست.

نگاه قدردانم را به چشمهایش دوختم:

-واقعا دومان؟!!

-آره! هیچ اسمی از تو ثبت نشده.

نگاهش کردم. خوب بود که او بد نشده بود. او

هنوز مرا دوست داشت و حمایت میکرد. این کمی از

سوز زمستان نشسته در پهلوهایم، کم میکرد. قاب

را برداشتم تا دوباره میان کاغذ بیچم. چشمش خورد و

گفت:

-اون چیه؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-هدیه‌ی تولد راد! فردا تولدشه. از قبل به سمیر گفته

بودم برام درستش کنه. میخواستم امسال

تولدش، بهش یه هدیه‌ی خاص بدم اما گند زده شد تو

همش.

دست روی شانهم گذاشت:

-خودتو اذیت نکن خوشه.

نامیدانه گفتم:

-همش سعی دارم به خودم بقبولونم که اوکی، اشکالی

نداره، مهم نیست؛ اما نمیشه. این سیخی که

تو قلبم فرو رفته، اجازه نمیده فراموش کنم.

دومان جلو آمد و سمت راستم نشست. دست روی

دستمهایم گذاشت و گفت:

-همهی اینا میگذره.

203

-اما هیچی مثل سابق نمیشه.

-بخاطر این ناراحتی؟

نرم قاب را از زیر دستانم بیرون کشید و آن را به دست
مهوش داد و بعد دستهایش را دور شانهام
حلقه کرد.

-من دوستت دارم دختردایی!

چانهام را به شانهایش چسباندم و با غم و شادی لبخند
زدم.

-این واقعیت قرار نیست تا ته دنیا تغییر کنه. تو هر
وقت برگردی و به این نقطهی شهرک نگاه کنی،

این یادت میاد، که دومان همیشه دوستت داره و براش
خیلی عزیزی. هم خودت و هم همسرت!

-یعنی بعد از این قرار نیست ببینمت؟!

-معلومه که میبینی. من همیشه اینجام.

-از اینجا برو! خطرناکه! اگه بخوان به تو هم آسیبی
برسونن چی؟

-نمیدونم چی شده خوشه. نمیدونم چرا خونواده‌مون
یهو زده به سرشون اما، قل من، بهم صدمه‌های
نمیزنه.

بینام را بالا کشیدم و هراسان گفتم:

-از کجا میدونی؟ اگه بخاطر اینکه به من کمک کردی
بخوان بکشتن چی؟ مثل رادا! اونم چون با منه
میخوان بکشن. اگه بهت آسیبی برسونن چی؟ من
چیکار کنم؟!

دست راستش را بلند کرد و روی گونه‌هام گذاشت.
شمرده‌شمرده و با لبخندی که فقط مختص خودش

-نگران من نباش! جای من همیشه امنه.

-نمیتونم نگرانت نباشم.

-میتونی

نگاهم رنگ علامت سوال گرفت.

-نظرت چیه اون جشنی که تو فکرته رو بگیری؟

هووم؟!!

-امکان نداره. تو این اوضاع اصلا امکان نداره. تو

دیوونه شدی؟ این خیلی احمقانهس وقتی اون بیرون

میخوان منو بکشن، من خیلی راحت جشن تولد

بگیرم؟!!

به نظرش، این کار خیریت محض است. اما دومان
خیلی راحت دستش را پایین انداخت و باز دسته‌های
یخزده‌ها را گرفت.

-گوش کن چی میگم. ساویز امروز تو رو توی خونه‌ت
گیر انداخت مگه نه؟!
-اوهوم!

-خب! ساویز میدونه تو رو به شدت ترسونده و تو
اونقدر احمق نیستی که برگردی تو اون خونه پس
اصلا احتمال نمیده اونجا پیدات شه. برای همین
فرداشب، به یه بهونه‌های راد رو میکشونی خونه و
سوپرایزش میکنی.

آدم لب باز کنم، اجازه نداد:

اون یه درصد ته ذهنتم برنامه دارم.

مهبوش زودتر از من به حرف آمد. در واقع من زبانم بند آمده بود و اصلا نمیدانستم باید چه بگویم.

حرفهایش مثل یک شوخی مسخره بود که آدم را قلقلک میداد.

-چطوری؟

-فرداشب همهبوشون رو جمع میکنم خونهمون! به یه بهانه‌های و تا آخر شب نگهبوشون میدارم. اینطوری جایی هم نمیتونن برن و دنبالت بگردن.
-اما...

-تو به من اعتماد نداری خوشه؟

نفسم را رها کردم و گفتم:

-پس باور کن! نذار فرداشبتون بخاطر دیوونه بازی یه
مشت آدم خراب بشه. نذار غم تو چشمای
قشنگت لونه کنه. تو و راد لیاقتتون بیشتر از این
حرفاس.

اشک در چشمهایم حلقه زد. به نظر مهوش هم از
ایدهی او خوشش آمده بود که این بار با انرژی
همراهیش کرد.

-راستش منم با دومان موافقم. حتی مرتب کردن و
آماده کردن خونه با من. کافیه فردا شب راد رو به
یه بهونه‌های بکشونی خونه.

خواستم اعتراض کنم اما مهوش اجازه نداد:

حق زندگی و شادی کردن رو از خودتون نگیر.
اشک گوشه‌ی چشمم را پاک کردم و خندیدم.

205

-باشه! قبوله!

مehوش بالا پرید و گفت:

-خودشه!!!

دومان لبخند دنداننمایی زد و با چشمه‌هایش حال‌یام کرد
که کار درست را میکنم. من هم امیدوار
بودم که همینطور باشد.

-کی میتونم برم؟

-هر وقت بخوای میتونی بری. همهی کارا رو انجام
دادم. فقط این سرم رو برات دربیارم.

گفت:

-منم برم برای اطمینان یه سر و گوشی آب بدم. زود
میام.

سر تکان دادم. مهوش رفت و دومان مشغول درآوردن
سرم شد. به سر سوزن درآمده از دستم خیره
بودم که ناگهان چیزی یادم آمد.

-لباسای من کجاست دومان؟!!

سرش را کامل کج کرد و به کمد کوچک ته اتاق اشاره
کرد:

-اونجاست. الان برات میارم.

-یه خواهش ازت دارم

-بگو!

گذاشت فشار دادم تا خونریزی نکند.

-تو جیب کتم، یه آمپول هست. آمپول جلوگیریمه.
میخوام بزمنش.

به طرف کمد رفت و گفت:

-به نظرم بذار دورهت تموم بشه. بخوای الان بزنی
ممکنه اذیت کنه.

-پس یه لطف دیگه کن!

کت را به همراه باقی لباسهایم برداشت و به طرفم آمد.
چی؟

-میتونی برام یه چند تا از همین آمپول بگیری؟ احتمالا
یه مدت خودم و راد نتونیم چیزی از
حسابمون برداشت کنیم. میدونی که!

را باز کرد و پس از برداشتن شیشه گفت:

-باشه! تا فرداشب میرسونم دستت.

206

لحاف را کنار زدم و پاهایم را از تخت آویزان کردم.

-مرسی! لطف بزرگی میکنی.

بلند شدم تا لباسهایم را با لباس بیمارستان عوض کنم.

حین نگاه کردن به آمپول گفت:

-پانسمان دستتو یادت نره عوض کنی. خشککننده هم

باید بخوری.

-باشه!

-همیشه همین مارک تزریق میکنی؟

سوالی نگاهش کردم. شیشه را در دستش تکان داد:

همین استفاده میکنم. چیزی شده؟!!

-نه نه! فقط فکر نمیکنم داروخانه‌ی بیمارستان اینو

داشته باشه. تو از کجا میگیری؟

گوشه‌ی بینام را خاراندم:

-همیشه راد میگیره. نمیدونم! سخته؟ اگه اینطوره به

راد میگم.

متفکر سرش را به طرفین تکان داد.

-نه پیدا میکنم. احتمالاً از داروخونه‌ی مرکزی منطقه

سه میگیره. تو مطمئن نمی‌مونی جواب

آزمایشت بیاد؟!!

کتم را برداشتم و پرسیدم:

-واجبه؟!!

-برای کسی که اینطور ملتمس نگاه میکنه، نه! فکر
نمیکنم چیز خاصی تو آزمایشت باشه. نهایتاً
کمبود ویتامین. اونم با آمپولا برات میفرستم.
جلو رفتم و دست دور گردنش انداختم:
-مرسی دومان! بخاطر همه چیز.
آرام به پشتم زد و گفت:
-حرفشم نزن!
عقب کشیدم و لبخند خسته‌های زدم.
-من برم دیگه. بیمارای دیگه‌ای هم هستن که باید
دوای دردشون شم.
به بازویش زدم و زیر لب گفتم:

-تو هم لباسِ تو عوض کن. فعلا خوشکِ راد!

دور شد. درست کنار در بود که صدایش زدم:

-دومان؟

برگشت و چشمهای عسلپاش را به چشمهایم دوخت:

-جان؟!!

دوستت دارم که خواستم بر زبان بیاورم، با نگاه به قد

و هیکل رعنائیش، همانجا گوشه‌ی دلم ماند و

در عوض گفتم:

-یه وقت عاشق یکی از این دخترای تو بیمارستان

نشی. عمه گوشت رو میبره!

-فعلا که متعلق به همم.

رفت. اوریا همیشه کمی عصبی و استادِ بیدیل
مسخره‌بازی و دست انداختن بود اما دومان شبیه او
نبود. آرام و مهربان بود. مثل یک دریای ساکن که
گاهی هوس شیطنت به سرش میزند و موجش را سراغ
قلعه‌های شنی درون ساحل میفرستد. برای
همین همیشه بین ما، احترام خاصی برای خودش
میخرد. محبوبترین ما بود. حتی با وجود متانت و
آرامی ساتیا، دومان یک پله جلوتر بود. ولی امروز، با
وجود تمام خوبی‌هایی که در حقم انجام داد، ثابت
کرد همه چیز فراتر از تصوراتم است. کاش ساتیا هم
مثل او باشد. کاش وقتی برگشتند، نگاه او هم همچون

بیشتری را از دست بدهم. تا همین جا هم زخمم
کاری است.

لباسهایم را عوض کردم و حاضر و آماده شدم. به
سرویس بهداشتی کوچک اتاق رفتم تا آبی به دست
و صورتم بزنم. پس از باز کردن شیر آب، به خودم در
آینه نگاه کوتاهی انداختم. چهرهام به شدت رنگ
پریده بود. ذهنم مشغول راه فرار بود و از طرفی،
احمقانه برای فرداشب هم هیجانزده بود. روزهایم چنان
پرماجرا بودند و داشتند کش میآمدند که هزاران حس
مختلف، پشت سر هم تجربه میکردم و بدتر از
همه، انگار بین تجربی هر حس، سالهای نوری فاصله
بود. بین خوشهای که ساعاتی پیش از درد به خود

افتاده بود و جان کند تا مادروارانه جنینش را نجات
دهد، با این خوشه‌های که میان ترس و دلهره، هیجان
دیدن ستاره‌های چشمک زن نگاه عشقش را داشت،
سالهای نوری فاصله بود.

قبلا فکر میکردم، امکان ندارد در یک روز، هزاران حس
متفاوت را تجربه کنم. به نظرم، بیستوچهار

ساعت، کوتاهتر از آن بود که بخواهی هم درد، هم
هیجان، هم غم و هم شادی را تجربی کنی. الان دیگر

208

غیرممکن به نظر نمی‌آمد. برعکس! شاید اگر از این به
بعد در روز فقط حس آرامش و خوشبختی را لمس

یکنواخت شده است. اما بدترین قسمت ماجرا
همینجاست. زندگی یکنواخت نشده بود، من داشتم
تغییر میکردم و هیچ حدسی برای بهتر یا بدتر بودن
این تغییر نداشتم.

نیمی از وجود من تمام تغییرات را پس میزد و به همان
طناب اتصال به آن آدمهایی که حالا به نازکی
یک تار مو شده بود اما بود، چنگ میانداخت و التماس
میکرد باورم را از دست ندهم و نیمی دیگر از
وجودم، نگاه یخبندان ساویز را یادآوری میکرد و
میخواست محض رضای خدا هم شده، دستم را در
دست راد بگذارم و دمم را روی کولم بگذارم و برای
همیشه فرار کنم.

فکر کردم، من الان متناقضترین ترکیب جهانم.

شاید هم ترکیب ناجوری که باید ریشهکن میشد. از

سرویس بیرون زدم و پس از برداشتن کتم از روی

تخت و پوشیدن آن از اتاق بیرون رفتم. آب دهانم را

قورت دادم و محتاطانه به چپ و راستم نگاه کردم.

بعد از این، روزی می‌آمد که بدون نیاز به پاییدن طرفین،

به هر جهتی که دلم خواست بروم؟! خیال راحت

شش روز پیشم، حالا یک آروزی محال به‌نظر میرسید.

غیرممکن و دور از باور!

بیمارستان به نسبت شلوغ بود. صدای همه‌همه در

لحظه‌ی اول، آزار دهنده و در ثانیه‌ی دوم، موجب

نمیشد. اوریا با گرداندن گردنش پیدایم نمیکرد و
ساویز، چاقوی لبهی تیز را به پوست گلویم نمیچسباند.
غریبگی که شاخ و دم نداشت. من اینجا هر ثانیه،
غریبتر میشدم.

نامید با کشیدن آهی، سرم را پایین انداختم که ناگهان
با نشستن دستی روی بازوی سالمم از جا
پریدم. با دیدن مهوش، جا خورده دستم را روی
سینهام گذاشتم و با حس ضربان بالای قلبم، نفسم را
رها

کردم. نگاهش شرمنده شد و صورتش از حال افتاد:
-بخشید ترسوندمت. فکر نکردم تو فکر باشی.
لبخند بیحالی زدم:

-نگران نباش. هیچکی نبود.

با هم به طرف خروجی راه افتادیم. حواسم بود که
حواسش بود کسی میان راه تنهام نزنند و آزرده خاطر
نشوم. حواسم بود نگاهش پی چشمهایم بود تا سرگیجه
باز سراغم نیاید. هر لحظه بیشتر شرمندهاش
میشدم. آنقدر که او مرام و معرفت خرج من کرده بود،
قطعا از من ندیده بود.

209

-معذرت میخوام!

مکش نشان از سردرگمیش داد. با لبخند محو گوشه‌ی
لبم گفتم:

بستنت نبودم و تو همیشه بودی. توی همه‌ی
لحظاتم کمک حالم بودی اما وقتی بهم نیاز داشتی، من
کنارت نبودم.

دستش را دور دستم حلقه کرد و گفت:
-وقتی بچه آوردم، جبران میکنی! باید بیای و باهام
کهنه بشوری. شایدم وقتی با شوهرم خواستم برم
سفر، بچهمو خراب کنم سرت و خودمون دوتایی بریم
عشق و حال!

به شوخیهای دوستداشتنیاش خندیدم. اگر چند روز
پیش بود، از نیشگون گرفتنم، بیبهرهاش
نمیگذاشتم و میگفتم خیلی غلط کرده است و از این
خیالهای خام مگر در خوابش ببیند. ولی الان،

گوشه‌ی دلم نشاند و خروار خروار حسرت همنشینش کرد.

-امیدی هست؟!

-من امید دارم که امیدی هست خوشه. به شرط اینکه قبول کنی و با راد بری. دور بشی.

بغضم را فوت کردم بازدمم قورت دادم. گفتنش راحت بود. حرف از رفتن راحتتر از پا در میدان

گذاشتن بود. کنار در کشویی ورودی ایستادیم. یک لحظه از شیشه به بیرون نگاه کردم. وحشتناک بود.

ترس در سلول‌هایم جریان گرفتند. آن بیرون، جای ترسناکی بود. صدای مهوش از فکر بیرونم آورد و حواسم را معطوف او کرد:

کیسه‌های را بالا گرفت و گفت:

-داروهات!... یادت نره بخوری-

با دیدن کیسه، یک لحظه به ذهنم آمد چطور از راد

مخفی کنم و پشت بند همین فکر، یادم افتاد

هدیه‌اش را در اتاق فراموش کردم. دست میان موهایم

کشیدم و پس از گرفتن کیسه گفتم:

-کادوی راد تو اتاق موند-

لبخند مهربانی زد. انگار میخواست بگوید، سخت نگیر!

اگر حواست سر جایش نیست، حق دارد-

-نگران نباش. من برمیدارم. به هر حال که نمیتونی با

خودت ببری. میبینه. میذارم تو خونه! تو

میتونی بهش بدی.

لبخندم بیجانتر از همیشه روی لبم نشست.

210

-مرسی مهوش! اگه امروز تو نبودی، نمیدونم چه
اتفاقی برام میافتاد.

نرم در آغوشم گرفت و بعد رهایم کرد. مثل خنکی یک
نسیم. با آرامش همیشگیاش گفت:

-گفتم که، یه روز جبران میکنی. کلید خونهم باهامه.
پلک زدم.

-مطمئنی نمیخوای باهات پیام؟
سر به طرفین تکان دادم.

ندونی. ممکنه بیاد سراغتو و بخواد از زیر زبونت
حرف بکشه. نمیخوام بخاطر من صدمهای ببینی. هیچ
کدومتون چیزیتون نشه.

-ما خوبیم خوشه! واقعا میگم. نیازی نیست نگرانمون
باشی. اونا هیچ آسیبی به ما نمیتونن بزنن. تو
فقط استراحت کن و مراقب خودت باش.

لب خشکیدهام را با کشیدن زبانم به جلو، تر کردم و با
شانههایی خمیده، برایش دست تکان دادم و از
بیمارستان شلوغ بیرون زدم. باید به متل میرفتم. دیدن
راد، قطعا بیابان دلم را از خشکی نجات میداد.
کهکشان چشمهایش، غم یک جنین نبوده را از بین
میبرد.

نارنجی غروب خورشید، هارمونی دلگیری ساخته
بود. به اندازهی دو منطقه، با ترس و لرز پیاده رفته بودم
و یک دنیا غصه روی شانه‌هایم حمل کرده بودم.
سخت و آهنی شده بودم. همین چند ساعت پیش،
عزیزترینم در خانهم قصد جانم را کرد. آتش و لاش
روی زمین افتادم و زور زدم تا نمیرم و حالا، خیلی نرم
داشتم به محل اقامتم میرفتم. ریشخند، درست
مناسب حال الانم بود.

خیابان متل به شدت خلوت بود. پرنده هم پر نمیزد و
همین کمی توی دلم را خالی کرد. سعی کردم
به راد و اینکه کاش راد در اتاق باشد فکر کنم تا نترسم.
زخم دستم با رفتن اثر بیحسی و مسکنها، کمی

میفهمید، دیگر به نظرم اهمیت نمیداد. مجبورم
میکرد از اینجا برویم. میدانم روی جانم ریسک نمیکرد.
آهم را فرو خوردم و پیچیدم و وارد کوچه شدم. چیزی
تا مثل نمانده بود. کمی دلم درد گرفته بود.
شاید بهتر بود یک موتوسافت میگرفتم و این همه
پیاده روی نمیکردم. بیاختیار دستم را روی شکمم
گذاشتم و به درد نبودن او فکر کردم. دل و شقیقه‌هام
همزمان از نبودنش تیر کشید. چیزی در اعماق
وجودم تا ابد حسرت میشد. دردی مزمن، که درگیرم
میکرد. باز صدای دردناکی در سرم پیچید. صدایی
که انگار از سالهای دور، از خاطرات دورتر، از پس ذهنم
بیرون میزد و من چنین خاطراتی نداشتم.

!«؟ خوشه!... خوشه دادرس»

سر جا ایستادم و نفس عمیقی کشیدم.

!«؟ دادرس»

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. ضربان قلبم کند شد. مطمئن بودم صدای آشنایی در حال صدا زدنم بود.

!«از این طرف»

سریع رو برگرداندم. هیچکسی در اطرافم نبود اما صدا بلند و واضح بود.

!«؟ باهاش صحبت کن!... خوشه دادرس»

وحشتزده به سمت چپ برگشتم. در شیشه‌های هتل بزرگ با عنوان طلایی "جانان" حک شده روی

آن حس کردم تمام انرژی‌م ته کشید و روی زمین افتادم. کیسه از دستم رها شد و کف دستهایم به سنگفرش چسبید. در فاصله‌ی بیست‌سانتی، به سبزه‌ی بیرونزده از شیار بین دو کاشی خیره شدم. بوی سبزه شبیه بوی جلبک بود. چشمهایم باز تار شدند.

-حالت خوبه؟! -

با لمس دستی روی بازوی زخمیام، ناله‌ام بلند شد و به جهت مخالف روی زمین افتادم. زن جوانی که کنارم زانو زده بود، با تعجب نگاهم کرد. زودتر از من به خودش آمد و پرسید:

-خوبی؟ -

چند بار پلک زدم. کمکم دیدم بهتر شد و ناگهان
با دیدن چشمهای سبز و چهرهی زن، ناخودآگاه دست
روی شکمم گذاشتم و به شدت عقب کشیدم:

-ساویز؟

-تو حالت خوبه؟!

پلک زدم و این بار با دیدن چشمهای عسلی زن جوان،
خم شدم و بیهوا عق زدم. جز زردآبه، چیزی

بالا نیاوردم. انگشتهای دست و پایم یخ زد و واقعا هیچ
توانی در خودم حس نمیکردم. انرژیام به ناگاه

ته کشیده بود. زن خواست جلو بیاید که با نشان دادن
کف دستم، اشاره کردم بایستد. چند بار نفس عمیق

برداشتم و چند بار تلوتلو خوردم. چیزی نمانده بود تا دوباره اشکم جاری شود. دیگر حالم از همه چیز بهم میخورد.

به هر سختی بود، خودم را به متل رساندم. همین که وارد شدم، مرد داخل اتاق، از پشت پنجرهی شیشه‌هایش متعجب نیمنگاهی به من انداخت. واقعا هیچ جانی در بدنم نمانده بود. چند بار صدایم زد اما

212

هیچ واکنشی نشان ندادم و تمام چشمم به راهپله‌ی مرمری و رسیدن به اتاق بود. از اولین پله بالا رفتم و ناگهان پایم پیچ خورد. روی همان پله درمانده نشستم و شقیقه‌ام را به دیوار خنک چسباندم. مرد سریع

-خانوم خوبین؟! -

حتی نا نداشتم مردمک چشمهایم را بالا بکشم و به
چشمهایش نگاهی بیندازم؛ فقط پلک زدم. وحشت
حضور ساویز، رهایم نمیکرد.

-کمکتون کنم؟ -

سرم را به طرفین تکان دادم و با صدای خفهای
پرسیدم:

-همسرم تو اتاقه؟! -

-آره!

شنیدن جوابش کمی رمق به پاهایم بازگرداند. دستم را
دراز کردم و دست از نرده گرفتم. بلند شدم و

چند بار سرم گیج رفت و سکندری خوردم، اصلاً

مهم نبود. مهم رسیدن به نقطه‌ی امن بود.

آرام چند بار به در زدم و دستگیره را پایین کشیدم. راد

خیلی سریع خودش را رساند و در را باز کرد.

با دیدن چهره‌ی زار و رنگپریده‌ام یک لحظه ماتش

برد:

-بیبی؟!

دست از چهارچوب در گرفتم و پاهایم را روی زمین

کشیدم و وارد شدم. در را پشت سرم بست و نگران

گفت:

-این چه حالیه؟ خوبی؟

به سمت تخت رفتم.

-خوشه؟

خسته روی تخت نشستم و آرام لب زدم:

-میشه بخوابیم؟

ولی قبل از اینکه او جوابی دهد، به پهلوی سالمم دراز

کشیدم و با همان کفشها، پاهایم را از تخت

بالا کشیدم و کمی زانوهایم را در خودم جمع کردم.

آنقدر حالم بد بود و تمام تنم کرخت شده بود که

حتی توان بستن پلکهایم را نداشتم و فقط به روبه‌رویم

زل زدم. چند لحظه بعد، فرو رفتن خوشخواب را

213

پشت بغلم کرد. گرمای آغوش و خوردن نفسهای

گرمش پشت گردنم، اشک را مهمان چشمم کرد. بوسه

که به همان حوالی زد، گلویم از شدت بغض لرزید.

-خوشکم؟

اشکم آرام از روی تیغهی بینام سر خورد.

-خوبی؟

دست سردم را سریع روی دستش که دور شکمم بود

گذاشتم و لب زدم:

-خیلی خسته‌م.

باز مرا مهمان بوسه‌های پرحرارتش کرد.

-نمیخوای حرف بزنی؟

با صدایی که از زور خش میلرزید گفتم:

خون روی زمین بود. من دیدم! اما دومان گفت
اشتباه کردم. ولی من خودم دیدمش.

-چیه قربونت برم؟... تو کجا بودی؟! دومانو کجا دیدی؟
-دخترمون رو!

چند لحظه نفسش در نیامد. از نخوردن گرمای نفسش
به گردنم متوجه شدم. همه جایم درد میکرد.

در برف و بوران درونم رها شده بودم.

-چه دختری؟ از کجا میای؟ بیمارستان بودی؟ این
کیسه‌ی دارو چیه؟ خوشه خیلی نگرانما!

-فکر کردم حاملهم

حلقه‌ی دستش سست شد.

-چی؟ چطور؟ امکان نداره. تو آمپول میزنی مگه نه؟

-آخری رو نردم۔

-تو چیکار کردی خوشه؟

صدایش مملو از سرزنش بود و نبود. انگار در دریای
بهت و ناباوری غرق بود۔

-متاسفم راد! من... من نمیدونستم اینطور میشه. موقع
دیدن مهوش شک کرد باردار باشم. رفتم خونه

تا برام ببی چک بیاره. تو راضی نبودی بچهدار بشیم۔
من بچه میخواستم. فکر میکردم اگه حامله بشم

تو برای اینکه به من صدمهای نرسه میگی نگهش
داریم. فکر کردم راضی میشی. سه هفته پیش آمپولمو

214

کردم. بعدش... بعدش دیگه هیچی نفهمیدم. وقتی
به خودم اومدم، دیدم تو بیمارستانم
بهتزده زمزمه کرد:

-تو چیکار کردی خوشه؟

دستش را محکم گرفتم و گفتم:

-حامله نبودم.

تند شدن ضربان قلب او را هم حس کردم. انگار هر دو

از دو دنیای متفاوت حرف میزدیم. هر کدام در

تاریخی جدا از زمان. حرفها و جوابهایمان هیچ ربطی به

سوال دیگری نداشت.

-کارم خیلی احمقانه بود. نباید بدون مشورت با تو این

کارو میکردم. خیلی متاسفم!

کار میکردم ها؟!!

اصلا حوصلهی شنیدن سرزنشهایش را نداشتم. من
الان دلم زمزمهی "بمیرم برای دلت که پراز درد
است" میخواست. زمزمهی "اشکالی ندارد تمام شد."
خسته لب زدم:

-الان فقط بغلم کن راد!... من، خیلی حالم بده!
ریتم نفسهایش کمکم منظم شد و حلقهی دستش
دوباره تنگ شد. پشت لالهی گوشم را بوسید و
زمزمه کرد:

-تو چرا سرخود شدی؟
اشکم نرم نرمک چکید. آه عمیقی کشیدم و گفتم:
-حق با تو بود. الان اصلا وقت بچه‌دار شدن نبود.

صدای خشخشیام بمتر شد:

-خوبم! فقط خسته‌م.

-باشه! استراحت کن. حرف میزنیم بعدا. الان فقط حال تو مهمه خوشکم!

لبخند بیجان اما آرامبخشی روی لبم نقش بست. این همان چیزهایی بود که به آن نیاز داشتم.

پلکهایم آرام روی هم افتادند و زمزمه کردم:

-نگران نباش. دیگه احمق بازی در نمیارم. آمپول رو دادم دومان. قراره برام چندتا بگیره. حالا دیگه منم بچه نمیخوام. همه چیز، خیلی ترسناکه راد. من،
حالم خوب نیست...

عزیزترینم!

215

لبخند بیجانی زدم و آخرین زمزمه‌ام را کردم:

-دوستت دام...-

-منم!

پلک زدم و آرام چشم باز کردم. با دیدن نگاه خیره‌اش،

بیاختیار لبخند زدم. کمی سر جابجایی تکان

خورددم و سرم را بیشتر در بالش فرو بردم. عطر

لیمویش، نرم در شامه‌ام پیچید و من خیره‌ای لبخند

مهربانش شدم. دستش را دراز کرد و بی‌حرف، مشغول

بازی با چند تار موی افتاده روی پیشانیام شد.

که اینطور خیرهام میشد، حس میکردم در
کهکشان نگاهش میمیرم.

-حالت چطوره؟

-حالم؟

همین که آمدم غلت بزنم، درد بدی در بازویم پیچید.
گیج به اطرافم نگاه کردم و با دیدن اتاق متل،
تازه حواسم جمع شد و یادم آمد کجا هستیم و برای
چه! ناگهان غم عالم از نو در دلم سرازیر شد.

-خوشه جان؟

با تنی کرخت و نگاهی بیجان خیرهاش شدم:

-هووم؟

شقیقه‌هام را نوازش کرد:

چشم در کاسه چرخاندم و پوزخندم را فروخوردم. در
عوض آه کوتاهی کشیدم و گفتم:

-اوهووم!

-درد داری؟

دستم را بلند کردم و روی گونهایش گذاشتم و با شستم،
چین گوشه‌ی چشمش را لمس کردم.

-یه لحظه حس کردم خونهایم. از خواب بیدار شدم و
همه چیز عادیه.

خم شد و طولانی گونهام را بوسید و کنار گوشم لب زد:
-همه چیز درست میشه.

-چطوری؟

صورتش را یک وجب عقب کشید و گفت:

-با یه شام خوشمزه!

خندیدم و گفتم:

-شوخیت گرفته؟!!

با یک حرکت دست زخمیام را گرفت و کشید. از شدت درد پیچیده در دستم، فغانم بلند شد.

-آیی!

-چی شد؟!.. خوشه؟

-خوبم!

پاهایم را روی زمین انداختم و روی تخت نشستم. یکی از صندلیهای چوبی میز را برداشته بود و دقیق مقابل من گذاشته و نشسته بود. میدانست خیلی در خواب تکان نمیخورم و برای همین صندلی را جلوی

دستم را دراز کردم و روی زانویش گذاشتم. باید از
ساویز و اتفاقات امروز می‌گفتم؟! اینکه چه کابوس
بزرگی پشت سر گذاشتم؟!

-بیب؟

به خودم آمدم. لبخند زدم و گفتم:

-باور کن چیزی نیست.

-دستت رو کشیدم جیغت دراومد. چی شده؟!

-راد!

خیلی جدی گفت:

-کت رو درار

-عزیزم؟!

گوشه‌های داخلی چشم‌هایم را آرام فشردم و گفتم:
-باشه! اما لطفا آرام باش. حالم کاملا خوبه. فقط یه
زخم سطحیه و...

دیگر اجازه نداد حرفم را تکمیل کنم و خودش را سریع
جلو کشید و مشغول درآوردن کتم شد. همین
که چشمش به بازوی باندپیچیم خورد، سرم را به جهت
مخالف برگرداندم تا تاسف درون نگاهش را
نبینم.

217

-وای خوشه! چه بلایی سرت اومده؟ اتفاقی که چند
ساعت پیش تعریف کردی همش همونا نبود
نه؟ آخ از دست تو!

-نمیخواستم نگرانت کنم-

-واقعا فکر کردی قرار نیست ببینم. بیا جلو باز کنم

ببینم چه خبره

مستاصل نالیدم:

-راد! لطفا! بیمارستان بودم و همه چیز خوبه. منم حال

جسمیم خوبه-

ابرو درهم کشید:

-نیستی! لجبازی میکنی ولی خوب نیستی. همش

سردرد و تهوع داری. از ظهر تا غروب نیومدی

هتل. با منم حرف نمی زنی. تو قرار شد فقط بری مهوش

رو ببینی اما یهو، معلوم نیست تو چه مخمصه‌های

گیر افتادی. کار کی بوده؟!

سمت خودم کشیدم. متوجه شد و سریع رویم
خم شد و لحاف را کامل دور شانه‌هایم گذاشت.
-اوریا؟!

سرم را به طرفین تکان دادم.
-پس ساویز!

غمگین نگاهش کردم. عصبی زیر لب غرید:

-اون جرئت کرده این بلا رو سرت بیاره!

شل و وارفته به پشتی صندلی تکیه داد و ادامه داد:

-دیگه همه چی زیادی داره کش پیدا میکنه. باید
تمومش کنیم.

-چطوری؟

گفت:

-میریم پیش پلیس! قرار نیست به خاطر یه ثروت
مسخره که همچین زیادم نیست کسی به همسر
من آسیب بزنه. اجازه نمیدم دیگه اینطور با رنگ زرد
بشینی جلوم و از ترس هی عرق بریزی.
دلم از این همه پشتوانه بودنش مالش رفت و گرم شد.
اینکه تحت هر شرایطی، راد برای من هر کاری
میکرد. با این حال، اجازه‌ی همچین خیریتی به او
نمیدادم. رفتن به ایستگاه پلیس، مصادف با بیچاره
شدن بود.

218

-نمیشه!

کل که نیست برای خودش بتازونه. جدای از
اون، قصد جونتو کرده. هیچکسی حق اینکه به یه تار
موت صدمه بزنه رو نداره. وگرنه به بدترین شکل،
تاوانشو پس میده.

-نگاهت داره ترسناک میشه بیبی!
برق مهربان چشمهایش بازگشت و لب زد:
-فقط نمیتونم ببینم بلایی سرت میاد.
گوشه‌ی لبم بالا رفت. دست دراز کردم تا به صورتش
برسانم اما فاصله زیاد بود و من هم جای پیشروی
نداشتم. متوجه شد و با صاف کردن کمرش، دستم به
صورتش رسید.

هم، من ديگه نميخواهم ببينمش. اون وحشتناك
شده. اصلا شبیه آدمی که ميشناختيم نيست. وقتی
امروز با اون چشماي سردش خيره هم شد، فكر كردم
واقعا منو ميكشه. اون، تهديد هم كرد راد! گفت، گفت اين
آخرين باريه كه بهم رحم ميكند. تو چشماتو
وقتي خيلي خونسرد چاقو روي بازو هم كشيد نديدي.
حتي نميتوني تصور كني من تو چشمات چي ديدم.
اين آدم ديگه شبیه خانوادهي من نيستن.
با انگشت اشاره، موهاي دو طرف صورت هم را پشت گوش هم
زد و گفت:

-اما حالت بده خوشه. خيلي برات نگرانم. خودت
نميبيني چطور تو اين چند روز آب رفتي. شيش

زیر لب چیزی نگفتی. بهت گفتم بریم، میگی نه! خودتم
میدونی نمیتونیم تا آخر عمر تو این شهرک فرار کنیم.
اینجا کوچیکتر از اینه که سالها گیر نیفتاد.
تو هر سوراخی بریم، تهش پیدامون میکنن.
-نمیدونم راد! واقعا از فکر کردن به همهی این بدبختیا
خسته شدم.

شقیقهی نبضدارم را نوازش کرد:

-بیا بریم. کافیه تو قبول کنی. میرم سراغ چند نفر.
ظرف یه روز، هر طوری شده پاسپورتا رو جور
میکنم و برای همیشه از اینجا میریم.

آه کشیدن برای نشان دادن حال، دیگر پیش پا افتاده
بود.

کافیه پامون رو بذاریم بیرون. اونوقته که از
لحاظ قانونی، بدترین جرم رو کردیم و مجازاتش خیلی
سنگینه.

219

-گیر نمیفتم. چند تا دوست تو شهرک دو دارم. اون
شهرک به قدری بزرگ و شلوغه که اگه تا آخر
عمرمون هم اونجا بمونیم کسی پیدامون نمیکنه. چند
سال همونجا میمونیم. آبا که از آسیاب افتاد،
میریم شهرک سه. همونجایی که تو آرزوته. بعد بچهدار
میشیم و تا آخر عمرمون کنار هم خوشحال
زندگی میکنیم.

مچم را کشید و پشت دستم را بوسید:

چند ثانیه بیحرف نگاهش کردم و بعد گفتم:

-بذار یکم به خودم اومدم دربارش فکر میکنم... تازه
کو؟ قرار بود با یه شام حالمو خوب کنی.

با تیللهایی که از نگرانی دو دو میزد، لبخند زد و با ابرو
به میز اشاره کرد.

-سوپت سرد شد.

لبخند زدم و از روی تخت بلند شدم. بدون اینکه دستم
را رها کند، بلند شد و نرم کشیدم. با دست

دیگرش، صندلی چوبی را با خود روی زمین کشید.

لحاف را روی تخت رها کردم و به سینی نگاه کردم.

سوپ، تاکو، نودل، سالاد و بال مرغ کنجدی! به قولی

سنگ تمام گذاشته بود. پشت میز نشستم و پرسیدم:

-تو رو نگاه میکنم سیر میشم-

به لوس کردن خودش چشم غره رفتم و قبل از اینکه

روی صندلی بنشیند، دست دراز کردم و صندلی

را کمی به طرف خودم کشیدم. حالا دقیق کنارم بود-

-اینطوری بهتر شد. حالا بشین-

قاشقم را برداشتم و در کاسهی سوپ فرو کردم و کمی

محتویات یکدست و رقیقش را هم زدم. خنک

شده بود اما قابل خوردن بود. به مرغ اشاره کردم و

گفتم:

-شروع کن. مثلاً سالاد برای تو! دوست ندارم-

خندید و چنگال را برداشت. سعی کردم با کمی شوخی،

هر دویمان را از این حال و هوا بیرون بکشم:

-میخوام آب شم ببینم هنوزم عاشقانه نگاهم میکنی یا نه؟

یک قاشق سوپ خوردم و گفتم:

-کاش قدم آب میرفت. اینطور من هر بار بخوام زل
بزنم تو چشمت، مجبور نمیشدم گردن درد
بگیرم. بعد میشدی یه همسر ایده‌آل!

220

بلند و رها قهقهه زد. خم شد و بوسه بر گوشه‌ی
پیشانیام زد.

-تو جذابترین عشق دنیایی!

شانه بالا انداختم و قاشقی از سوپ پر ملات تعارفش
کردم:

-نه مرسی سالاد کافیه.

-میخوام زود تموم شه، نودل بهم چشمک میزنه.

-در رفتن نداریم. بخور ببینم. تازه میخواستی با این وضعیت باردار هم بشی.

قاشق را در کاسه رها کردم و کمی سرم را کج کردم.

-اونطوری نگام نکن خوشه!

-تو هم دربارهی این موضوع دیگه مسخرهم نکن. یه خريت کردم تموم شد رفت.

کمی عقب کشید و یک پا روی دیگری انداخت:

-که تموم شد رفت؟! یادمه یکی کل دیروز مغز منو

بابت پنهون کاریم خورد و الان خودش یه دور زن

نیست. فقط سه هفته!

پیشانی خاراندم و سعی کردم افکارم را جمعوجور کنم.
از این زاویه اگر نگاه میکردم، کاملاً حق داشت.

پنهانکاری من، کم از دروغ گفتن نداشت. نوبت خودم،
خوب تازونده بودم اما نوبت او، سعی داشتم در

دهانش را ببیندم. یک تکه بال برداشتم و روی ظرف
سالاد گذاشتم:

-حالا به امروز ناپرهیزی کن. شاید زودتر قدت کوتاه
شد.

دستمال گوشه‌ی سینی را برداشت و زیر لبم را که با
سوپ قرمز شده بود پاک کرد.

نمیدونم دیگه چطور باید بهت بگم تو دنیا هیچ
چیزی باارزستر از تو ندارم و نمیخوام از دستش بدم.
دست از خوردن کشیدم.

-میدونم! میدونم چقدر دوستم داری.

-پس چرا اینطوری سرخود تصمیم گرفتی؟

نگاه دزدیدم و خیلی آرام گفتم:

-چون حس میکردم داری بهم زور میگی و نظر خودتو
تحمیل میکنی.

-بیبی؟ سرتو بلند کن و تو چشمات نگاه کن. میدونی

من هرگز قصد همچین چیزی رو ندارم. چی

باعث شده همچین فکری کنی؟

نظریهی خودخواه بودن من دامن میزد. شاید

هم واقعا در برابر خواسته‌هایم خودخواه بودم و بلد نبودم و با حرف زدن به راه حل و نتیجه‌ای برسم. نفسم را محکم فوت کردم. سرم را بلند کردم و به چشم‌هایش زل زدم.

-گاهی تصمیمای اشتباهی میگیریم. تو هم بذارش پای اون-

دستش را پشت گردنم سر داد و بناگوشم را نواش کرد:

-اینجوری غمگین نگاهم نکن. حس میکنم دنیا جای

تنگی میشه. لطفا آمپولتو بزن. من بهت

اطمینان میدم یه روزی، خونواده‌مون سه نفره میشه.

گول نزده بود. هر بار اطمینان داد، هر بار
صبوری کردم، در نهایت با نتیجه‌ی ده برابرش مواجه
شدم. بیشتر و عمیقتر خوشحال شدم. من همیشه
به عشقم نسبت به او اعتماد کرده بودم و عاشقتر شده
بودم.

پلک زدم و چشم در کاسه چرخاندم تا اشکم فرو
نچکد. ظرف نودل را کمی جلو کشید و با سوپ
جابه‌جا کرد. بی‌حرف مشغول شدم. او هم در سکوت
سالادش را خورد. انگار ناگفته، هر دو فهمیده بودیم
به سکوت نیاز داریم.

پس از شام، عقب کشیدم و به صندلی تکیه دادم. چشم
بستم و فکر کردم چقدر نیازمند یک دوش

خسته چشم باز کردم. نگاهش کمی خمار شده بود.

نگاهی به انگشتان در حال پیشرویش انداختم و بیحرف

بلند شدم. یک لحظه حس کردم صدای نفس

کشیدنش قطع شد. کلافه از اینکه حس گند پسزده

شدن به او دست ندهد، دست میان موهایم کشیدم

و سر جایم ایستادم. پس از چند ثانیه به طرفش

برگشتم و گفتم:

-به نظرت حموم دو نفر رو با هم جا میده؟

چهره‌اش از حالت بیروحي خارج شد و گوشه‌ی ابرو و

لبش همزمان بالا رفت. لبخندم را فرو خوردم و

گفتم:

-چون دستم زخمه نمیتونم حموم کنم.

خم شدم و کتم را از روی تخت برداشتم و به طرفش
پرتاب کردم:

-راد!!!

-ولی دل من حسابی تنگه و این یعنی اومدنم خیلی
خشکه خشکه نمیشه.

قهقهه زدم و دو قدم مانده تا در را پر کردم:

222

-حوله یادت نره.

صدای غرولندش، لبخند به لبم آورد.

-امیدوارم به درک رسیده باشه.

معتراضانه گفتم:

با غیظ، چشم غره رفت و گفت:

-دومان بهت گفته جای شاهکار اون دیوونه چند تا
بخیه زده؟!!

سعی کردم خندهام را فروبخورم تا به عصبانیتش دامن
نزنم. شبیه پسر بچه‌های تخس شده بود.

-دیگه مهم نیست چند تا بخیه خورده. مهم اینه الان
کنار توئم و مطمئنم جام امنه.

آخرین چسب را زد و گفت:

-آره اینطوری سرم رو شیره میمالی!... تکنون نخور
خودم لباس تو میارم.

مطیعانه سر تکان دادم. بلند شد و با دور زدن تخت،
حدس زدم به طرف کمد رفت. به انگشتهای

بعد از حمام نشاندم و موهایم را خشک کرد.

لباس تنم کرد و پانسمانم را هم عوض کرد. فقط بخاطر همان پانسمان، هنوز بالا تنهام لخت بود.

نگاهم را از روی انگشتهایم بالا کشیدم و به ساعت دیواری رسیدم. یکونیم نیمهشب بود. وقتی تازه

دوازده و نیم شام خورده بودیم، معلوم بود همین میشود. با پیراهن چهارخانه‌ی سفید مشکی برگشت و قبل از هر گونه اقدام من، خودش مشغول تن کردنم شد. وقتی جلوی پایم خم شد تا دکمه‌هایم را ببندد، با شیطنت به چشمهایش نگاه کردم و گفتم:

-خودم میتونم دکمه‌هام رو ببندم.

-دوست دارم خودم این کارو برات کنم.

اقدام میکردم.

دستش روی دکمه سوم ماند و نگاهش را از گردنم
گرفت و به چشمهایم دوخت.

-تنت میخاره خوشه؟

به لبهایش نگاه کردم و حرفی نزد.

-نکن!

نگاهم را بالا کشیدم و لب زدم:

223

-کاری نمیکنم.

آخرین دکمه را بست و خیره در چشمهایم، دستهایش
را بالا آورد و دو طرف گردنم گذاشت و فاصله
را نیست کرد.

کشید. پلک زدم و با لبخند گفتم:

-در!

خمار بوسه‌ی لحظه‌ی پیش گفت:

-ساعت نزدیک دو! حتما اشتباهی اومده.

دوباره جلو آمد که باز با صدای در، تمام حسش پرید.

دست روی فکش گذاشتم و به یک طرف هل

دادم.

-برو ببین چه خبره.

پوفی کشید و از روی زمین بلند شد.

-لابد این مرتیکه اتاقک پایینه. چی میخواد نصفه

شب؟

با غرغر در را باز کرد و کمی خشن گفت:

خندهام را قورت دادم و گوشم را به حرفهای مرد
سپردم.

-مطمئنم با خودتون کار دارن.

-با ما؟ کسی از بودن ما اینجا خبر نداره

لبخندم محو شد و سگرمه‌هایم درهم رفت. صدای مرد
آمد:

-اما آدرس شما رو دادن و گفتن میدونن اینجایین. یه
خانومه

با شنیدن واژه‌ی آخر، سریع از روی تخت بلند شدم و
به سمت در رفتم:

-یه خانوم؟

مرد با چشمهای پف کرده و سرخ گفت:

راد سوالی نگاهم کرد. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-ممکنه مهوش باشه. او میدونست اینجاییم اما چرا
اومده؟! چی شده؟

اخمهای او هم در هم رفت و گفت:

-یالا بریم. چطور بیا احتیاطی کردی و آدرس رو بهش
دادی خوشه؟

224

اما من حواسم به حرفهای او نبود. دلشوره‌ی عجیبی به
سراغم آمده بود و یک آن، چیزی در دلم فرو
ریخت. چه اتفاقی افتاده بود که او را این ساعت به
اینجا کشیده بود؟!!

بازویم را گرفت:

-کجا؟

-میرم پایین. حتما خیلی مهمه وگرنه نمیومد راد.

-بهتره تو بمونی. اگه مهوش نباشه چی؟ همیشه ریسک کنیم.

اما من تقریبا مطمئن بودم زنی که پایین منتظر است،
خود مهوش است. مرد بیحرف خیره می ما دوتا

بود. چنان قاطعانه به چشمهای راد زل زدم که دیگر
اعتراضی نکرد و با دست به جلو اشاره کرد. تقریبا

شروع به دویدن کردم. زیر لب غریذنه‌های راد هم مبنی
بر سرگیجه گرفتن به هیچ طرفم نبود.

بیاختیار پاهایم از حرکت ایستادند. ظاهرش به

شدت ژولیده بود. برگشت و با دیدن من، انگار چانه‌اش

لرزید. یک لحظه نفس در سینه‌ام حبس و بند دلم

پاره شد. راد زود به دادم رسید و دست دور کمرم

انداخت. آب دهانم را قورت دادم و دو پله‌ی مانده را

پایین رفتم و هراسان نامش را بر زبان آوردم.

-مهوش؟

مهوش سرش را چرخاند و یک لحظه به همسرش که

دورتر ایستاده بود نگاه مضطربی انداخت. ضربان

قلبم کمکم شدت گرفت و به ساعد راد چنگ انداختم.

-خوشه!

بودم تا حرف بزند تا نای از دست رفته‌ام

بازگردد. تا پاهای تحلیل رفته‌ام، باعث سقوطم نشوند.

-چی... چی شده مهوش؟

همسرش به کمکش شتافت و شانه‌به‌شانه‌اش ایستاد.

محکم پلک زدم و غریدم:

-بگو جونم بالا اومد.

ضربتی گفت و بند قلبم را پاره کرد.

-ساویز و دومان... مردن!

هفت روز!

225

کجا شنیده بودم کل جهان در هفت شبانه روز
ساخته شده بود؟ تمام زندگی من در هفت شبانه روز به
اتمام رسید. درست هفت روز قبل، وقتی چشمم
را باز کردم و با هیجان فکر میکردم قرار است صفحه‌ی
جدید و جذابی در زندگیم باز کنم، همه چیز
فروریخت.

آن لحظه که خم شدم تا شالگردن را از روی زمین
بردارم، هرگز فکر نمیکردم صبح روز هفتم،
اینطور تا زانو خم شده باشم و هق بزنم. غریبانه و بدون
همراهی آنها! اینطور از دور به دستهای
همسرم چنگ بندازم تا روی زمین زانو نزنم. جگرم
آتش گرفته باشد و مهوش با غصه نگاهم کند.

را نظاره‌گر باشم و بیم جانم، اجازه ندهد جلو
بروم و آن جعبه‌ی لعنتی را از دست اوریا بگیرم و بر
سرش فریاد بکشم که حق ندارد وقتی دستش به
خون برادرش آلوده است، خاکسترش را در دریا بریزد.
تمام وجودم در حال سوختن بود و اشک‌هایم کفاف
دردهایم را نمیداد. داغ و عذاب وجدان نشسته بر
دلم، داشت تیشه به ریشه‌هام میزد. دستم به خونش
آلوده بود. با این فکر با صدای بلندتری هق زدم.
مهبوش طاقت نیاورد و گامی بلند به طرفم برداشت.
-خوشه!

راد زیر گوشم لب زد:

-عزیزم حالت داره خیلی بد میشه

سوخته بود و یک خائن، داشت خاکسترش
را رهسپار دریا میکرد. به جمعیت کثیر مقابلم خیره
شدم. شک نداشتم یک بیمارستان برای بدرقه‌اش
اینجا بودند.

به عمه ستیلایی که با چهرهای نزار به خانم جبری تکیه
داده و اشک میریخت نگاه کردم. عمه‌ی
مهربانی که مهر و عطوفتش به ثانی پر کشیده بود و
قصد داشت مرا در قفس شیر بیندازد تا خوراک خام
یک وصیتنامه شوم اما حالا، من با وجود تمام غم و
دلخوری، طاقت دیدن ضجه زدنش را نداشتم. دلم
هر چقدر با دیدن اوریا پر از خشم میشد، از دیدن او
ریشریش میشد.

زدم و روی زمین خاکی نشستم. لبم را محکم
گزیدم و اهمیتی به سردرد لعنتی و نبضی که باز در
شقیقه‌هام پیچیده بود ندادم. اشک‌هایی که روی گونه‌هام
میریختند چنان داغ بودند که انگار مستقیم از دل
آشفشان بیرون می‌آمدند.
از میان دندانهای بههم چفت شده‌ام غریدم:

226

-چطور دلشون اومد؟... چطور تونستن بکشانش؟
مهوش یک سمت و راد طرف دیگر روی زمین زانو
زدند. دستش را آرام پشتم کشید و گفت:
-یکمی آروم باش خوشه! ممکنه صداتو بشنون

گفتم:

-برن به درک!... همهمشون برن به درک! اونا کشتنش.
اون عوضیا کشتنش. امیدوارم به بدترین شکل
ممکن تقاصشو پس بدن.

کمکم انرژییم تحلیل رفت و درمانده نالیدم:
-آخه اونا حق ندارن خاکسترش رو تو دریا بریزن. اونا
کشتنش. بخاطر من کشتنش راد. چون به من
کمک کرده بود. همش تقصیر من شد.
استخوان فکم را نوازش کرد:

-اینطوری نیست. لطفا خودتو مقصر ندون.
-دارم از شدت فشار خفه میشم. چطور انقدر بیرحم
شدن؟ اون اوریای عوضی چطور اجازه داد ساویز

محکم روی پاهایم کوبیدم و حق زدم. به نگاه آخرش
فکر کردم و حق زدم. به آخرین جملاتی که

بینمان ردوبدل شده بود. به آخرین دوست داشتنی که
گوشهی دلم مانده بود و کاش بر زبانش میآوردم.

کاش میگفتم چقدر برادر، چقدر رفیق بود. با یادآوری
تمام لحظههای از دست رفته و حسرتهای بهجا
مانده، از نو حق زدم.

دست گرم مهوش روی دست سرد و بیحسب نشست.
سرم را به سمتش کج کردم و نالیدم:

-دیروز گفתי از کجا معلوم باهاشون نباشه. دیدی نبود
مهوش؟ دیدی رفیقم رو پریپر کردن؟

سرخ شده و پلکهایش متورم شده بود. از همان دیشب که مثل جغد شوم آمد و روی شانهم نشست و خبر را داد، تا همین حالا، پا به پای من گریسته بود. من در سر خودم زده بودم و صدای گریهی او بلندتر شده بود. من به یقه‌ی تنگ پیراهنم چنگ انداخته بودم و شانیه‌های راد خم شده بود.

هفت روز!

در هفت روز همه‌ی هستیمان به باد رفت. هقهقم کمکم خفه شد. دومان چشم عسلیام، دیگر لبخند نمیزد. دیگر حامی نمیشد. زار زدن چه فایده‌ای داشت وقتی دیگر باز نمیگشت؟! وقتی قرار نبود در

خوشه را اذیت نکن. من دختر بزرگ آن خانه بودم
اما همه مرا بد لوس کرده بودند. عمو، دومان، ساتیا،
حتی یک روزی عمه و ساویز!

خواهری که خنجرش را بلند و در قلبم فرو کرد.
خواهری که حالا بدون حضور پدر و خواهرش،
خاکسترش اسیر دریا میشد و من هر چقدر هم از او
متنفر میشدم، باز نقطه‌های در اعماق وجودش از
مرگش تیر میکشید. کاش این قصه نیازی به خون
ریختن نداشت. کاش مقاومت نمی‌کردم. کاش همان
لحظه‌ی اولی که راد پیشنهاد رفتن داد، روی هوا می‌زدم
و لجبازی نمی‌کردم. کاش در قفس زندانی
میشدم اما امروز، به عزای عزیزم نمینشستم.

روی زمین بلند شدم. زمینگیر شدم با داغی که
روی دلم نقش بست. من هیچ چیزی از مرگ پدر و
مادرم یادم نبود. حتی داغی که کاپیتان با رفتنش
روی دلم گذاشت. الان یکطوری جانم به درد آمده بود
که انگار این اولین تجربه‌ی داغ دیدن بود. اولین
تجربه‌ی به سیخ کشیده شدن قلبم.
-بذار کمکت کنم.

به راد تکیه دادم و سرم را به طرف مهوش خم کردم و
گفتم:

-نیازی نیست. سر پام!
با غم آشکاری خیرهام شد. نگاهم را به پشت سرش
سر دادم و به همسرش نیمنگاهی انداختم و گفتم:

شدین.

اشکش را پاک کرد:

-چی میگی دیوونه؟ زحمت چیه؟

تکیهام را از راد برداشتم و یک قدم فاصلهی بین خودم
و مهوش را پر کردم. خسته و کمرخت، دست

دور گردنش انداختم و حرف زدم تا این یکی دیگر
حناق گلویم نشود.

-خیلی دوستت دارم مهوش! مرسی که تنهام نداشتی
اما لطفا، دیگه نگرانم نباش و سراغم رو نگیر.

مثل خودم یواش نامم را زمزمه کرد:

-خوشه!

اگه دیروز پامو تو اون بیمارستان نمیداشتم،

الان دومان زنده بود. نمیخوام دوباره تکرار بشه. کسی

که میتونه قصد جون برادرشو کنه، به تو رحم

نمیکنه. من... حالم... خوب... شاید خوب بشه.

-خوشه!

228

صدایش لرزید. مثل دل من که انگار روی گسل بود.

-نگران نباش. برو دنبال زندگیت، و فراموش کن که

خوشهای بوده. من و راد از پس خودمون برمیایم.

-اما اگه بلایی سرت بیاد...

-هیچی نمیشه!

عقب کشید و در چشمهایم نگاه کرد. مردد لب زد:

با لبی لرزان سر تکان دادم. به راد نگاه کرد و بعد دوباره گفت:

-بگو به جون راد!

دستش را گرفتم و با قورت دادن بغضم گفتم:

-فردا صبح، دیگه هرگز اسم خوشه رو تو این شهرک نمیشنوی.

پلک زد و باز اشک ریخت.

-دیوونگی که نمیکنی!

آرام و بدون هیچ گرمایی خندیدم. اینکه کی گرما به لبخندم باز می‌گشت، راستش هیچ ایده‌ای نداشتم.

-نه! کاری که باید از اول میکردم رو میکنم.

پوزخند زدم و گفتم:

آرام دستش را رها کردم و دستم را برای راد دراز کردم.
بیحرف دستم را در دست گرفت و فشرد. نگاه
آخری به مهوش انداختم و گفتم:

-خوشبخت شو!

به همسرش که حالا شانه‌به‌شانه‌اش ایستاده بود تکیه
داد و برایم پلک زد. رویم را برگرداندم و با
چسباندن شقیقه‌ها به سینه‌ی راد، قدم‌هایم را با
قدم‌هایش همقدم کردم. دستم را رها کرد و دستش را
مثل پیچک دورم پیچاند. با آرامش بیشتری خودم را به
او چسباندم و گفتم:

-قرار نبود این همه سخت بشه مگه نه؟!

-متاسفم!... دومان، دومان رفیق خیلی خوبی بود.

-اما حقش مرگ نبود. کی انقدر عوضی شدن؟! باورم
نمیشه راد. حتی اگه یه سر سوزن امید به درست
شدن داشتم، همش رو از دست دادم.

229

-کاش حرفی برای تسکین دردمون داشتم خوشه اما
نیست. باید این رنج رو بکشیم تا یه روزی
بپذیریم.

به معنای دانستن پلک زدم و گفتم:

-میشه بریم خونهمون؟

از حرکت ایستاد و گفت:

-ابدا!

با چشمهایی ریز شده ملتمسانه نگاهش کردم:

- خطرناکه!

-هیچی نمیشه. همین یه امشب بریم خونهمون. اونا

الان سرشون گرمه. هیچکی به ذهنشم خطور

نمیکنه ما بریم خونه. حداقل یه روز عزاداری میکنن.

آنقدر نگاهم پر از خواهش و تمنا بود که دیگر نتوانست

نه بیاورد و تا خانه بیحرف قدم برداشتیم. انگار

فراموش کرده بودیم فراری هستیم. باید خوشحال

میبودم که دیگر خبری از ساويز با آن نگاه سبز یخی

نیست اما نبودم. به افسرهای پلیس یونیفرم پوش فکر

کردم. ساويز همچین غریبانه هم به دست دریا

سپرده نشده بود. آدمهایی که پشتش به آنها گرم بود،

تنهایش نگذاشتند.

-راد؟

-جانم؟

-کلید خونه رو داری؟ من کلیدم دست مهوشه و یادم رفت بگیرم.

دست در جیبش فرو کرد و کلید را بیرون کشید. مقابل در خانه، از روی تک پله بالا رفتم و کلید را از دستش گرفتم. منتظر ماند در را باز کنم اما وقتی دید قصدی ندارم، گفت:

-در رو باز نمیکنی؟

-چرا! باز میکنم، اما تو نمیآی تو!

ابروهایش بالا پرید. دستم را دراز کردم و روی گونه‌هایش گذاشتم:

آنقدرها خنگ نبود که متوجهی منظورم نشود. اما
حیرت درون چشמהایش، بیشتر متعلق به این
تصمیم آنی من بود.

230

-مطمئنی؟

چینه‌های ریز را لمس کردم و گفتم:

-اوهوم! از اینجا بریم. من دیگه نمیخوام اینجا بمونم.

چی گفتی؟ قراره شبای پر ستاره‌ی زیادی کمپ

بزنیم. میریم تالار بزرگ و اجرا میبینیم. میریم و زندگی

میکنیم. اینجا دیگه تا ابد نمیتونیم خوشحال

باشیم.

سیاهش برق زد و بارقه‌ی نوری در دلم تابید.

-وسایلتو جمع کن! همین آخر شب، از اینجا برای

همیشه میریم.

پلک زدم:

-باشه!

با لبخند ناباورانه‌ای دو قدم عقب رفت و بعد پشتش را

به من کرد و دور شد. آهم را فروخوردم و

برگشتم و کلید را در قفل فرو کردم. یک لحظه حس

کردم کسی از پشت نگاهم میکند. برگشتم اما کسی

نبود. بازدمم را فوت کردم و کلید را چرخاندم و وارد

خانه شدم. همین که آمدم در را ببندم، حس کردم

در را باز کردم اما هیچ خبری نبود. یک ثانیه
پلک‌هایم را روی هم فشردم و با دست کشیدن میان
موهایم، در را بستم.

خانه تقریبا در تاریکی محضی فرو رفته بود و بوی نایی
می‌آمد. پای جلو رفتن نداشتم. دیروز در این
خانه داشتم به قتل میرسیدم و امروز، خاکستر قاتلم،
میهمان دریا شد. غم عمیقی روی دلم نشسته بود.
غمی که روحم را اسیر خود کرده بود. پاهایم را کشیدم
و از راهروی کوچک عبور کردم. پایم را در سالن
گذاشتم و با دیدن خانه‌ی مرتب و تمیز، چانه‌ام لرزید.
امروز تولد راد بود و قرار بود من بیخیال تمام

بود و گفته بود لیاقت ما بیشتر از این حرفهاست
و به فکرش نباشم. همه چیز را به دست او و مهوش
بسپارم و امروز به خانها بیایم. آمده بودم. خانها از
تمیزی برق میزد اما او دیگر نبود.

با حس تیر کشیدن شقیقهام، دست از لبهی اوین
گرفتم. پاهایم به گز گز افتاده بودند. امان از سوزش
قلبم. امان از نیشتر خاطرات به قلبم. چند بار دم
عمیقی از هوا گرفتم و وارد آشپزخانه شدم تا کمی آب
بنوشم. حس میکردم خورشید از پشت ابرها هم، با
تمام توان آفتابش را به کف سرم تابانده که سرم این
چنین داغ و در حال مذاب شدن است.

نهادم بلند شد. آنها کی وقت کردند همه چیز
را آماده کنند؟! حتی کیک هم در یخچال بود. از
کیکهای معروف ژینر! آخ که بوی سوختگی از گوشت

231

تنم بلند شد. دلم میخواست داد بکشم. تا ته دنیا با
همهی وجودم فریاد بکشم. این رسوب ته نشین شده
درون دلم داشت مرا از پا درمیآورد. انگار اگر فریاد
نمیکشیدم دیوانه میشدم و واقعا نایی برای فریاد
زدن هم نداشتم.

با دستهایی لمس شده، در یخچال را رها کردم تا بسته
شود و به قصد دراز کشیدن روی کاناپه، از

کاسهی سرم خالی شده بود. حالت تهوع به جانم
چنگ انداخته بود و به شدت احساس داغ بودن
میکردم.

خودم را روی کاناپه انداختم و همین که خواستم دراز
بکشم، متوجهی قاب عکس روی میز کارم شدم.
بیاراده بلند شدم و به سمت آن رفتم. قاب را از روی
میز برداشتم و تقریباً روی صندلی وا رفتم. یک
عکس دسته جمعی خانوادگی! نیشخندی به واژه‌ی
خانوادگی زدم. دیگر چیزی به عنوان خانواده از ما
نمانده بود. اشکم روی گونه‌هام چکید. لبم را از داخل
جویدم و به چهرهی خندان دومان نگاه کردم. دلتنگی

دستهایم لرزیدند. حس میکردم فاصله‌های تا
انفجار سلولهایم ندارم. دست روی چهره‌اش کشیدم و
لب زدم:

-کاش کابوس باشه. اینم کابوس باشه. من بیدار شم و
وحشتزده دور خودم بگردم و راد بگه عزیزم
بازم خواب بد دیدی؟ بعد من یه نفس تا بیمارستان
میدوم تا پیام و خودم ببینمت. تا نبینمت که تو
استیشن، رو یه پا ایستادی و داری با پرستارا میگی و
میخندی، دلم آروم نمیگیره. بعد با دیدن من
میگی دیدی میگم کشته مرده زیاد دارم؟! منم دلم
ضعف میره برات که این همه طرفدار داری و دوستت
دارن.

-من باهات چیکار کردم دومان؟!... من باهات چیکار کردم؟!!

دم عمیقی گرفتم و چشم باز کردم. قلب تکه‌تکه هرگز ترمیم نمیشد. کسی که میسوزد، یا میمیرد، یا تمام زندگیش با همان ردهای سوختگی ادامه میداد. متنفر بودم از اینکه مجبورم با ردهایی که معلوم نیست کی از التهاب بیفتند، ادامه دهم.

باز به عکس نگاه کردم. به آدم‌هایی که دیگر نمیشناختم. به ساویز لب‌خند به لب درون عکس! هنوز باورم نمیشد. چگونه دلش آمده بود دومان را بکشد؟! چطور دلش آمده بود با آن چاقوی لعنتی، جان

نسوخت؟! قاب را با حرص و خشمگین برعکس کردم تا دیگر چشمم به آن تصویر مضحک نیفتد.

232

وقتی مهوش گفت چه اتفاقی افتاده است، جانم آتش گرفت. ساویز به سراغ دومان رفته بود. انگار بو برده بود به من پناه داده است. در خیابان پستی بیمارستان به شدت درگیر شده بودند و ساویز چند بار به او چاقو زده بود. دومان هم برای نجات جاننش، مجبور به دفاع شده بود و ساویز را به شدت مجروح کرده بود. آخر سر هم، هیچ کدام از زیر دست ضربات چاقو جان سالم به در نبرده بودند. هر دو گوشه‌های افتاده و از شدت خونریزی جان داده بودند.

-چطور دلت اومد بکشیش ساویز؟

از شدت عصبانیت، آمپرهایم یکی یکی میسوختند. من
بلا تکلیف گوشه‌های از رینگ افتاده بودم که

نمیدانستم باید دفاع کنم یا کتک بزنم. از دست ساویز
عصبانی بودم. برای این حماقت بیجبرانیش. برای

مرگ عزیزم اما، واقعیت این بود، من از مرگ او هم به
شدت ناراحت بودم. مهم نبود همین دیروز، در

طبقه بالای همین خانه، بیحمانه چاقو به بازویم کشید و
غرید این آخرین باری است که به من رحم

میکند. دل من، برای ساویز هفت روز پیشم درد میکرد.
ساویزی که هفت روز پیش کنارم نشسته بود و

دیو شده بود نه، برای ساویزی که خواهر، دوست،
دختر عمو بود دلم درد میکرد.

من تنم برای روزهای پس از این درد میکرد. روزهایی
که اوریا به خودش میآمد و از خودش میپرسید،
یک کشتی و دو تا خانه، ارزشش را داشت؟! داشت که
چاقو در پهلوی برادرش فرو رود و کبدش را تکه
تکه کند؟! اوریا چطور هنوز زنده بود وقتی قل دیگرش
راهی دنیای دیگری شده بود؟!!

سست و کرخت، باز قاب را برداشتم و به تصویر دومان
نگاه کردم. ناخودآگاه یاد حرف مارگاریتا افتادم.

وقتی گفت مرگ خانوادهاش درد داشت اما میدانست
که نمیتواند انتقام بگیرد. که چون قدرتش را

میکرد. از دست من هم کاری برنمیآمد. من از چه
کسی انتقام میگرفتم؟! از نیمهی دیگر دومانم؟! از
عمهی خودم؟!!

-منو میبخشی مگه نه؟! چون نمیتونم کاری برات کنم؟!
خیلی معذرت میخوام. کاش کاری از دستم
برمیومد. کاش انقدر ترسو نبودم. میخوام برم چون
دیگه نمیتونم بمونم. بمونم اینجا جون میدم. کاش
از اول میرفتم. میترسم بمونم. بمونم و بلایی سر مهوش
بیاد. میترسم بمونم و اوریا به کلش بزنه و
بخواد تا تهش بره. میترسم راد و اوریا رو در روی هم
دربیان و سرنوشت اونا هم قشنگ نشه. خاکستر

چشمهایم سیاهی رفت. دنیا چند بار تیره و تار شد.
شقیقه‌هام تندتر نبض گرفت. تهوع خرم را بد گرفته
بود. قاب را روی میز رها کردم و به لپتاپ بسته‌ام نگاه
کردم. مهوش دیروز در خانه گذاشته بودش. به
هفت روز قبل فکر کردم. به زمانی که قرار بود شروعی
دوباره شود. به دیگ عصبانیتی که در وجودم غلغل
میکرد.

«؟ خوشه»

یک لحظه از درد وحشتناکی که در پس این صدا در
سرم افتاد، در خودم جمع شدم و جیغ کشیدم.

نفس عمیقی کشیدم و دست دراز کردم؛ لپتایم را باز و روشن کردم. دلم خواست فیلم تولد پارسالش را ببینم. روزهایی که همه خوشحال بودیم. خبری از تاریکی و هفت روز غمگین نبود. هفت روز جهنمی! ویندوز بالا آمد و من بیاختیار محو عکس دسته جمعی دو ماه پیش شدم. یک آن حالم بههم خورد. همهی زندگی ما با آنها احاطه شده بود. حس غریبی داشتم. چیزی مثل ربوده شدن هویتم. دست روی صورتم کشیدم و بازدمم را با فشار فوت کردم. واقعا رفته رفته همه چیز داشت برایم آزاردهنده میشد. کاش راد هر چه زوتر میآمد و میرفتیم. با صدای دینگی، سرم را بلند کردم و با دیدن

حیرت‌زده در سرم پیچید؛ "اینجا، چه خبره؟!"

دست روی شلوار پارچه‌های راسته‌ی گشاد کشیدم. بند
تاپم را که روی شانهم افتاده بود مرتب کردم.
هارمونی تاپ سفید با شلوار کرم، دوست داشتنی بود.
هر چقدر آن دو بهم می‌آمدند، کمربند پهن مشکی
شلوار، به آنها دهان کجی میکرد. از داخل آینه به پشت
سرم خیره شدم. درست به همان نقطه‌های که
آخرین بار، ساویز ایستاده بود. روی زمین چشم
گردانده بودم. نه خبری از خون من و نه جنینم بود.
دوباره

کردم. از صبح تا الان، صد بار دستم رفته بود تا تمام
قاب عکسها را جمع کنم. خانها را از خیانتها عاری
کنم اما دستم لرزیده بود. قلبم به سوزش افتاده
بود و کس در سرم فریاد کشیده بود، فایده‌ای ندارد.
هویت این خانه، خیانت است. دروغ و نامردی است.
تسلیم شده بودم. حق داشت. تمام هویت این خانه،
همان آدمهای خوشحال درون عکسها بودند. بوی
خیانت در لابه‌لای پارکته‌ها، دیوارها، وسایل خانه
پیچیده بود. بوی نایی شبیه بوی کپک! بدون سرمنشا
برای پاک کردن. کاری از دستم برنمی‌آمد. همان بهتر
بود، این خانه را همینطور که بود رها می‌کردم. با

کرد. آنوقت نمیفهمید اینجا چه خونهای ریخته
شده است. به تصاویر خوشحال روی میز و دیوار نگاه
میکرد و لبخندهای پهن میزد.

بازدمم را رها کردم و دست بردم رژلب نود مدادیام را
برداشتم و با کشیدنش روی لبم، آرایشم را
تکمیل کردم. این آخرین روزی بود که در این خانه قدم
میزدم. آخرین روزی که با عشق زندگیام تولدش
را جشن میگرفتم. این خانه، امشب برای همیشه تمام
میشد. ما و خاطراتمان را در خود زندانی و
ممنوعملاقات میکرد.

روی یک پا چرخیدم و دو قدم به طرف تخت برداشتم.
هدیه‌ی راد را روی تخت گذاشته بودند. من هم

اگر دستم میخورد، بوی دومان و مهوش، بلند
میشد و مثل گرد و غبار در دل آسمان محو میشد.
با قدمهایی شمرده و آرام، از اتاق خارج شدم و از پلهها
پایین رفتم. چیزی تا رسیدن راد نمانده بود.
به طرف یخچال رفتم و کیک کوچک را برداشتم. من
میخواستم آخرین جشن را باشکوه برگزار کنم. در
خور آخرین اجرا! به بهترین نحو، در خور خواستهی
دومان! در خور لیاقت خودم و عشقم. اصلا مهم نبود
قلبم شرحه شرحه شده بود. من از شر سردردهایم
خلاص شده بودم. ساعاتی دیگر هم، وقتی نیمهشب سر
میرسید، از شر دردهایم خلاص میشدم.

خرتوپرت آشپزخانه، چند تا شمع دراز و باریک

نقرهای برداشتم و نامنظم روی کیک چیدم. فندک
آشپزخانه را هم برداشتم و آماده کنار کیک گذاشتم.

از آشپزخانه خارج شدم و تمام چراغهای خانه را
خاموش کردم و فقط دیوارکوبها را روشن گذاشتم تا
فضای تاریک روشن شاعرانه‌ای ساخته شود. برگشتم و
روی یکی از صندلیهای پایه بلند نشستم. به

تولدت مبارک روی کیک نگاه کردم و لبخند محوی
زدم. مرد من چند ساله میشد؟ بحران سی سالگی،

برای زنها یا مردها بود؟!

نگاهم را روی غذاهای آماده‌ی روی اوپن کشاندم. اگر
میگفتم دلم قهقهه میخواست، دروغ نگفتم.

آماده بودند. سالادهای محبوب او! من حاضر بودم و
برای رسیدنش، کمی هیجان چاشنی حال عجیب‌گریتم
بود. دلم برایش نبض میزد. دلتنگی چه حال
مزخرفی بود.

با شنیدن صدای زنگ در، سریع بلند شدم و شمعها را
روشن کردم و کیک به دست، رفتم و دستگیرهی
در را پایین کشیدم. سریع دو قدم برداشتم تا وقتی در
را باز کرد، من را ببیند. سرش پایین بود و وقتی

235

در را تا نیمه هل داد، تازه متوجهی خانهای نیمه تاریک
شد و همین که لب باز کرد تا صدایم بزند، چشمش
به من افتاد و یک لحظه بهت‌زده ماند.

لب بکارد را به نمایش گذاشتم و گفتم:

-تولدت مبارک!

آسمان شب چشمهایش برق زد و چیزی در وجودم
لرزید. با پشت پا در را بست و جلو آمد.

-بیب؟!

یک دستم را از زیر کیک برداشتم و به سمتش دراز
کردم. اینبار خندیدم و گفتم:

-تولدت مبارک!

دستم را میان دست گرمش فشرد و گفت:

-یادت بود؟

فقط پلک زدم. نگفتم یادم رفته بود. نگفتم همهی
تدارکات کار دومان و مهوش بود. یک نگاه به کیک

بزرگترین چاهی بود که انسان میتواند در آن بیفتد.
وقتی در چشمهایش نگاه میکردم، به این حرف ایمان
میاوردم.

-اول آرزو کن!

خیره در چشمهایم لب زد:

-همهی آرزوی من، الان درست جلوی چشمامه.

-من آرزوتم؟

-تو دلیلی!

قهقهه زدم و گفتم:

-پس شمع رو فوت کن تا دستای دلیت فلج نشدن.

کمی خم شد و با یک فوت، شمعها را خاموش کرد.

کیک را از دستم گرفت و بوسیدم. دستش را دور

گفت:

-دستت چطوره؟

-خوبم!

کیک را روی اوپن گذاشت و با دیدن خوراکیها، یک
تای ابرویش بالا پرید:

-چوب جادو پیدا کردی؟

رفتم و روی صندلی داخلی نشستم. او هم روبه‌رویم
نشست. لبخند غمگینی زدم و گفتم:

236

-چوب جادوم دیشب مرد!

یک لحظه سکوت سنگینی در فضا حاکم شد. فکر
دوباره‌ی اتفاقات، سبک گلویم را تکان داد. دستش

-حال روحیت چطوره؟

-دوست دارم همه چی شوخی باشه. میدونم نمیشه.

باهاش کنار اومدم. چون قراره یه زندگی جدید

رو شروع کنیم. نه؟!... تونستی پاسپورتا رو بگیری؟

دستش را از روی گونهام برداشت. کمی از روی

چهارپایه بلند شد و دست داخل جیبش فروکرد.

ثانیهای

بعد، پاسپورتمها، روی اوپن، کنار کیک جا خوش کردند.

-آره! اومدم بگم حاضر شی تا هر چه زودتر بریم اما،

واقعا غافلگیر شدم.

سریع ابرهای غمگین را کنار زدم و با خنده، چاقو را

برداشتم و گفتم:

بگیریم. تولدته! و خب آخرین شبی که تو این
خونهایم... کیک رو نمیری؟

چاقو را گرفت و حین برش زدن کیک گفت:
-تو بخوای و نه بشنوی؟

من با او هر روز عاشقتر شدم. هر روز بیشتر در بند گیر
کردم. و چقدر این قفس زیبا بود. من و مهوش
اشتباه میکردیم. قفس، دنیای بیرون از این شهرک
نبود. قفس، عشق این مرد بود و من سالها بیخبر
در بند عشقش زندانی بودم.

آرنجم را روی اوپن گذاشتم و چانهام را به کف دستم
تکیه دادم. با چشمهایی که میدرخشید گفتم:

یادم نیست. فقط به خودم اومدم و دیدم، قلب
تو سینهم بدون تو از کار میفته. مغزم قفل میکنه و
حس میکنم اکسیژن، نادرترین ترکیب جهانه.

کمی خودش را جلو کشید و آرام لب زد:

-چطور من مجنون تو شدم؟ چطور تا این حد
عاشقت شدم که بخاطرت هر قانونشکنی کنم؟!
-عاشق بودن خطرناکه رادا! من فکر میکردم مثل
پشمک، صورتی، شیرین و پفکیه! اما عشق از آدم
بازیای جنونآمیز میخواد.

خنده به لب گفت:

-شاید برای همیشه که هیچوقت نمیتونم ازش دست
بکشم.

-من عاشق تمام جنونای منتهی به توام.

حرفهایش کلیشهای اما، دیوانه کننده بودند. حق

داشتم عاشق او بشوم. مگر نه؟! این مرد، سالها

پیش، نقطه ضعف احساسم را پیدا کرده و بعد مرا در

گودال چشمهایش زندانی کرده بود. راد، خوشه را

اهلی کرده بود.

از پشت کانتر بلند شد و نرم به داخل آشپزخانه خزید.

از کشو پیش دستی برداشت و گفت:

-اول شام یا کیک؟!

-شب تولد توئه! پس انتخاب هم با تو

گوشم لب زد:

-من عاشق این آشنای تولدم. دیگه چه آشنایی داریم؟

پیشدستیها را روی میز گذاشتم و شیطنتآمیز گفتم:

-بستگی داره دنبال چه آشنایی باشی!

بلند قهقهه زد و گردنم را بوسید. من هم خندیدم و آرام پشت دستش زدم.

-جدی گفتم دیگه! تو همیشه آشنای درخواستیت عجیبغریب نیست؟... حالا شام یا کیک؟

-شام!

با این حرفش، مرحله‌ی کیک خوردن به تعویق افتاد. اول با شوخی و خنده‌های فراوان راد، شام خوردیم.

چهارم خرج زندگیمان را درآوریم. کجا برویم و
چگونه زندگی کنیم. راد برایم از کنسرت و سینماها
حرف زد. از اینکه بالاخره میتوانیم خیلی از کارها را
انجام دهیم. من میتوانم راحت آنجا روی رمان جدیدم
کار کنم. حتی رمان فعلیم را برای چاپ به یک
انتشارات بزرگ در شهرک دو ببرم و برای پیدا نشدنم،
با اسم مستعار چاپش کنم. راستش دیگر خیلی
دل و دماغی برای چاپ کتاب نداشتم. خود زندگیام یک
رمان جنایی با پایان باز شده بود.
پس از شام دستش را کشیدم و گفتم:
-بیا برقصیم. کیک بمونه بعد!

خندید و همراهم شد. آهنگ پر خاطره‌ی

From walking home and talking loads«

از قدم زدنای تا خونه و حرف زدنا

**To seeing shows in evening clothes with
you**

تا شوی لباس دیدن بعد از ظهرا با تو

238

From nervous touch and getting drunk

از رابطه‌های عصب زده و مست کردنا

To staying up and waking up with you

«تا بیدار موندنا و بیدار شدنای با تو

دستهایم را از شانه‌هایش تا پشت گردنش بالا کشیدم و

گفتم:

چشم در کاسه چرخاند و گفت:

-داره! که چی؟

گوشهی لبم بالا رفت:

-میخوام برم. به هر حال باید حق مطلب آهنگ رو به
جا بیاریم.

خندید و خندیدم!... چرخاندم و چرخیدم!... دستش را
روی گونهام گذاشت و دستم را روی گونهایش
گذاشتم.

But now we're slipping at the edge«

راستش ما داریم به تهش نزدیک میشیم

Holding something we don't need

نداریم

All this delusion in our heads

همه این توهمها توی سرمون

Is gonna bring us to our knees

داره ما رو به زانو درمیاره

So come on let it go

پس بیا بیخیالش بشیم

»Just let it be

-چه اتفاقی برات افتاده؟

خودم را بیشتر به تنش چسباندم و دستهایم را به دور

گردنش حلقه کردم.

-چه اتفاقی؟

نیست. نگاهت دوباره همون سبز عسلیایی شده
که آدمو غرق میکنه.

239

-چون دیگه نمیتروسم.

دست راستش را حرکت داد و روی کمرم نشاند. کمی
خودم را به چپ و راست تکان دادم و او هم
همراهیم کرد.

-که نمیترسی؟!!

سرم را بیشتر بلند کردم تا در آسمان شبش کاملاً غرق
شوم. لبخند پهنی زدم و گفتم:

-دیگه دلیلی برای ترسیدن وجود نداره. بعد از این،
فقط یه شروع تازه برای ما و یه رویا هست. رویای

بین عطر نونای فرانسوی.

Why don't you be you«

چرا تو خود خودت نباشی؟

And I'll be me

اینجوری منم خود خودم هستم

Everything that's broke

همه چیز که شکسته رو

Leave it to the breeze

»به دست باد بسپاریم

چشمهایش برق زد، برق زد، و من باز غرق شدم. چطور

میشد در آسمان غرق شد؟! مگر دریا برای

سیاهی آسمانش غرق میشدم. من برای منظومه‌ی
چشمهای سیاهش میمردم.

-خیلی خیلی خوشبخت میشیم خوشه!

-هیچ شکی ندارم راد.

سرم را به گردنش چسباندم و عطر لیمو را مهمان ریهام
کردم.

-این زیباترین شب دنیاست. و با احساسترین رقص
دونفرهی دنیا!

صدای خنده‌ی کوتاهش به گوشم رسید.

-به چی میخندی؟

-برای اولین بار، به طور رسمی یه چیزی رو به عنوان
مطلق بودن قبول کردی. زیباترین...

سرم را عقب کشیدم.

-گاهی از خودم میپرسم، تو دنیا کسی پیدا میشه که،
زیباتر از تو به من نگاه کنه؟!!

240

-پس قبول داری من عاشقترین آدم روی زمینم؟

-من تو ناخوداگاهم، همیشه قبول کرده بودم که تو،
تمام "ترین" های دنیا رو به من نشون دادی. و با
تو، من صاحبشون بودم.

یکی در میان زدن ضربات قلبش را به خوبی حس کردم.
محکم و با فاصله میکوبید. انگار که برای هر
تپش، نیاز به زمان برای هضم دنیا داشت.
-تو یه معجزهای بیب!

گذاشت. خم شد و پس از بوسیدن زیر گوشم گفت:

-خبری از کادوم نیست؟

عقب کشیدم و خیلی جدی گفتم:

-کدوم کادو؟

کمی بادش خوابید. خندیدم و با کشیدن دستش به

سمت راهپله گفتم:

-شوخی کردم بیا!

وارد اتاق شدیم و به هدیه‌ی روی تخت اشاره کردم:

-ایناهاش. کادوی همسر عزیزم!

با چشم‌هایی خندان دو قدم برداشت و لبه تخت

نشست. دست مرا هم کشید و کنار خود نشاند. زودتر

گذاشتم:

-خدمت شما!

-الان واقعا برای فهمیدنش هیجانزدهم.

با عشوه‌ی نمایشی چند بار پلک زدم. کاغذ دور کادو را
باز کرد و با دیدن تابلو گفت:

-بیب؟

لبخند ملیحی روی لب نشاندم و گفتم:

-دلم میخواست ستاره‌های آسمونِ شبی که با هم

پیمان بستیم رویه جا جمع کنم و بیارم. تا هر

وقت دلمون خواست، بهش نگاه کنیم و تصور کنیم که

اون شب، چه ستاره‌هایی تو آسمون چرخیدن.

فکر نمیکردم هرگز مجبور بشیم از اینجا بریم. برای
همین به خودم گفتم، شاید آسمون اینجا ستاره‌های
توش معلوم نباشه اما چرا ستاره‌ها رو خودمون نیاریم؟
نگاه گرم و سوزانش را به چشم‌هایم دوخت و لب زد:
-تو فوق‌العاده‌ای!

241

تنها لبخند زدم. صبح عزیزم را به دست دریا داده بودم
و شب، برنامه‌ی یک عاشقه‌ی به یاد ماندنی
داشتم. انسان موجود عجیبی بود. دست به کارهای
عجیبتری هم میزد.

تابلوی آسمان شب را روی میز عسلی گذاشت و بعد
خودش را جلوتر کشید. خیره به چشم‌هایم زمزمه

-عاشقتم خوشکم!

یک لحظه برای خوشکمی که گفت، دلم آتش گرفت.

فاصله را تمام کرد و با اشتیاق بوسیدم. دستش را پشت

گردنم سر داد و با دست دیگرش، مرا بیشتر

به سمت خود کشید. میان بوسه‌های عمیق با نفسی که

به دو دو افتاده بود گفتم:

-چراغا!

چشمهایش خمارش گفت که نمیتواند حتی یک لحظه

هم عقب بکشد. نرم دستش را دور کمرم حلقه

کرد و با یک حرکت از روی تخت بلند شد. خندهام

میان بوسه‌هایش گم شد. به طرف کلید برق رفت.

کلید را فشار دهد. امانش ندادم و اینبار من به لبانش
حمله کردم. پنجه میان موهایش کشیدم و او دیوانه‌تر
از هر زمانی، چراغها را خاموش کرد.

قلب هردویمان چنان تند میکوبید که صدایش کر
کننده بود. دست بردم و لبه‌های تیشرتش را بالا
کشیدم. با سینه‌های که به شدت بالا و پایین میشد،
همراهیام کرد و با یک حرکت، لباسش را در آورد و
گوشه‌های انداخت. دستهایش که جای جای تنم را لمس
میکرد، از هر زمانی گرم‌تر بود.

به طرف تخت هلش دادم. به پشت روی تخت افتاد و
مرا همراه خودش کشید. دستم را زیر بالش سر

و با یک حرکت، روی پاهایش نشستم و وادارش
کردم بلند شود و بنشیند. دستش میان موهایم سرید و
سرش را در گردنم فرو برد.

دستهایم میلرزید؛ تمام وجودم نبض گرفته بود و
مطمئن بودم به جنون رسیدم. با بلند شدن صدای
فریادش، نفسم در سینهام حبس شد. من، پس از هفت
روز کشنده، در هفتمین شب، درست لحظهای که
عشق زندگیام داشت در تب و تابم میسوخت و
نمیفهمید اطرافش چه خبر است، با دست زدن به
فجیعترین عمل دنیا، مرگ را مهمان قلبم کردم.
در تاریکی اتاق، میان موزیکی که صدایش از پایین
هنوز میآمد، به چشمهایش زل زدم. مردمک

در چهرهی سرخس ببینم. آنقدر که توان هر
عکسالعملی از او ربوده شده بود.

242

به آنی خودم هم یخ زدم. چشمهایم روی چشمهایش
ثابت شد و چیزی در وجودم نهیب زد که اجازه
ندادی آخرین حرفش را بزند اما او، حتی توانایی لب باز
کردن هم نداشت. لغزش مایع غلیظی را روی
دستم حس کردم. هنوز خیره به چشمهای مملو از
علامت سوالش بودم.

چاقویی که در پهلویش فرو کرده بودم را در جهت
عقربههای ساعت، همانطور در گوشت تنش چند

و بار دیگر، چاقو را در قلبش فرو کردم. گفتم که
انسان، موجود عجیبی بود. دست به کاری میزد که
هرگز در مخیله‌اش نمیگنجید.

دسته‌های آرام آرام از دورم سر خورد و پایین افتاد.
برق چشم‌هایش، کمکم خاموش شد. مثل ستاره‌ای
که با مرگش، نورش خاموش میشد. چند لحظه بعد، آرام
پلک‌هایش روی هم افتاد و تن بیجان‌ش مهمان
تخت شد. ناگهان سرمای عجیبی در قلبم حس کردم.
سرمایی که از آخرین نگاهش در جانم وزید. دوست
نداشتم آخرین صحنه‌ای که از او میبینم، این چنین
باشد.

نمیشد دست به چنین کاری زدم. چیزی در وجودم
مرده بود. آنقدر شوکه بودم که حتی یک قطره اشک
هم از چشمم پایین نمیریخت. با پاهایی لرزان عقب
کشیدم و از روی تخت بلند شدم. لبم به شدت لرزید و
یک ثانیه هم نتوانستم نگاه از جسم بیجان و غرق
در خونسش بگیرم.

پلکهایم را بههم فشردم و نفس عمیقی کشیدم. پاهای
لرزان و قدمهای ناموزونم را به طرف دراور
کشیدم و مطابق نقشهی قبلی، گوشی تاشوی سادهی
دکمهای را از زیر لباسهایم برداشتم و باز کردم.
چنان لبم را از داخل جویدم که شوری خون را روی
زبانم حس کردم. خون سرخش روی دستهایم بود

چیزی، اصلاً به هم شباهت نداشتند.

دوبار انگشتم را روی دکمه‌ی صفر فشار دادم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم.

بوق اول، سرم را برگرداندم و دوباره به جسم لاجان روی تختش نگاه کردم.

بوق دوم، دست و پایم لرزید، نفسم بند آمد و اشک بالاخره در چشمم حلقه زد و دیدم را تار کرد.

بوق سوم نشده، صدایی در گوشی پیچید که گفت:

کد؟ - (code?)

آب دهانم را قورت دادم و با صدایی لرزان گفتم:

صفر (zero ...)، (صفر ... zero) پروانه آبی (blue)

butterfly -

صفر، یک zero ! (!، - one

243

دست بردم و اشکم را پاک کردم. چند ثانیه طول کشید
تا اپراتور گفت:

**okay! I have your location. The clean up
team is on the way!... You have to leave the**
-

**. اوکی! مکانت رو دارم as soon as situation (.
possible! Do you hear me?... Leave the
location!**

تیم پاکسازی تو راهه!... تو باید هر چه زودتر موقعیت
رو ترک کنی. میشنوی؟... محل رو ترک کن)!

بعد با برداشتن بارانیا، سریع از خانه بیرون زدم.
تمام شده بود!

همانند شکوه یک پایان، غرق شدم.

دستگیره را پایین کشیدم. صدای زنگوله بادی در
گوشتم پیچید. کلاهم را از روی سرم عقب دادم و
وارد لاوانیا شدم. حالا آن بوی قدیمی و حسی که اولین
بار، با پا گذاشتن در اینجا داشتم، غریبه نبود.
دیگر خبری از گنجی و یا درد شقیقه نبود. مارگاریتا از
انباری بیرون آمد و نگاهم کرد. در چشمهایش
غرور و غم، یکجا دیده میشد. پشت پیشخان ایستادم
و لب زدم:

سرش را بالا گرفت و لبخند زد.

با باز کردن ایمیل، هر لحظه چشمهایم گشاد و گشادتر شد. به آدرس فرستنده نگاه کردم و هر ثانیه

بیشتر سرما در جانم نشست. به ساعت ارسال ایمیل نگاه کردم. نهوسی دقیقه‌ی شب!

هوا گم شد و من به میز چنگ انداختم و ناخنهایم به پوستش خش انداختند. انگشتم پرید و ناگهان

قلبم به شدت به دیوارهی سینه‌ام کوبید. درست یک ساعت پیش از مرگش، قبل از به قتل رسیدنش،
برایم ایمیل فرستاده بود.

سرم پتک کوبیدند. کوبیدند و اجازه دادند از
دردش جان بکنم. نبض شقیقه‌ها تندتر شد و پلکم
پرید. خطوط تار میشدند و بعد مثل صاعقه به چشمم
میزدند. دستهایم کمکم بی‌حس شدند و حس کردم
چشمهایم سیاهی می‌رود. همین که نون پایان
نامش را خواندم، با صدای زنگ در، شوکه از جا پریدم.
یک لحظه از ترس به سرم زد که از در پارکینگ فرار
کنم اما نمیدانم این حس ششم افتاده به جانم
چه بود که مرا تا پشت در کشید و وادارم کرد تا در را
باز کنم. دستگیره را کشیدم و با دیدن مارگاریتا
پشت در خنده‌ام، رنگ بیشتر پرید. نیمنگاهی به دستم
انداخت و بعد خیره به چشمهایم گفت:

-خوشه!

خوشه گفتنش نه سوالی بود و نه تعجبی! سرد و بدون

انتها بود. مثل نگاهش که سخت و خشن به نظر

میآمد. نیازی به فکر کردن نبود. تمام سلولهایم تنم

فریاد کشیدند که این زن، همان زنی که من یک

شب را در خانهاش صبح کردم، نبود. بیحرف عقب

کشیدم تا وارد خانه شود. کت و دامن انگلیسی مشکی

پوشیده بود و یک کلاه کوچک توردار مشکی هم روی

سرش گذاشته بود. هارمونی رنگ قرمز رژلبش با

ظاهرش، سرد و ترسناک بود.

به داخل آمد. در را که بستم و پشت سرش وارد سالن

خانه شدم، به سمتم برگشت و گفت:

ابروهایم بالا پرید. کدام انگشتر؟! سرگردانی نگاهم،
لبانش را جنباند:

-همونی که سالگرد ازدواجت هدیه گرفتی.

آب دهانم را قورت دادم و لب زدم:

-نمیدونم.

و واقعا هم نمیدانستم. دیشب که به حمام رفتم از

انگشتم بیرونش کشیدم و بعد هم تمام اتفاقات

افتاده حواسم را پرت کرد.

-خونه‌ست؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم. چیزی در دلم گزگز

کرد و چشمهایم دو دو زدند. پرده‌ها آرام کنار

بیاورد، وحشت داشتم.

از گوشه‌ی چشم نگاهی به ایمیل روی صفحه‌ی لپ‌تاپ

انداخت و بعد راهش را به سمت سرویس مبل‌ها

کج کرد. پرونده‌ی کاهی رنگی که دستش بود را روی

میز وسط ست مبل‌مان گذاشت و گفت:

-واقعاً بابت مرگش متاسفم!

زانوهایم لرزیدند. شقیقه‌هام به طرز وحشتناکی تیر

کشید و دندان روی هم ساییدم.

-فکر کنم دیگه وقتشه.

سرم را به طرفین تکان دادم و زیر لب گفتم:

-نگو!

هل داد.

-وقتشه! زمان زیادی نداری.

اشک در چشمم حلقه زد:

245

-نمیخوام بدونم.

خشک و جدی در چشمهایم زل زد و بیرحمانه گفت:

-پروب بهت نیاز داره پروانهی آبی!

پردهها افتادند. واقعیت، بزرگترین دروغی بود که در

حقیقت، پنهان شده بود.

دست روی شقیقه‌هایم گذاشتم و بیاختیار روی زمین

زانو زدم. اشکم روی گونه‌هام چکید و متن ایمیل

کاش، به بیخبری چند ساعت پیش باز می‌گشتم.

خوشهی عزیز!»!

میخواستم خودم هر چه زودتر دنبالت پیام و بگم جونت
در خطر! اما صدایی تو سرم می‌گه، خطر

نزدیکه و زمان زیادی نمونده. امیدوارم این ایمیل رو
بخونی و به موقع بتونی خودتو نجات بدی. از همه

مهمتر، امیدوارم بعد از خوندن چیزایی که می‌خوام بگم،
سعی کنی به خودت مسلط باشی!

بعد از اینکه بهم اون شیشه آمپول رو دادی، چیزی به
نظرم عجیب اومد اما ترجیح دادم حرفی نزنم.

اسم اون دارو، منو به شک انداخت اما با این حال،
ترجیح دادم اول با یکی از پزشکای خبرهی بیمارستان

استفاده میکردی، تو شهرک یک وجود نداره.

یعنی اجازه‌ی توزیع نداره و وقتی تو به من گفتی راد اونو همیشه از داروخونه میگیره، منو بیشتر به شک انداخت. امیدوار بودم بودم شکم اشتباه باشه و واقعا راد اون دارو رو قاچاقی از منطقه‌ی دو برای تو آورده باشه. اما وقتی فرستادمش آزمایشگاه و یکی از دوستانم خیلی فرست مازور روش آزمایش انجام داد، همه‌ی امیدم از بین رفت.

اون دارو، اصلا داروی جلوگیری نیست. لیبیل روی شیشه، فیکه و اون دارو، یه نوع داروی خاص نادره که باعث فراموشی میشه. عملکردش طوریه که بعد از یک سری عملهای غیر انسانی روی مغز و جاسازی

انسان، اونیو به فرد تزریق میکنن و باعث میشه
چیزهایی

که نمیخوان رو، مغز به خاطر نیاره. اما چون اثرش
دائمی نیست، هر سه ماه یک بار، داروش باید تزریق
بشه. اگه از موعدهش بگذره، فرد کمکم دچار سردرد و
سرگیجه و یک سری عوارض جانبی میشه که
نشونه‌ی آروم برگشتن حافظه‌ی پاک شده‌شه. بدترین
قسمتش اینه که، طی اون عملهایی که روی مغز
انجام میشه، میتونن هر بخش از مغز رو بخوان پاک و
حتی خاطرات جدیدی برای شخص بسازن. این
عمل و آزمایش هیچ وقت به صورت پابلیک انتشار پیدا
نکرده و افراد کمی ازش خبر دارن. کاملاً به

خوشه متاسفم اما، راد اون آدمی نیست که تمام این سالها ادعا کرده. جونت تو خطره خوشه!

میفهمی؟ تو بیشتر از بیست روزه که دارو وارد بدنت نشده. آزمایش خونت به دستم رسید و هنوز دوز

خیلی کمی تو خورته اما بهزودی، اگه دوباره تزریق نکنی، حافظه‌ت برمیگرده. باید خودتو نجات بدی!

میشنوی؟ راد نباید بدونه تو دوزتو استفاده نکردی وگرنه جونت در خطره!

خودتو نجات بده خوشه!

»دومان

-چ...چرا؟

-خود تو جمعوجور کن!

ناباورانه نگاهش کرد و نیشخند زدم:

-تو کی هستی؟

-میخوای بگی هنوزم نمیدونی؟

به سختی از روی زمین بلند شدم و فریاد زدم:

-من هیچی نمیدونم! دیگه هیچی نمیدونم!

گوشه‌ی لبش بالا رفت.

-حقیقت داره توی سرت راه میره. اما سعی داری

مقاومت کنی اما این راهش نیست خوشه.

فرود آمدم. صداهاى گنگ و نامفهومی که در

سرم میپیچید، ابرهاى درهمی که میدیدم، تمام
کابوسهایم، کمکم داشتند کاملاً شفاف میشدند. هر
چهقدر به حقیقت نزدیکتر میشدم، نفسم بیشتر بند
میرفت.

دستش را دراز کرد و خودش پرونده را برداشت. پس از
باز کردن پوشه، چند برگه‌ی منگنه شده را
جلویم روی میز انداخت و گفت:

-نگاه کن!

قدرتی نامرئی وادارم کرد برگه‌ها را بردارم و نگاه کنم.
من نگاه میکردم و او بلند محتویات را از حفظ
میخواند تا با پتک بیشتر بر سرم بکوبد.

نوهی ژنرال دادرس، معروف به کاپیتان، یکی
از اعضای شورای سازمان. پوشش مخفی، استاد ادبیات
و زبان انگلیسی در دانشگاه شهرک یک.

247

اشکهایم آرام میریختند و برگه را خیس میکردند. همه
چیزهایی که میگفت داشت در سرم پررنگ
میشد.

-در کنار ژنرال بزرگ شده و از شش سالگی به طور
مخفیانه در سازمان تعلیم دید. و بعد به خواست
کاپیتان، با همان پوشش مخفی، در عملیاتهای متفاوتی
صاحب افتخار شد. اولین ماموریت، مربوط به

او، مربوط به سن بیست و چهار سالگیاش است.

با صدای خفهای نالیدم:

-بسه!

توجهی نکرد. کمک داشت تبدیل به همان مارگاریتای
پستوی ذهنم میشد. همان معلم به شدت

سختگیر!

صدای ساویز در سرم طنین انداخت. "شاید تو خودتو
به خریت زدی و همه چیو اونطوری که خواستی

تصور کردی..." باور اینکه همه چیز زاییده‌ی تخیلم
باشد. تمام خاطرات مربوط به سالیان پیش، وحشتناک
بود.

همیشه فکر میکردم واقعا دوستم داشتند. حالا

بیرحمی درون نگاه ساویز قابل درک بود.

-آخرین ماموریت؛ نزدیک شدن به برادرزاده‌ی رئیس سازمان سرپنت، راد پرستش!

تحمل شنیدن حرفهایش از کنترلم خارج بود. راد به یادم آمد. وقتی چند روز پیش در باشگاهش به

چشمهایم زل زده و گفته بود، من شاید به خودم آسیب بزنم اما به تو هرگز! من ابلهانه همه را باور کرده

بودم. غریدم:

-گفتم بسه!

خودش را جلو کشید و گفت:

سرپنت. باید راد رو عاشق خودت میکردی و
بعد به هدفت میرسیدی. اما برای اولین بار شکست
خوردی. بهای شکست، جون کاپیتان بود.
تمام خاطرات مثل صاعقه به سرم برخوردند و من از
درد، با تمام وجود فریاد کشیدم:
-بسه!

از روی مبل بلند شد و چند تا برگه و عکس جلویم
انداخت:

-عاشقش شدی. عاشق سوژت!
این بار داد زدم:

248

جهنم منو ول کردین!

برگشت و چنان به چشمهایم زل زد که از ترس در

خودم جمع شدم و صدایم در نطفه خفه شد. چند

دقیقه در سکوت سپری شد و اجازه داد به خودم مسلط

شوم. کمکم انگار همه چیز شفاف میشد. پوزخند

زدم و گفتم:

-اونروز دروغ گفتی! اومدن اون هدیه تو خونهی من...

باز شدن پام به لاوانیا!... اومدنم به خونته!

حتی دروغ گفتی که راد جواب تلفن رو نداده. تو اصلا

بهش زنگ نزدی. درسته؟

نگاه راسخش مهر تایید به تمام حدسیاتم میزد.

اشکهایم را با بالا کشیدن بینام جمع کردم و

پوزخند زدم. اطلاعات سازمان سرپنت! عجیب بود که
انگار همه را حفظ بودم.

سازمان سرپنت! با نماد مار کبری که مخصوص اعضای
اصلی و اصیل آن بود.

بیاراده یاد خالکوبی روی ران راد افتادم که تمام این
سالها روی تنش حک شده بود و من نفهمیدم.

مثل نماد پروانه‌ی روی گردنم که احمقانه در این چند
سال فراموشش کرده بودم. حالا میفهمیدم چرا
خودش را به آن راه زد.

سرپنت، بزرگترین سازمان جاسوسی و قتل در دنیا پس
از جنگ جهانی سوم بود. جنگی که حدوداً

ویران و تخریب کرد. طوری که دیگر هیچچیزی در
دنیا مثل سابق نماند و روی جدیدی به خود گرفت. کار
این سازمان هم کشتن افراد قدرتمند بود تا به
اهداف کثیف و حکمرانیاش در دنیا برسد. چند سال بعد
از تشکیل سرپنت، سازمان پروب توسط چندتا
از ژنرالهای قدرتمند که یکی از آنها پدربزرگ کاپیتان
بود، ساخته شد تا در مقابلش بایستد و مانع از
کشتارهایش شود اما چیزی که وجود داشت، مخفی
بودن اعضای اصلی شورا برای حفاظت از جان آنها
بود. همانطور که کسی از هویت اصلی رئیسه‌های سرپنت
خبری نداشت.

ضمیر ناخوداگاهم به عنوان کابوس میدیدم،
برای یکی از بزرگترین ماموریتها حاضر شدم.
جاسوسهای زیادی جانشان را از دست داده بودند تا
بالاخره توانستند یک نفر از اعضای اصیل سرپنت را
پیدا کنند. "راد پرستش!" برادرزادهی رئیس اصلی
سازمان که با این وجود هیچ کس نام و هویت واقعیاش
را نمیدانست. ولی شایعهها پیچیده بود که او
جانشین رئیس است. ماموریتی که با لو رفتن هویت
من، مسیر تازهای به خود گرفت.
حالا خوب به یاد داشتم. روزهای آخر قبل از مرگ
کاپیتان، فهمیدیم که پیدا شدن راد، اتفاقی نبوده

رسیدن به قلب پروب استفاده کنند.

249

نزدیک شدن راد به من! تمام تلاش چند ماهه‌ی من
برای عاشق کردن راد به باد رفته بود. شاید هم
درواقع نرفته بود.

پوزخند زدم. نرفته بود! راد پرستش، واقعا عاشق
خوشه شده بود.

وقتی موضوع را فهمیدم، ورق برگشت. هر دو طرف لو
رفته بودند. اعضای شورا تصمیم گرفتند این
ریسک را قبول کنیم و با وجود اینکه از نقشه‌ی آنها با
خبر شدیم، من به نقشم ادامه دهم. اما باید

عموی راد میرسیدم. درست چند روز بعد بود که
من و کاپیتان، در یکی از کشتیهای سازمان مورد حمله
قرار گرفتیم. کاپیتان جانش را از دست داد و
من، من فقط چشمم را در بیمارستان باز کردم. پس از
آن، زندگی دیگر شبیه سابق نبود.
گیج سرم را بلند کردم و گفتم:
-بعد از اون حمله، چه اتفاقی افتاد مارگاریتا؟
انگار تازه برق آشنای درون چشمهایم را دید. این نگاه،
کمکم داشت شبیه نگاه همان مامور آموزش
دیده میشد. برگشت و روی مبل نشست:
-فکر کردیم تو هم جونت رو از دست دادی. چند هفته
طول کشید تا متوجهی زنده بودنت بشیم.

میزد.

-چہطور متوجہی زندہ بودنم نشدین؟

-راد تو رو بیهوش میکنه و بعد به سازمان مخفی
سرپنت تو شهرک دو میبرن.

-چرا؟... چرا منو نکشتن؟ چه سودی براشون داشتم؟!
دستهایش را دور سینه‌هاش جمع کرد و گفت:

-تو، خواستھی راد بودی. عاشقت شده بوده و به هر
قیمتی تو رو میخواستہ.

قلبم سوخت. زیر لب زمزمه کردم:

-چون عاشقم شده و منو میخواستہ، حاضر شده او
بلاها رو سرم بیارہ؟ حاضر شده منو موش

روم انجام بدن تا حافظه‌م رو پاک کنه و خاطره‌های
فیک بسازن؟!!

چنان با درد تکتک این حرفها را زدم که دلش برایم
سوخت و کمی خودش را جلو کشید:
-خوشه!

سرم را به طرفین تکان دادم:

250

-باورم نمیشه!... حس الان من بهش، واقعیه. من واقعا
عاشقشم. امکان نداره حس الان من بخاطر یه
مشت خاطره‌ی فیک باشه.

-این طبیعیه خوشه! تو سه سال کنارش بودی و هرگز
اون روی قاتل و وحشیش رو ندیدی. اینکه

سعی داشت دلداریم دهد اما فایده‌ای نداشت. احساس
حماقت محض میکردم. من کنار یک جانی

زندگی کرده بودم. من عاشق یک جانی بودم. بدتر از
همه اینکه، هنوز هم قلبم برایش میزد. سه سال

تمام، کنار یک آدم دروغی! کنار کسی که چند شب
پیش روی پشتبام هتل برایم داستانی خیالی ساخته
بود. از خانواده‌ای که وجود نداشتند.

پوست شقیقه‌ها را کشیدم و گفتم:

-اینا هیچ کدوم طبیعی نیست. نمیفهمم. پس چرا باید
یهو زندگی من زیرورو بشه. ما که حالمون

خوب بود. همه چیز حتی دروغی، خوب بود. شما مگه
نفهمیدین من زنده‌م؟ تو این چند سال کجا

ولم کرده بودین، چرا برگشتین؟ ساویز و اوریا
کجای قضیه‌ن؟ احساس میکنم مغزم داره میسوزه
مارگاریتا! همه‌ی اتفاقای این چند روز!... مرگ
دومان!...

مرگ ساویز! چرا خواستن منو بکشن؟ یهو چی شده؟
احساس درد و سنگینی وسیعی در قلبم داشتم.
-وقتی پیدات کردیم، تو بیمارستان همینجا بودی. به
هوش اومده بودی و کنار راد بودی. باعث شد
فکر کنیم...

-خیانت کردم!

پلک زد. عصبی خندیدم و لرزیدم.

کردین؟

-خوشه! پوششت لو رفته بود. تو کنار راد بودی. امکان
نداشت جور دیگهای فکر کنیم. حتی بعضی از
اعضای شورا تو شک افتاده بودن که تو خودتم عاشق
راد شدی و از اول به ما خیانت کردی و بازیمون
دادی.

هوا را بلعیدم. دستهایم را دورم حلقه کردم تا مانع
لرزش تنم شوم.

-تو منو تعلیم دادی مارگاریتا! چهطور تونستی فکر
کنی خیانت میکنم؟ چهطور باور کردی، تا وقتی
که این پروانه‌ی آبی روی تنمه، به باور و اعتقاداتم، به
چیزی که توش بزرگ شدم، خیانت میکنم؟!

-تو کار ما، هیچ غیرممکنی وجود نداره. ما انسانیم و
انسانها هم تو شرایط مختلف و برحسب احساسات
عجیب و متفاوتشون، ممکنه دست به هر کاری بزنن.
کلافه پنجه میان موهایم کشیدم و گفتم:

-توان خیانت به سازمان، مرگه! پس چطور اجازه
دادین زنده بمونم؟ چطور منو نکشتین؟ خانواده‌ی
من کجای این قضیه‌ن؟

-نمیتونستیم بهت دست بزنیم. راد آدم مهمی بود و
آسیب زدن به تو، یعنی خشم سرپنت! جدا از
اینا، تو نوهی کاپیتان بودی. ما حق نداریم یه اصیل از
پروب که به عنوان جانشین شناخته شده رو به قتل

اطلاعاتی از پروب به اونا بدی. پس سعی کردیم دوباره جاسوس وارد سازمان کنیم. ده روز پیش، بعد از سه سال، بالاخره جاسوسمون تونست به فایل تو توی سازمان دسترسی پیدا کنه و به ما خبر قطعی داد که تو خیانت نکردی. یعنی طبق اطلاعات تو فایل! مشخص شد چه آزمایشاتی روت انجام دادن.

-و شما هم یهو به این نتیجه رسیدین دوباره منو به کانون گرم خانواده برگردونین!... صبر کن ببینم، اون مردی که من جلوی خونه میدیدم، همونی که تو مهمونی هم دنبالم بود... اون...

-از پروب بود. برای محافظت از تو!

ابرو درهم کشیدم.

میتونستم داشته باشم؟ من داشتم زندگیم رو خیلی
راحت کنار مردی که عاشقشم میکردم.
نیشخند زد:

-آدمی که تو عاشقشی، واقعا وجود نداره خوشه! اون
فقط و فقط یه موجود وحشتناکه.

از راد حرف میزد. رادی که شاید در گاوصندوق پول
مخفی کرده بود. شاید به دنبال پاسپورت جعلی
رفته بود اما، هرگز به هیچ کس ضرری نرسانده بود.
اصلا دلش نمیآمد. همان مردی که من در چشمهایش
غرق میشدم. همانی که من ناز میکردم و او بهترین
شکل ممکن، آن را میخرید. روی دستهایش خون
صدها آدم بیگناه بود؟! خون کاپیتان!؟

تذریق میکرد. من میخواستم برگردم به

روزهایی که هیچ خبری از آن به اصطلاح، ماکروچیپ
لعنتی در سرم نداشتم.

-من چرا باید به محافظتون نیاز داشته باشم؟ جوابم رو
بده!

-سرپنت، تنها بایه شرط حاضر میشه خواستهی راد رو
برآورده کنه.

252

چشمه‌ایم خط باریکی شدند.

-اینکه تو هرگز، کوچکترین ارتباطی دوباره با سازمان
پروب برقرار نکنی. به محض اینکار، قرارداد

لغو میشه و این بار، راد باید خودش جون تو رو بگیره.

-لاوانیا!

مارگاریتا سر تکان داد.

-لحظهای که تو پا توی لاوانیا گذاشتی، قرارداد لغو شد.

خون در رگهایم یخ بست.

-راد هر سال چند روز میرفت مسابقات مگه نه؟
فقط توانستم پلک بزنم.

-اون یه پوشش برای رفتن به سرپنت بود. به طور معمول سالی یک بار برای گرفتن ماموریتاش توی شهرک یک به سازمان میرفته. این سری، تو جلسات، گفته حرف از لغو قرارداد میشه.
قاطعانه گفتم:

-درسته! بیشتر از اون چیزی که فکرشو کنی، عاشقته!
تو این چند سال، به شدت عاشقت شده. به

شکل بیمارگونه‌های! راد قبول نمیکنه و در عوض سعی
میکنه با مذاکرات سازمان رو قانع کنه که اشتباه
میکنه. سرپنت نمیپذیره، و اونم صندلی و هویتش رو
توی سازمان ترک میکنه.

-برای همین سعی داشت همش منو قانع کنه از اینجا
بریم؟

-دلایل زیادی داره. مهمترینش، از دست ندادن تو! و
البته این تصور که فرار با اون، به معنی اثبات
عدم ارتباط تو با پروبه و بعد از یک مدت آبها از آسیاب
میفته و سرپنت دوباره باور میکنه.

دقیقا روی آتش بود که تنم داشت گر میگرفت.

به موهایم چنگ انداختم و گفتم:

-ساویز... اوریای... عمه! ربط اینا رو نمیفهمم.

خم شد و باز هم چندتا برگه درآورد. شاید هم ربطش را

میفهمیدم. صدای بیسیم آن روز در گوشم

پیچید. حرفهای مرموزانه‌ی عمه و اوریای! حرفهای دیروز

ساویز! شاید همه را فهمیده بودم و نمیخواستم

قبول کنم.

-ساویز... اوریای و حتی ستیلا، جزو سازمان سرپنتن

253

نامیدانه چشم فروبستم و زمزمه کردم:

جزوی از اون سازمان لعنتی باشن؟ چهطور

نفهمیدیم؟! پس چرا قصد داشتن راد رو هم بکشن؟
پس اون خونه‌های که منو راد رفتیم توش و اون ایمیل
کاپیتان... همه‌ی اینا...

از جا برخاست و تند و تیز گفت:

-احمق نباش خوشه! تو باهوشتر از این حرفایی. اون
خونه و ایمیل و همه چیز توش، بازی راد بود
برای اینکه تو هیچوقت نفهمی واقعا چرا، و قبول کنی
همراهش فرار کنی. اینکه چرا و از کی هم اونا برای
سازمان سرپنت کار میکنن، باید بگم برمیگرده به بعد
از مرگ کاپیتان و اینکه شستوشوی مغزشون از

میدونی. هیچکدوم از اعضای خانواده‌ت، هرگز از هویت
تو و کاپیتان خبر نداشتن. حتی تا همین چند روز پیش
که سرپنت بعد از امتناع راد، به اونا دستور مرگت
رو داد و تازه فهمیدن تو کی هستی.

همه چیز کمکم داشت منطقی میشد. جز یک چیز!
دومان! چرا دومان مرد؟

-همهی اینا قبول! هضمشون سخته اما قبول! راد منو
بازی داده. خانواده‌م تو اون سازمان لعنتین و
همین که بهشون دستور رسید اطاعت کردن ولی
دومان... دومان چه ربطی به همهی این قضایا داره؟
به طرفم آمد و گفت:

-دردناکترین قسمت ماجرا، همینه.

-دومان رو ساویز نکشته.

ناگهان زلزله‌ای ده ریشتری در وجودم پا گرفت و دنیا
در یک آن فرو ریخت.

-قاتل دومان، راده!

اشک بیاراده از گوشه‌ی چشمم راه گرفت.

-دومان بخاطر فهمیدن قضیه‌ی آزمایش و خطرناک
بودن راد جونشو از دست داد. راد برای اینکه تو

نفهمی کیه، اونو کشت تا زبون باز نکنه. متاسفانه

اونقدر هول شده که حواستش نبوده دومان باهوشتر از

این حرفاست و میتونه با ایمیل از قبل به تو همه چیز
رو گفته باشه.

سرم را به طرفین تکان دادم.

بیمارستان یا آمبولانس رو نردم. من وقتی برگشتم بهش
گفتم. تمام اون مدت پیش خودم بود. چطور میتونه
کشته باشش؟

254

به دستم خیره شد و پرسید:

-واقعاً خبر نداشت؟

ناگهان جرقه‌های به سرم زد. آرام گفتم:

-انگشترم؟!

-اون از لحظه‌ای که شهرک یک رو ترک کرد، در
جریان همه چیز بود خوشه. تو اون انگشتر هم ردیاب
و هم شنود جاساز شده بود.

قاطعانه ادامه داد:

کرده که اون دوتا همدیگرو تیکه پاره کردن.

-چ... چرا؟

یک قدم نزدیک آمد. در فاصله‌ی کمی به چشم‌هایم زل

زد و گفت:

-بخاطر تو!

-نه!

-میتونی باور نکنی. اما واقعیت همینه! راد برای اینکه

اون بلا رو دیروز سر تو آورد، کشتش. آدمی که

ادعای عاشقیش رو میکنی، در واقع اینه! نه چیزی که

تو توی ذهنت ساختی. اون فقط یه هیولای عاشقه.

فقط آه کشیدم. واقعا دیگه توانی نداشتم. دیگه بهتزده

هم نمیشدم. سه سال دروغ، سه سال خیانت!

خوبی مرا آبنندی کرده بود. ساویز خائن بود.

میخواست مرا بکشد، همسرم، آنقدر مجنون من بود که

او را بخاطر یک زخم من به وحشیانه‌ترین حالت

ممکن کشته بود. دلم برای کدامشان میسوخت؟!

سردرگم به مارگاریتا چشم دوختم.

-حالا باید چیکار کنم مارگاریتا؟

-باید ازش جدا شی.

یکان دریای مواج درون چشمهایم متلاطم شد.

-چی؟

-باید ازش جدا شی خوشه!

چانهام لرزید:

-این تنها راهه خوشه!

255

سرم را به طرفین تکان دادم:

-نمیتونم! باید یه راهی باشه.

نامیدانه نگاهم کرد و گفت:

-دو تا انتخاب داری. یا برمیگردی سازمان، یا اینکه

تمام حرفای امروز رو فراموش میکنی، وانمود

میکنی از هیچی خبر نداری و امشب باهاش میری.

-هر دوی ما میدونیم معنی جدایی چیه. من نمیتونم!

-میتونی!

-لطفا مارگاریتا! یه راهی پیدا کن. هر چقدر بد، هر

چقدر اون حیوون و جانی که تو میگی اما، من

لبخند تلخی زد:

-این تنها راهه خوشه تا دوباره وفاداریت به سازمان رو ثابت کنی.

-اما اون راده!

-قاتل کاپیتان!... اینو فراموش نکن!... و مهمتر از همه، تو باید برگردی به سازمان!

روی پاشنه‌ی پا چرخید و کیفش را از روی مبل برداشت و باز کرد. چند قطعه عکس، به همراه یک گوشی تاشوی خاکستری و یک چاقو بیرون آورد و روی میز گذاشت:

-به این عکسا خوب نگاه کن. شاید تو تصمیمگیری کمکت کنه.

چاقو، در پهلوی و شکمش او را غرق خون کرده
و نفسش را بریده بود. مارگاریتا بدون هیچ حرف
دیگری، به سمت در راه افتاد و گفت:

-تا آخر شب وقت داری!

ناگهان به خودم آمدم و نگاهش کردم. دوباره همان بوی
کهنه در مشام پیچید. خیلی محکم گفت:

-بهت افتخار میکنم.

من به خودم افتخار نمی‌کردم. عصبانی بودم؛ از اینکه
مردی که عاشقش بودم را با دستهای خودم به

قتل رساندم. عصبانی بودم؛ از اینکه مردی که عاشقش
بودم، سه سال تمام مرا بازی داده بود. ناراحت

بودم؛ سه سال از زندگیم را در دروغ زندگی کرده بودم.
ناراحت بودم؛ شیشه‌ی اعتمادم خرد و خاکشیر شده
بود و با پاهایم بیشتر لهش کرده بودم. تمام احساسات
ضد و نقیض جهان را همزمان داشتم اما، افتخار، قطعا
جزو هیچ کدام از آنها نبود.

256

از زیر پیشخان پاکت کاهی رنگی بیرون کشید و مقابلم
گذاشت. حدس اینکه محتویات پاکت به چیزی
مربوط میشد، سخت نبود.
-بازش کن.

به چشم‌هایش نگاه کردم و بدون اینکه پاکت را باز کنم،
گفتم:

نوبت شماست. برای برگشتن دوتا شرط دارم.

چشمهایش باریک شد.

-ما اجازه‌ی شرط گذاشتن برای سازمان رو نداریم.

فقط از دستورات پیروی میکنیم.

با بغضی که نمیترکید و داشت خفهام میکرد غریدم:

-من چیزای زیادی از دست دادم. سه سال از زندگیم،

پروب سعی نکرد منو نجات بده. اجازه دادین

تو یه دروغ بزرگ زندگی کنم. پس این حق رو دارم که

درخواست مذاکره کنم.

پس از چند ثانیه مکث گفت:

-باشه میشنوم.

عاشق کردن کسی باشه رو بهم نمیدین -
دستهایش را در سینه جمع کرد و پس از کمی فکر
گفت:

-قبوله! میتونم این تضمین رو بهت بدم. شرط بعدیت؟
-هر وقت بخوام، از سازمان جدا میشم -
سرش را به شدت تکان داد:

-امکان نداره خوشه. میدونی تنها راه بیرون اومدن از
سازمان، مرگه! تو هر چقدر پیشرفت کنی، یعنی
به لولای بالاتری از اطلاعات دسترسی داری و سازمان
همچین ریسکی رو قبول نمیکنه. خودت میدونی
سرپنت هم برای همین نتونست چیز زیادی از حافظهت
بیرون بکشه چون اطلاعات طبقه بندی شده و

تو الان قاتل جانشین سرپنت محسوب میشی. بیرون
رفتنت از پروب، به منزله‌ی از بین رفتن دیوارهی
محافظتیته. جونت تهدید میشه.

-چیزایی که گفתי اصلاً برام مهم نیست. من دیگه
اجازه نمیدم کنترلم کنن.

-امکانش نیست خوشه. شورا این شرط رو قبول
نمیکنه.

بینام را بالا کشیدم و موهایم را پشت گوشم زدم:

257

-تو باهاشون حرف میزنی، و اونا هم قبول میکنن. من،
خودم رو ثابت کردم. قبل از این، حتی تو این

کرد. من تا آخر عمر، به سازمان وفادار میمونم اما
باید به من این قول رو بدن، هر وقت خواستم، اجازه
بدن برم. من، قلاده نمیخوام مارگاریتا!

-قلاده‌ی تو، پروانه‌ی آبی حک شده‌ی پشت گردنته.
با غمی عمیق، نگاه ملتسمانه‌ای به چهره‌اش انداختم و
گفتم:

-خواهش میکنم!

دسته‌هایش را از دو طرف پایین انداخت.

-با شورا حرف میزنم. قول میدم هر کاری از دستم
برمیاد انجام بدم اما قولی برای عملی شدنش
نمیدم.

دست بردم و پاکت را برداشتم:

پاکت مهر و موم شده را باز کردم و به داخلش نگاه کردم.
یک پاسپورت، یک گوشی همراه و یک کارت
حاوی آدرس بود.

-هویت جدیدته. کارات انجام شده. مستقیم میری
مترو و بعد به این آدرسی که توی کارته میری.
وقتی رسیدی، گوشت خودش زنگ میزنه و بعد میان
دنبالت.

یک تای ابرویم را بالا انداختم:

-میدونم. حداقل این چیزا رو دوباره به یاد میارم. قراره
کجا برم؟! برمیگردم سازمان؟

-نه! اول به یه جای دیگه میبرنت. باید یه سری
آزمایشا ازت بگیرن و بعد مطمئن شن که حافظهت

یه دورهی فشردهی آموزشی رو میگذرونی تا روی
فرم بیای. بعدش چند تا ماموریت میری تا مثل همیشه
برای ماموریتای سخت حاضر بشی. میخوام
برگردی به دوران اوجت خوشه. تو یه مامور افسانه‌ای
هستی، اینو فراموش نکن.
لبخند تلخی زدم و گفتم:
-هنوز سختگیریایی که سالهای آموزشم بهم می‌گرفتی
گوشهی ذهنمه. امیدوارم این دورهی فشرده،
قرار نباشه همش تکرار شه.
دستش را دراز کرد و همراه با لبخند روی بازویم
گذاشت:

سرم را تکان دادم و کمی عقب کشیدم. روی پاشنه‌ی
یک پا چرخیدم و از لاوانیا خارج شدم. پله‌های
فلزی را پایین رفتم و به آسمان سیاه نگاه کردم. باران
نمنم مبارید. کلاه بارانیام را روی سرم کشیدم و
به راهم ادامه دادم.

گفته بودم، همه چیز تمام شد. در هفتمین شب، خوشه،
تسلیم شیطان شد و پایانِ داستانِ شهرک
یک، رقم خورد. صدای سهمناک غرش آسمان در
گوشم پیچید و بعد، تاریکی مطلق، خانه‌ی جدیدم شد.
همه چیز تمام شد! سرگیجه کار خودش را کرد...

31 اردیبهشتماه 1400

19:25

پایان!

ارادتمند شما؛

مینو کاوریزاده...